

رمان طلوع یک نامیرا | کیمیا ذاکری زاده کاربر انجمن یک رمان





رمان دشمن خودی

همه چیز در ظاهر در آرامش است، فقط در ظاهر! ایوان و فریحا با پشت سر گذاشتن چالش‌های سنگین زندگی و زیر پا گذاشتن خط قرمزها، حالا مدتی‌ست آرام گرفته‌اند، فقط در ظاهر! اما قرار نیست این آرامش ظاهری دوام زیادی داشته باشد. خوناب عظیمی از گذشته‌ی منفور به راه می‌افتد و گذشته چنان زنده می‌شود و به حال می‌پیوندد که همه چیز را در چشم به هم زدنی در هم می‌شکنند.

دانلود

رمان منحوس

امیرعلی، پسر نوزده ساله دانشجوی رشته ی حقوق، توی پنج سالگی مامانش خودکشی می‌کنه و با باباش به تهران میان. امیرعلی مثل باباش جنگیرم هست و اتفاقاتی توی خونه یا توی جن‌گیری براش می‌افته.

دانلود

رمان گذر از فردا

دختری جا مانده در تاریک و روشن روزهای گذشته و گم شده در دلتنگی آغوش مادری که سال‌ها بندبند وجودش از درد دوری ترک خورده است. سال‌ها در پی هم می‌گذرد و سرنوشت واژه به واژه به هم دوخته می‌شود و پلی از ترس‌هایش می‌سازد. در کالبد نافر جامی‌ها یک منجی برمی‌خیزد و یک پیوند ابدی در بحبوحه تعارضات ریشه می‌دواند. دل‌باختگی که در پس نقاب یک شورشی تنیده شده است. جهنم یک خواب آشفته، که سرانجام چکه‌چکه آه می‌شود. جنون پاپس کشیده‌ای که ذهن تم ام ناخوشی‌های یک انتخاب است. انتخاب آرامش نخستین نگاه.

دانلود

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: [yek_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)

خلاصه:

آرامشی قبل از طوفان، دختری از جنس جاودانگی، طلوعی از جنس روشنایی!
به ظاهر معمولی ولی موجودی جاودانه!
رازی که سال‌ها درون قلب او نهفته است تا روزی برای همگان آشکار شود؛
رازی که همیشه در پشت ابر پنهان نخواهد ماند.
همان‌گونه که همیشه خون در رگ‌ها باقی نخواهد ماند.
اتفاقاتی تلخ و شیرین و مبهم!
و پایانی نامعلوم!

طلوع یک نامیرا... .

یادمان باشد که می‌نویسیم و دیگران می‌خوانند و عده‌ای می‌گویند:
«آه! چه زیبا و بعضی اشک می‌ریزند و بعضی می‌خندند.»
یادمان باشد که لذت‌های کوتاه به دروغ‌هایی که در راه است، زیباتر است!
یادمان باشد که برآوردن خواهشی و چشیدن لذتی و وقتی چیزی طابق میل
ما نبود، چقدر راحت لگد می‌زنیم و چه ساده می‌شکنیم همه چیز را!

موهای خیس رو بالای سرم جمع کردم و با گیره مو نگه‌شون داشتم. حوله‌ی صورتی رنگی که گل‌های بنفش درشت پراکنده، از اون حالت یک‌نواختی دورش کرده بود رو دور بدنم پیچوندم. بعد از پوشیدن دمپایی‌های نرم و راحت، پامو داخل اتاق گذاشتم و در حمام رو بستم. قطرات آب از موهای خیس می‌چکید. با خیال آسوده‌ای رو صندلی و روبه‌روی میز آرایشی نشستم. کرم نرم‌کننده رو برداشتم و به دست‌هام زدم، نوبت به لوسیون رسید که هم جنبه‌ی خوشبوکنندگی داشت و هم سفیدی! اول تنم رو کاملاً خشک کردم و از خشک کردن موهام با سشوار، از اون لوسیون به تمام تنم مالیدم. بوی خوبی داشت و حتی خودمم از استشمامش لذت می‌بردم! چشمای بزرگم به خاطر شامپو یکم سرخ شده بود و گونه‌هام به خاطر بخار توی حمام حسابی صورتی. به خودم داخل آینه خیره شدم؛ چشم‌های قهوه‌ای، ابروهای کمونی و موهای بلند، در حال آنالیز خودم بودم که ناگهان چشمم به ساعت خورد. یکی محکم توی سرم زدم. مثلاً سروانم، چقدر وقت شناس. سریع لباس‌های فرمو پوشیدم از اتاق بیرون زدم و پیش به سوی ننه.

مامان: آخه دختر من چقدر به تو بگم آدم باش ننه چیه؟!

با لبخند یه ماچ ازش گرفتم.

- ننه جونم مگه فرشته‌ها آدم میشن؟

- آروشا!

همین‌طور عقب‌عقب می‌رفتم:

- خيله خب خيله خب! چرا عصبانی میشی عزیز من واسه پوستت خوب نیست ها!

- آروشا!

همون‌طور که شیرموز رو از یخچال برمی‌داشتم گفتم:

- جانم؟

صدای مامان به گوشم می‌رسید:

- کم زبون بریز.

همون‌طور که داشتم از خونه خارج می‌شدم با صدای بلندی گفتم:

- مامانی، زبون ریختنی نیست ها!

درو بستم، با لبخند پر انرژی به طرف رخس عزیزم (منظور دویست و شش هستش، بچمون ذوق زیاد داره) رفتم.

بین راه پشت چراغ قرمز گیر کردم. هوف!

دست بردم موبایلم و برداشتم شماره آریان رو گرفتم و روی بلوتوث ماشین گذاشتم، صدای مردونه و بمش داخل موبایل پیچید:

- الو سلام آروشا خانم.

- به به احوال داداش آریان. چطوری کوچولو؟!

- آروشا هنوز نرسیده شروع کردی؟ خوبه من از تو پنج سال بزرگترم اون وقت به من میگی کوچولو؟!

- خيله خب شما پنج سال بزرگتر، ولی شما که آمریکا با اون آزمایشگاه و موش‌های آزمایشگاهی درگیری، پس من فرزند ارشد خانواده‌م! اگه غير اين بگی خونت حلاله!

صدای خنده‌ش شنیده می‌شد.

- خان داداش کم بخند، مسواک گرونه.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- در برابر تو و این فلسفه بافیات آدم کم میاره!

- بله بله بایدم کم بیاری!

- چه خبر مامان و بابا، آرونا چطورن؟

- اوم مامان که سر صبحی منو می‌خواست بزنه که فرار کردم، بابا هم که شرکته، آرونا هم که درس می‌خونه بلکه کنکور یه چیز بیاره، البته اگه به من رفته باشه کنکور قبول میشه، ولی اگه به تو رفته باشه خدا به دادش برسه!

آریان با خنده گفت:

- همچین میگی انگار شوferم!

- از شوfer کم نداری داداش. خیلی خب دیگه، مزاحمم نشو کار دارم.

- حاج خانم احياناً شما زنگ نزدی؟

- داداشی کم حافظه شدی، خدافظ!

با خنده قطع کردم.

با صدای بوق ماشین‌های پشتی به خودم اومدم و گاز ماشینو گرفتم و رفتم اداره.

بعد از اینکه ماشین رو پارک کردم، وارد اداره شدم. صدای تق‌تق احترام‌هاشون می‌اومد و منم به تگون دادن سر اکتفا می‌کردم؛ در هر حال مافوقشون محسوب می‌شدم.

بالاخره به اتاقم رسیدم؛ وقتی رفتم داخل اون دوتا دوست عزیز اسکول رو دیدم که سرشون داخل پرونده‌هاست. با صدای بسته شدن در اتاق سرشون رو بالا آوردن.

هستی: چطوری دخترم؟

- جان دخترم؟! الله اکبر.

کیم: وا اینو لوس بار نیار.

با خنده گفتم:

- باز من اومدم شما دوتا شروع کردین. خوبین عزیزان من؟

کیم: ایش لوس!

- از خداتم باشه و زبونم واسش درآوردم که حرصی شد و خودکاری طرفم پرت کرد، منم جا خالی دادم، خورد به سر هستی که داخله پرونده بود.

هستی: کار کدومتون بود؟ یا لا بگین جرمتون رو سبکتر کنین!

- کیمیا بود.

کیم: ا چرا دروغ میگی خودت بودی.

- عجب!

هستی هم ادامون رو درآورد و بیخیال اعتراف گیری شد. دوباره سرشو داخل پرونده کرد.

کیمیا ایشی گفت و صورتشو برگردوند.

با لبخند نگاهشون کردم عین خروس جنگی به جون هم میفتن. هردوشون ساکت شدن به کارشون رسیدن. به طرف میزم رفتم، چادر رو آویزون کردم.

دو سه ساعت از کارمون گذشته بود و من همچنان درگیره یه پرونده بودم که درباره ی غیب شدن تعدادی از دخترا بود و این وسط مدارکی که گیر اومده بود این بود که یک فرد به نام ساسان، به دوتا از دخترا پیام می داده و سعی می کرده اونا رو به طرفه خودش بکشه. حالا مسئله اینجا بود که این ساسان همون ساسانه یا نه! یه تلفن به ستوان مرادی زدم گفتم:

- ستوان لطفا پرینت پیامک‌هایی که دخترا می‌دادن و بگیرین و تا فردا حاضر کنین.

دیگه کم‌کم وقت اداری رو به اتمام بود منم داشتم وسایلم و جمع می‌کردم که:

کیم: راستی بچه‌ها خبر دارین فردا یه نفر جدید به اداره‌مون ملحق میشه؟ سرگرد همه میگن خیلی مغرور و جدیه! تازه به ایران اومده، فردا واسه همین داخل ستاد یه جلسه گذاشتن که معرفیش کنن.

- آهان شماها هم لابد می‌رین؟!

هستی: چرا که نه! تو هم بیا.

کیم: آره تو هم بیا.

- خب اینکه یه معرفی ساده‌ست و البته اجباریم نیست!

کیم: باشه بابا نیا، سرد، مغرور، بی‌احساس و نفهم.

از این‌همه نسبت چشم‌ام گشاد شد:

- من بی‌احساسم؟!

کیمیا: نه پس من، قبول کن بی‌احساسی دیگه.

یکی پس کلش زدم گفتم:

- نه قبول ندارم.

ابروهامو بالا انداختم، یه خدافطی گفتم و چادرم رو سرم کردم و از اتاق خارج شدم.

به طرف ماشین رفتم و سوارش شدم؛ از پارکینگ درش آوردم و به طرفِ خونه حرکت کردم.

"چشم من افتاد به چشمای تو

خیلی آرامش داره دنیای تو

من قراره دیگه با تو باشم

با صدای زنگ حرفات باشم

حواسه یک دنیا پرت به ما دوتا

قول میدم که تو رو تنهات ندارم

از فردا خوشبختم از فردا خوشحالم

من کنارت دیگه دردی ندارم

بوی بارون میزنه قلبم چه تندتند میزنه

من خوشم کنار تو عاشق که دل نمیکنه

بوی بارون میزنه عطرت تو آغوشه منه

این علاقه عادی نیست عشق یه مردو یه زنه...

بوی بارون میزنه قلبم چه تندتند میزنه

من خوشم کنار تو عاشق که دل نمی‌کنه
بوی بارون می‌زنه عطرت تو آغوشه منه
این علاقه عادی نیست عشق یه مردو یه زنه
باز هم نگام میندازی با چشمایی
که خیره است به چشمای
که این باعث شده چشمامو
رو هرکی و هرچی غیر تو بسته
دنیا دیگه با بودنت تو زندگیم
با این همه دیوونگیم یه بهشته
می‌خوام اسمت رو هرچی که باشه صدات کنم یه فرشته
بوی بارون می‌زنه قلبم چه تندتند می‌زنه
من خوشم کنار تو عاشق که دل نمی‌کنه
بوی بارون می‌زنه عطرت تو آغوشه منه
این علاقه عادی نیست عشق یه مردو یه زنه"
(محسن ابراهیم زاده)
آهنگش حس خاصی بهم نمی‌داد اما با این وجود قشنگ بود.

بعد از اینکه به خونه رسیدم قبل از اینکه کاره دیگه‌ای بکنم به طرفه اتاقم رفتم و بعد از یه دوشه به قوله خودمون گربه شور یه آستین سه ربع گلبهی تنم کردم با یه شلوار مشکیه گشاد. آخ که حال می‌کنم. داخل خونه که باید راحت باشیم دیگه. والا!

رفتم پیش ننه که تو آشپزخونه داشت آشپزی می‌کرد؛ از پشت بغلش کردم و بوسیدمش.

مامان: ایش دختره قد خرس شدی هنو منو تف مالی می‌کنی اهاه.

- ننه ما رو! عوض خسته نباشیدش، هی!

دوباره گفتم:

- ننه جان؟

که با ملاقه دنبالم افتاد.

- آخه دختر، من با تو چیکار کنم؟ هی میگه ننه؛ ننه نگو بچه عه مگه نمی‌دونی که بدم میاد!

رفته بودم پشتِ مبل‌ها، مامان هم جلو مبل داشت یه ریز حرف می‌زد که با صدای بابا که تازه از شرکتش برگشته بود ساکت شد.

بابا: سوری خانم چی‌شده باز که داری دخترم رو دعوا می‌کنی!

مامان: به‌به تو هم که از دختری فقط حمایت کن. عوض دعوا کردنش؟

بابام خندید و گفت:

- باز چیکار کردی آروشا خانم که مامانت عصبانیه؟!

منم قیافم رو لوس کردم و گفتم:

- بابا فقط به مامان گفتم ننه، همین!

بابامم با خنده گفت:

- ای شیطان مگه نمی‌دونی که مامانت از این کلمه بدش میاد.

نیشم باز شد و گفتم:

- چشم بابا دیگه تکرار نمیشه.

بابا: حالا نمی‌خواد واسم قیافه بگیری من که می‌دونم فیلمته بچه!

با لبخند از بابا دور شدم، وارد آشپزخونه شدم کمک دست مامی میزو چیدم.

بابا رو صدا زدم که بیاد.

- راستی آرونا کجاست؟

مامان: آرونا دیروز با دوستاش رفتن برای کلاس‌های کنکور ثبت نام کردن

الانم رفته کلاس.

- حالا ببینم آرونا خانم چی قبول میشه.

بی‌حرف غذامو تموم کردم، ظرف رو تو ماشین ظرفشویی گذاشتم و به طرف

اتاقم رفتم تا یکمی بخوابم.

به طرفه تخت خوابم حرکت کردم؛ در حین رفتن به تخت خواب به این فکر می‌کردم که این سرگردمون کیه که هنوز نیومده، این همه ارزش حساب می‌برن!

بعد از کمی فکر کردن چشم روی هم اومد و دیگه چیزی نفهمیدم.

با احساس اینکه یکی رو تختم فرود اومد چشم سریع قدیه سکه ده تومنی شد، با دیدن آرونا یکی پس کله‌ش زدم و گفتم:

- مگه مرض داری بچه؟

لبخنده پت و پهنی زد و گفت:

- شاید!

تا اینو شنیدم بلند شدم و دنبالش افتادم اونم جیغ می‌زد و فرار می‌کرد. من، تو یکی رو می‌گیرم. سریع رفتو پشت سرِ مامی سنگر گرفت.

آرونا: مامان این دختره خلتو بگیر می‌خواد منو بزنه!

مامیم به کارامون لبخند می‌زد.

یه برو بابایی گفتم و بی‌خیال آرونا شدم می‌خواستم به اتاقم برگردم که مامی گفت:

- آروشا بیا بشین منو بابات کارت داریم!

منم به تبعیت از حرف مامی رفتم و روی مبل روبه روی مامان و بابا نشستم
که مامی گفت:

- فردا شب خواستگار میاد واست.

بابا: پسره شریکم میاد خواستگاری، تو شرکت خودمون کار می کنه؛ پسره
خوبیه و جوابت مثبت باشه!

جان؟! چشم از حد معمول گشادتر شد. بریدن، دوختن و تنم کردن.

این پسره ی چلمنگی که من چندبار دیدم خیلی بچه ننه ست. اوف! من اینو
نخوام کیو باید ببینم؟

مامی: آروشا آبروریزی نکنی دختر.

- نه مامان خیالت راحت منو آبروریزی؟

- بله یادمه که چجوری ماها رو می پیچوندی!

- خیالتون راحت! منو این کارا؟

- خداکنه.

- من میرم اتاقم.

اونا هم سرشونو تگون دادن. وارد اتاقم شدم.

به این فکر کردم که چه جوری این سبحانی (فامیلیه شریک بابام) رو دست به
سر کنم، که یه فکر خوب به سرم زد. هاها... .

حالا بشینین و تماشا کنین.

بعد از خوردنِ شام برای خواب به اتاقم رفتم و بعد از زدن مسواک، لباس خواب خرسیمو پوشیدم و به طرفِ تخته‌م حرکت کردم. سرم به بالشت نرسیده خوابم برد....

صبح با آلامر گوشی بیدار شدم بعد از انجام عملیات لازم، به طرف کمد لباسام رفتم. بعد از پوشیدن لباسای فرم و سر کردن مقنعه به خودم توی آینه نگاه کردم.

ام مژده‌هام که بلنده لازم به چیزی نداره، لبامم که یه کوچولو رژ زدم، تمام. پایین رفتم طبق معمول یه شیرموز برداشتم و سوار رخشم شدم.

وارد ستاد که شدم به روال همیشگی یک‌راست به سمت اتاقمون رفتم، در اتاقو باز کردم و هستی و کیم رو دیدم که دارن بیرون میرن.

- هوی کجا؟

هستی نیششو باز کرد گفت:

- خونه‌ی پسر آقای شجاع!

کیم: خب معلومه کجا می‌ریم. جلسه‌ای که واسه معرفیه اون مستره؛ مگه تو نمیای؟

- نه بابا من روی اون پرونده باید کار کنم.

[وجی: آخ من که می‌دونم تو دوس داری بری.

- نخیرم اصلا هم این طور نیست.

- اوخی به من که نمی تونی دروغ بگی.

- بیا برو، بیا برو کی می خواد اونو ببینه؟

- باشه میرم ولی از من گفتن بود.

- شرت کم. ایش!

- بخور کیشمیش.

- عه برو!

بعد از جنگ با وجی یه تلفن به ستوان مرادی زدم، بعد از آوردن پرینت ها منم مشغول شدم.

دور کلمات کلیدی که بیشتر از اونا استفاده می کرد رو خط کشیدم.

یک نوع مدرک بود و معلوم می شد که این ساسان همون ساسانه!

از این که تونسته بودم یه قسمت از ماجرا رو حل کنم با خوشحالی مشغول جمع کردن پرونده ها شدم.

در باز شد و این دوتا مشنگ اومدن داخل، داشتن یه چیزایی به هم می گفتن. هستی: آقا چقدر خوشگله لامصب!

کیم: اولاً که آقا نه خانم، ثانیاً تو هم همچین میگی خوشگل بود انگار چیه!

داشتم به جر و بحثشون گوش می‌دادم که سرشون رو بالا آوردن و تازه متوجهی من شدن.

هستی: وای نبودی! این سرگردمون آراد رادفر چقدر اخموئه!

کیم: آره جذبه داشت؛ آدم خود به خود خیس می‌کنه.

به حرفاشون لبخندی زدم.

همون طور که به سمت در اتاق می‌رفتم گفتم:

- بچه‌ها من میرم اتاق سرهنگ گزارش پرونده رو بدم!

هستی و کیم با هم گفتن باشه. به اتاق سرهنگ که رسیدم، اول چند تقه به در زدم و با بفرمایید سرهنگ درِ اتاق رو باز کردم بعد از اینکه احترام گذاشتم سرهنگ گفت:

- کاری داشتی سروان؟

- بله جناب سرهنگ. راجع به اون پرونده هست.

سرهنگ محمدی که تا الان سرش داخل یه سری کاغذ بود سرشو بلند کرد.

- خب می‌تونی توضیح بدی.

بعد بلند شد اومد روی صندلی‌هایی که مقابل هم هستن نشست و به منم گفت:

- بشین دخترم!

منم به تبعیت از حرفش روی صندلی مقابلش نشستم، برگه‌های پرینت رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- این پرینت‌هایی از دو شماره هست که معلوم می‌کنه این ساسان همون ساسانه؛ شیوه‌ی کارم رو به سرهنگ شرح دادم.

سرهنگم در تمامه این مدت سرش پایین بود و با دقت به حرفایی که می‌گفتم گوش می‌داد.

بعد از اینکه توضیحاتم تموم شد، سرشو بالا آورد و با تحسین نگام کرد، منم به زدن یک لبخند اکتفا کردم.

- فردا یه جلسه ترتیب میدم که هم تو توضیحاتت رو بدی و هم ما درباره‌ی این پرونده مشورت کنیم و الانم می‌تونی بری وقت اداری تموم شده!

منم با یه با اجازه و احترام نظامی از اتاق بیرون اومدم و به طرف اتاق مشترکمون حرکت کردم.

هستی و کیمیا رو دیدم که دارن آماده میشن. رو به بچه‌ها گفتم:

- بچه‌ها آخر هفته تولده الهه‌ست (دوسته مشترکمون که الان پرستاره) موافقین بریم خرید؟

اونا هم که ماشاءالله، با کله قبول کردن، بنابراین گفتم:

- پس تا شما آماده می‌شین من یه زنگ به مامان بزنم. موبایلم رو برداشتم، شماره مامی رو که ننه (کلا حرف تو کلش نمیره) ثبت کرده بودم، گرفتم.

بعد از چندتا بوق صدای قشنگ مامان توی موبایل پیچید.

مامان: الو آروشا خوبی؟ تیر خوردی؟ مردی؟ چرا حرف نمی‌زنی! الو... .
اگه مامانو بذاری که تا خود صبح حرف می‌زنه.
- سلام مامان، خوبم، خوبی؟ سالمم، تیر نخوردم، نمردم و زنده‌م.
- خب خوبه، بنال بینم کار دارم.
- وا خوبه که شما تا الان داشتین حرف می‌زدین!
- میگی یا قطع کنم؟
- باشه باشه هرچی شما بگین. مامی جونم من می‌خوام با هستی و کیمیا برم خرید.
- باشه برو ولی زود بیا، یادت باشه خواستگار امشبو نییچونی... بای!
بیب بیب... با تعجب به موبایل نگاه کردم، عجب مامانی دارم من!

چند ساعتی بود که تو پاساژ دنبال لباس مناسب می‌گشتیم، اما لباس خوبی گیرمون نمی‌اومد تا اینکه چشمم به لباس آبی فیروزه‌ای رو گرفت؛ واقعا قشنگ و صدالبته پوشیده بود.
وارد مغازه شدیم. فروشنده‌ش به دختر هم‌سن و ساله خودمون بود اما با این تفاوت که به عالمه آرایش روی صورتش پیاده کرده بود.
لباشم که ماشاءالله جیگره زلیخا بود.

- سلام ببخشید میشه اون لباس فیروزه‌ای که پشت ویتترین هست رو برام بیارین؟

اونم بعد از پرسیدن سایزم لباس رو برام آورد.

با هزار بدبختی به اتاق پرو رفتم، لباس رو تنم کردم. واقعا بهم می‌اومد قسمت کمرش نگین کاری شده بود و به بعدشم دامن بلندی داشت.

هستی کیمیا رو صدا زدم، که اونا هم اومدن.

هستی: الهی چه ناز شدی آرو!

کیم: عشقم شماره بدم؟

- بسه بسه بیاین کمک!

هم‌زمان گفتن:

- چرا؟

لبخند پت و پهنی زدمو گفتم:

- چون نوشابه‌های زیر بغلم زیادی سنگینی می‌کنن.

کیم: بیشور

- خیارشور

هستی: بسه زود باش درش بیار.

منم درو بستم بعد از پوشیدن لباسای خودم از اتاق پرو بیرون اومدم؛ بعد از حساب کردن، از مغازه بیرون اومدیم.

اون دوتا هم بعد از ساعت‌ها گشتن لباس مورد نظرشونو پیدا کردن و خریدن. هستی یه لباسه صورتی تا بالا زانو دامن لخت گرفت، کیمیا هم یه لباس حالت کت و دامن بود رو خرید.

اوف بالآخره بعد از چند ساعت چرخیدن تو پاساژ کارمون تموم شد. هستی که گفت داداشش دنبالش میاد از اون در پاساژ رفت. منو کیمیا هم موندم که از این در پاساژ بیرون اومدیم.

کیمیا گفت منتظر می‌مونه تا من ماشینو از پارکینگ بیرون بیارم.

منم بعد از مدتی راه رفتن، سوار ماشین شدم.

استارت زدم و دنده عقب گرفتم، همین که می‌خواستم از پارکینگ خارج بشم، یکی از پشت در کوبید به ماشینم.

آه به خشکی شانس همینو کم داشتم! آخه آدم عاقل چه وضع رانندگی کردنه؟

اوف از ماشین پیاده شدم اون یارو هم پیاده شد. همین‌طور که به ماشینم نگاه می‌کردم درحال غرغر کردنم بودم.

- آخه آدم عاقل چه وضع رانندگیه! مگه گواهینامه نداری؟ مگه چشم نداری...ای خدا!

داشتم پشت سر هم حرف می‌زدم که با صدای اون یارو سرم رو بالا آوردم که
یه چهارتا لیچاری بارش کنم اما با دیدنش یه لحظه مات موندم.

وای خدا چه آفریدی؟ چه هلویی! چقد خوشگله. چشاشو آبی، صورتشو یه
صورت کاملا مردونه، بینی متناسب با صورتش، لبای خوش‌فرم درکل بدک
نبود. (این‌همه تعریفش واسه همین بود)

همین‌جوری مثل منگولا نگاش می‌کردم که اخماش توی هم رفت، گفت:
- بازرسیتون تموم شد؟!

ایش پسره‌ی بی‌خاصیت! منم اخمامو توی هم کشیدمو گفتم:

- آقای به‌ظاهر محترم این چه وضع رانندگیه؟ مگه همین‌جوریه که بزنی به
اینو اون! وقتی نیاز به عینک دارین چرا عینک نمی‌زنین که الان اینجوری
نش... .

داشتم پشت سر هم حرف می‌زدم که باز عین اجل معلق حرفمو قطع کرد و
گفت:

- خانم محترم شما هم به هر حال مقصرید باید رعایت می‌کردید. با این
حرفش یه نگاه به کمری اون که یه طرفش کاملا جمع شده بود کردم. او‌ه‌او‌ه
اوضاع خیطه!

دوباره گفت:

- مشکلی نیست من ماشین خودمو درست می‌کنم، شما هم ماشین خودتونو!
این‌طوری بی‌حساب می‌شیم.

بعدم به طرف ماشین خودش رفت، قبل از اینکه سوار ماشینش بشه گفت:

- از این به بعد، خوب چشاتون رو باز کنید و زود قضاوت نکنید!

یه لبخند حرص درآرز، سوار ماشینش شد و گازشو گرفت و رفت.

یعنی دلم میخواست گردنش رو بشکنم. هه!

با صورتی که مطمئن بودم الان از حرص سرخ شده به پشت سرم برگشتم، کیمیا رو دیدم که به طرفم میاد.

کیم: بابا کجایی زیره پام درخت سبز ش... .

با دیدن ماشین حرف تو دهنش ماسید. سریع به طرفم اومدو گفت:

- چی شده؟ خوبی؟ ماشین چرا این جوریه؟!

- هیچی تصادف کردم!

- خاک بر سرم، خوبی؟ چیزیت نشده؟

- خوبم آجی بادمجون بم آفت نداره.

کیم: خيله خب بادمجون راه بیفت.

- واقعا از نگرانیت ممنونم.

- خواهش می کنم عزیزم.

توی راه تمام ماجرا رو البته به جز سوتی های خودم تعریف کردم.

- عجب آدمایی پیدا میشن!

رسیدم دم در خونه شون و رفت. منم بعد از اینکه ماشینو تعمیرگاه گذاشتم با تاکسی خونه رفتم.

ماجرا رو با سانسور کردن تعریف کردم؛ بابا که گفت فدا سرت، مامانم که فداش بشم بیشتر به فکر ماشین بود.

آراد

اوف امروز انقدر درگیر کارای انتقالیم بودم که وقتی ماشین رو از پارکینگ درآوردم با سرعت بالایی رانندگی کردم.

که ای داد تق زدم به یه ۲۰۶ حالا بیا و درست کن! سریع پیاده شدم؛ راننده شم که یه دختر بود، پیاده شد.

داشتم نزدیکش می رفتم که صداش به گوشم رسید:

- آخه آدم عاقل چه وضع رانندگیه مگه گواهینامه نداری؟ مگه چشم نداری؟ ای خدا....

اگه می داشتم که هنوز حرف می زد بنابراین صدامو صاف کردم و گفتم:

- ببخشید خانم؟!

با قیافه غضبناکی سرشو بالا آورد اما بی حرکت فقط نگاه می کرد. یه واریسی کلی بهش کردم در کل دختره جذابی بود.

وای خدا مگه الان وقتِ این حرفاست؟ با فکر کردن به این افکار اخمام و توی هم کشیدم و رو به دختره که هنوز داشت نگام می کرد گفتم:

- بازرسیتون تموم شد؟

همین حرفم باعث شد اخماش بیشتر تو هم بره!

- آقا چه وضع رانندگیه مگه همین جوریه که بزنی به اینو اون... .

داشت همین جور پشت سر هم حرف می زد، اگه می داشتم که تا صبح حرف می زد.

بنابراین وسط حرفش پریدم و گفتم:

- خانم محترم به هر حال شما هم مقصرید باید رعایت می کردید.

بعد از این حرفم تازه متوجه شد که خودشم مقصره! هه مادمازل تازه فهمیده که خودشم مقصره! حوصله ی جر و بحث نداشتم رو به مادمازل گفتم:

- من خودم ماشینم رو درست می کنم شما هم ماشین خودتون رو درست کنین، بی حساب می شیم.

بعدم رفتم سمت ماشینم قبل از اینکه سوار ماشین بشم برای اینکه حرصش رو دربیارم گفتم:

- از این به بعد خوب چشم هاتونو باز کنید و زود قضاوت نکنید.

بعدشم یه لبخند زدم.

قشنگ حرص خوردنش رو از روی صورتش که الان به قرمزی می خورد دیدم. ماشینم که دادم تعمیرگاه بعدشم به خونه‌ای که تنها خودم زندگی می کردم، رفتم.

مامان و بابا اصرار زیادی داشتن که با اونا زندگی کنم اما من بنا به دلایلی نمی تونستم باهاشون زندگی کنم.

روی مبل راحتی نشستم و چشم هام رو بستم.

هجده سالم بود که از ایران برای ادامه تحصیل در رشته افسری به آلمان رفتم و تا الان که ۲۶ سالمه اونجا بودم. همون جا با یکی از آلمانی ها که اسمش جانی بود آشنا شدم بعد از چند وقت با هم رفیق شدیم. دهنم پر کشید به هفت ساله قبل.

چند وقتی که به اینجا نقل مکان کردم، اما چیزی که اینجا عجیبه اینه که شب هایی که ماه کامله ساعت دوازده نیمه شب صدای زوزه ی گرگ ها رو می شنوم؛ من با اینکه گرگینه ها وجود دارن اعتقادی ندارم، اما چه کنم که این موضوع من رو کنجکاو کرده.

یه نگاه به پنجره اتاقم کردم، امشبم ماه کامله! توی یه تصمیم آنی از خونه بیرون اومدمو به جنگلی که وسطش کوه بود حرکت کردم. یه نگا به ساعت مچیم کردم که ساعت ۱۱:۳۰ رو نشون می داد.

بالاخره به نزدیکی اون کوه رسیدم. حالا دیگه ساعت ۱۱:۵۰ رو نشون می داد، پشت سنگ بزرگی قایم شدم.

حالا دیگه ساعت ۱۱:۵۹ دقیقه رو نشون می داد؛ یه دلهره عجیبی ته دلم ایجاد شده بود. یکم اینور و اونور رو نگاه کردم اما چیزی ندیدم.

هه منو باش توقع داشتم حالا واقعا یه گرگینه باشه. می خواستم عقبگرد کنم که صدای خش خش چیزو شنیدم، باز اون دلهره سراغم اومد. از پشت اون سنگ سرم رو کمی بالا آوردم تا بهتر ببینم چه خبره!

این...اینکه جانیه اون اینجا چیکار می کنه؟!

می خواستم قدم به جلو بذارم که دیدم به یه گرگ بزرگ خاکستری تبدیل شدو شروع به زوزه کشیدن، کرد.

با حیرت به اتفاقات روبه روم خیره شدم، کمی دقت کردم که دیدم روی بازوی راستش همون خالکوبیه که بارها دیدمش.

اما حالا با این تفاوت که داشت می درخشید، یعنی جانی، بهترین رفیق من، گرگینه است؟!

تا می خواستم از اونجا دور بشم، یک دفعه دیدم یه موجود دیگه هم پیدا شد. این دیگه چیه؟ چشم های قرمز و نیش هایی که بلند شده به طور کلی باید گفت یه جورایی انسانم بود!

نکنه این...این یه خون آشامه؟ اوه خدای من! چیزهایی فراتر از تصوراتم اینجا وجود داره.

جانی که تازه متوجهی اون شده بود سریع جلو اومدو گفت:

- جکسون؟! -

جانی: جکسون نباید به قلمرو من می اومدی این کار تو اعلام جنگه!

صدای زوزه گرگ ها از اطراف شنیده می شد؛ جکسون به طرف جانی حمله کرد.

جانی تا متوجه این حمله اش شد هم پای اون خون آشام می جنگید، هر دو ماهرانه می جنگیدند.

خون آشام از پا دراومده بود چون در برابر ضربات جانی کم آورده بود اما در یک لحظه نیزه ای رو که سرش برق می زد رو تو قلب جانی فرو کرد.

جانی هر لحظه ضعیف تر می شد، جکسون نیزه رو از بدن جانی بیرون کشید و فرار کرد.

صدای زوزه گرگ ها شنیده می شد؛ انگار اونا هم مشغول جنگ بودن. جکسون رفته بود و جانی بی چون روی زمین افتاده بود. سریع به طرفش رفتمو گفتم:

- جانی!

جانی با بی جونی گفت:

- تو... اینجا... چیکار... می کنی؟

- جانی حالت خوب نیست باید فوراً به [UWSL] بیمارستان بریم. [UWSL/]

بلند شدم که کمکش کنم که دستمو گرفت و گفت:

- منو... ببخش!

با تعجب بهش نگاه کردم، منظورش چی بود؟ تا اومدم جوابشو بدم سوزش بدی رو توی دستم احساس کردم. قلبم یه آن از حرکت ایستاد، به سختی جانی رو که بی جون روی زمین افتاده بود نگاه کردم.

یه درد خیلی بد و ناگهانی از پاهام شروع شد. دیگه حتی توان باز نگه داشتن چشمهامو نداشتم... .

چشامو باز کردم به جایی که معلوم نبود کجاست نگاه کردم. صدای در توجه من رو به طرف در کشوند.

یه پسر هم سن و سال خودم بود جلو اومد و گفت:

پسر: چیزی یادتونه؟

- جنگل... گرگینه‌ها... خون آشاما... وای خدا!

دستامو دو طرفه سرم گرفتم زیر لب گفتم:

- چه اتفاقی افتاده؟

- شما از اینجا به بعد جایگزین جانی رئیس گرگینه‌ها، یعنی آلفا هستین!

با این حرفش سرمو بالا آوردم و گفتم:

- پس... پس جانی چی شد؟

پسر سرشو با ناراحتی پایین انداخت و با لحن ناراحتی گفت:

- متأسفانه به اون نیزه نقره وصل بوده و جانی به این وسیله کشته شده، اما قبل از مرگش قدرت هاشو به شما منتقل کرده.

رو به پسر با تعجب گفتم:

- یعنی جانی نیروهاش رو به من منتقل کرد؟

- بله و حالا شما رهبری افراد رو به عهده دارید.

با ناراحتی پرسیدم:

- جکسون چرا به جانی حمله کرد؟!

- اون بزرگترین و قدرتمندترین خون آشام هست و اینکه خون آشام و گرگینه‌ها یه کینه دیرینه دارن، اونم اومده بود تا جانی رو از بین بیره اما هنوز خبر نداره که بعد از جانی آلفای دیگه‌ای وجود داره.

از یادآوری خاطرات دست کشیدم؛ من هفت ساله که بزرگترین گرگینه‌م.

آروشا

اوف برس رو برداشتم موهامو شونه کردم. آخه چه بدبختیه‌ایه! خیلی سعی کردم موهامو که الان به زیر پام می‌رسید رو بچینم اما باز پشیمون می‌شدم. به ساعت نگاه کردم هنوز وقت داشتم نقشه‌ی توی ذهنمو مرور کردم.

موهامو با کش بستم و بعد با گیره محکم‌شون کردم. آخیش!

حالا نوبت آرایش! به لوازم آرایشیم نگاه کردم و از بینشون یه کرم پودر بیرون کشیدم و به صورتم زدم.

بعد از اون یه رژ کمرنگ زدم، ریملمو برداشتم به مژه هام زدم که پرتی نشون بده و در نهایت یه خطه چشم خیلی کمرنگ.

هاها مگه همه باید برای فراری دادن خواستگار زشت باشن؟!

خب حالا نوبت انتخاب لباس هست. رفتم در کمدمو باز کردم؛ سخت ترین قسمت همین جاست.

الان چی بپوشم؟ سوال همه ی دخترا حالا چی بپوشم؟!

چندتا لباس رو اینور و اونور کردم به نظرم مناسب نیومدن با ناراحتی چشم هام در حال گردش بود.

که چشمم به کت و شلوار کرم رنگم که بالاتنش نگین کاری بود افتاد، با خوش حالی کت و شلوار رو بیرون کشیدمو مشغول پوشیدنش شدم که چشمم به ادکنم افتاد. یعنی ارزش استفاده کنم؟ خب چه ایرادی داره! شونه ای بالا انداختم.

دستمو برای برداشتن ادکلن پیش بردم، تا می خواستم برش دارم تالایی افتاد روی زمین و شکست.

ای خدا آخه دختر تو چرا این قدر دست و پا چلفتی هستی! یکی روی پیشونیم زدم خم شدم، تیکه های بزرگش رو با دستم جمع می کردم که یه تیکش داخل دستم رفت.

خون ازش جاری شد؛ وای نه همینو کم داشتم. به خونی که از دستم جاری می‌شد نگاه کردم.

دوباره سوزش گلو گرفتم و کم‌کم سردردم سراغم اومد. کشش خاصی به خون روی دستم داشتم، وای خدا من چم شده؟ صدای افاف بلند شد.

با همون سردرد بلند شدم از اتاق بیرون رفتم تا وارد آشپزخونه بشم. صدای خوش آمدگویی کردنشون می‌اومد.

وارد آشپزخونه شدم تا یه چایی دیش و به یادموندنی درست کنم.

از اونجایی که حالت خونه‌مون طوری بود که اتاقا سمت چپ و هال و پذیرایی هم سمت راست آشپزخونه می‌افتاد.

یه سرک کشیدم تا ببینم شازده کجا نشسته که دیدم بله روی مبل یه نفره هست. صدای بابام بلند شد.

- آروشا جان دخترم چایی رو بیار.

سریع دوتا قندون رو که حاوی شکلات بودو داخل سینی گذاشتم قندونی که طرف خودم بود شکلات‌های داخلش و خالی کردم و شکلات‌هایی که توش گچ کردم رو گذاشتم.

فنجون‌های چایی رو هم داخل سینی چیدم. فنجون‌ایم که توش قرص ریخته بودم و متعلق به پرهام (آقای داماد) بود کنار قندون گذاشتم.

بعد از اینکه یه نگاه دیگه به سر و وضعم انداختم وارد سالن شدم به همه سلام کردم اول از همه به مامان و باباش چایی رو تعارف کردم که فنجونو شکلاتشونو برداشتو تشکر کردن.

به مامان و بابا خودمم تعارف کردم، اونا هم چاییشونو برداشتن چون پرهام پشت سرم بود سریع قندونو جابه جا کردم و چرخیدم طرف پرهام فنجونشو برداشت.

با لبخند محوی منو نگاه کرد منم متقابلا لبخندی زدم، (بلایی امشب به سرت میاد که حض کنی) از شکلاتها که همون گچها توش بود برداشت، رفتم کنار آرونا که ریزریز میخندید نشستم.

احتمالا فقط اون معنی اون لبخندمو درک کرده. آخی بعد از چند دقیقه همه مشغول خوردن شدن که صدای ملچ و ملوچ پرهام بلند شد، همه سرها طرفش چرخید اونم لبخندی زد و از چاییشو خورد.

بعد از چند ثانیه بلند شد و گفت:

- ببخشید دستشویی کجاست؟ بابام گفت:

- آروشا جان بلندشو راهنماییشون کن.

دستشویی توی راهروی ورودی بود، بلند شدم اونم پشت سرم اومد تا از دیدشون پنهان شدیم منو محکم به دیوار چسبوند و گفت:

- که واسه من شاخ شدی؟ آدمت می‌کنم!

ابروهامو تو هم کشیدم و گفتم:

- شما اگه همون زمان که گفتم جواب من منفی بود گیر نمی‌دادین الان این‌طوری نبود!

توی صورتم خم شد که حالم بهم خورد:

- من آخر تو رو بدست میارم حالا ببین!

سریع وارد دست‌شویی شد. آخی فکر کنم یه بسته قرص کار خودشو کرده. قبل از اینکه برگردم ته کفشاش و گریس زدم سریع وارد خونه شدم تا کسی متوجه نشه.

خیلی عادی و ریلکس کنار آرونا نشستم. آروم طوری که فقط خودمون بشنویم گفت:

- باز چیکار کردی؟!

منم آروم مثل خودش گفتم:

- کار خاصی نکردم.

بعد از چند دقیقه پرهام خان اومد و روی مبل نشست.

پدر پرهام گفت:

- خب برسیم به این دوتا زو... .

پرهام مثل جت بلند شد و به سمت دست‌شویی پرواز کرد، حرف آقای سبحانی نصفه باقی مونده بود که همه به در دست‌شویی نگاه کردیم، در دست‌شویی باز شد.

پرهام بیرون اومد و صورتش به زردی میزد؛ الهی نوش جونت!
تا میخواست بشینه دوباره به طرف در دستشویی حرکت کرد. من که از
خنده لبمو به دندون گرفته بودم که صدام درنیاد.

آرونا هم که با یه معذرت خواهی جمع ما رو ترک کرد و به سمت اتاقش
رفت تا خودشو تخلیه کنه!
خانم سبحانی:

- لابد پرهام جان چیزی خورده روش نساخته. بعدم یه نگاه به من انداخت.
آقای سبحانی هم گفت:

- فعلا ما رفع زحمت می‌کنیم، یه روز دیگه خدمت می‌رسیم.

همه بلندشدن که پرهام زودتر از همه به طرف در خروجی حرکت کرد. کمی
گذشت که صدای دادش به هوا رفت. همه به طرف در خروجی هجوم بردیم.
با چیزی که دیدم از خنده روده بر شدم، اما به زور جلوی خودمو گرفته بودم.
پرهام با کله رفته بود داخل حوض وسط حیاط. با دیدن این صحنه بابامو
آقای سبحانی به کمکش رفتن.

خلاصه که سریع رفع زحمت کردن، بابا تا دم در همراهیشون کرد بعدشم
داخل خونه اومد.

مامان: دختر مگه کرم داری ببین با پسره مردم چیکار کردی؟

بابا: دختر تو آبروی منو بردی، آخه این چه کاری بود؟!

مامان: پسر به این خوبی.

هه مامان ما رو کجاش خوبه آخه؟!

- شما فقط می‌خواین من ازدواج کنم، اما نظر دخترتون مهم نیست.

با تموم شدن حرفم از پله‌ها بالا رفتم دلم نمی‌خواست که ناراحتشون کنم اما باید می‌گفتم.

بعد از یه دوش بیست دقیقه‌ای و تعویض لباس، خودمو روی تخت پرت کردم و به اتفاقات امشب فکر کردم. با بلاهایی که سر پرهام خان آوردم فکر نکنم دوباره مزاحم بشن!

یه لبخند گله گشاد مهمون لبام شد خوابم نمی‌اومد به خاطر همین شروع کردم به شمردن گوسفند. یه گوسفند، دو گوسفند، به سومین گوسفند نرسیده خوابم برد.

صبح با صدای آلارم موبایلم بلند شدم، با چشم‌های نیمه‌باز به سمت سرویس‌ها حرکت کردم.

بعد از پوشیدن لباس‌ها رفتم پایین. مامان و بابا رو دیدم که دارن صبحونه می‌خورن یه سلام بلند دادم.

که بابام فقط سرشو تکون داد، مامانم که یه سلام آروم داد.

فهمیدم ازم دلخورن باید ازشون عذرخواهی کنم، بعد از برداشتن شیرموز با تاکسی به اداره رفتم.

امروز یه جلسه مهم داشتیم، اون سرگرد هم حتما هست. طبق معمول با یه اخم وارد ستاد شدم و به طرف اتاقم حرکت کردم.

وارد که شدم بعد از سلام دادم که جواب سلامم رو شنیدم.

هستی: دیشب چطور بود؟

یه چشمک هم چاشنی حرفش کرد.

کیم: مگه دیشب چه خبر بوده؟

ای بمیری هستی که نمی‌تونی دهنِت و گِل بگیری!

- اوف از دست تو هستی! آخه الان وقت گفتن این چیزا بود؟

به طور خلاصه واسه شون تعریف کردم اونا هم ماشاءالله فقط اشک‌هاشون رو پاک می‌کردن. به ساعت نگاه کردم ۸:۴۵ دقیقه رو نشون می‌داد، از جام بلند شدم رو به بچه‌ها گفتم:

- خب بچه‌ها من باید برم ساعت نه جلسه دارم، فعلا!

آراد

ساعت نه جلسه داشتیم؛ وارد سالن جلسات شدم.

سرگرد خانی، محمدزاده، رضایی و چندتا از سرگرد و سروان‌های دیگه هم بودن.

به طرفشون رفتم، به رسم احترام بلند شدن، منم با احترام باهاشون برخورد کردم.

وقتی نشستم تازه متوجه یه چیزی شدم، کمی با دقت نگاهش کردم. این... این همون دختر زبون دراز، این جا چیکار می کرد!

اونم با تعجب من و نگاه می کرد. فکر کنم درجه اش سروانی بود.

هه مادمازل زبون دراز! کوه به کوه نمی رسه اما آدم به آدم می رسه.

همین طور که داشت من و نگاه می کرد، منم یه پوزخند به صورت متعجبش زدم و صورتم رو برگردوندم.

با اومدن سرهنگ همه بلند شدیم... .

هه! به وضوح حرص خوردنشو می دیدم. با اومدن سرهنگ اونم خودش و جمع و جور کرد.

سرهنگ محمدی دختر زبون دراز و مخاطب قرار داد و گفت:

- سروان رادمهر لطفا توضیحات لازم رو بدین تا ما هم نظرات خودمون رو ارائه بدیم.

همون دختر زبون دراز که حالا فامیلش رو فهمیده بودم گفت:

- چشم جناب سرهنگ!

رادمهر: همون طور که در جریانید، طی این دوماه اخیر دو نفر به ظاهر گم شدن اما در گزارشاتی که به دست اومد، فهمیدیم که روژین عدالتی و آوا

بیات، قبل از ربوده شدن با فردی به نام ساسان ارتباط داشتن و طی تحقیقات بیشتر فهمیدیم که این فرد با هر دونفر ارتباط داشته!

توضیحاتش که تموم شد، سرهنگ رو به هممون گفت:

- بسیار خب. باید بفهمیم که جریان چیه؟

سرگرد خانی: ممکنه که با بانده بزرگی روبه‌رو بشیم؟

- ممکنه این ماجرا به یک بانده قاچاق انسان هم ختم بشه!

سرهنگ محمدی: پس با این وجود هر طور شده باید وارد تشکیلات شون بشیم، اما فعلا باید صبر کنیم و اطلاعات بیشتری کسب کنیم؛ خب خسته نباشید. اتمام جلسه!

همه پشت سر سرهنگ از سالن جلسات خارج شدیم، منم به سمت اتاقم حرکت کردم.

آروشا

در سالن باز شد. اول سرم پایین بود اما وقتی سرمو بالا آوردم دهنم شیش متر وا موند.

این دیگه اینجا چیکار می‌کرد؟

وای خدا من این پسر سرگرد بود، وقتی که نشست تازه متوجه من شد اول با تعجب نگاهم کرد، اما بعدش پوزخندی زد که حرصی شدم.

هه! نشونت میدم. با اومدن سرهنگ همه بلند شدیم.

سرهنگ بدون هیچ مقدمه چینی رفت سر اصل مطلب، من و مخاطب قرار داد:

- سروان رادمهر لطفا توضیحات لازم رو بده تا ما هم نظرات خودمون رو ارائه کنم.

- بله حتما جناب سرهنگ! همون طور که در جریانید، طی این دوماه اخیر دو نفر به ظاهر گم شدن، اما در گزارشاتی که به دست آمد فهمیدیم که روژین عدالتی و آوا بیات قبل از ربوده شدن با فردی به نام ساسان ارتباط داشتن و طی تحقیقات بیشتر فهمیدیم که این فرد با هر دو نفر ارتباط داشته!

سرهنگ محمدی: بسیار خب، باید بفهمیم جریان چیه؟

سرگرد خانی: ممکنه که با یه بانده بزرگی روبه‌رو بشیم؟

اون غول بیابونی هرکولم هم گفت:

- ممکنه این ماجرا به یه بانده قاچاق انسان هم ختم بشه!

سرهنگ محمدی هم گفت:

- پس هر طور که شده باید وارد تشکیلاتشون بشیم، اما فعلا باید اطلاعات بیشتری به دست بیاریم.

با یه خسته نباشید، ختم جلسه رو اعلام کرد.

بعد از سرهنگ همه بیرون رفتیم به سمت اتاقمون قدم برداشتم. سروان فرناز ایزدی رو دیدم که یه پرونده دستش هست و داره به طرف اون چلغوز میره؛ دختر آویزون با اون دماغ عملی و لبای پروتزش صداشم که نگم همچین تیز و جیغی بود. عقی!

وقتی بهش رسید یه احترام گذاشت که فکر کنم پاشنه کفشش دراومد، رو بهش گفت:

- سلام ببخشید جناب سرگرد می‌شه این پرونده رو امضاء کنین.

اون غول بیابونیم پرونده رو ازش گرفت و بدون نگاه کردن بهش به طرف اتاقش رفت.

خندهم گرفته بود. خب آخه بنده خدا چرا واسه همچین آدم مغروری این قدر ناز میای؟ سری از تاسف تکون دادم.

بالاخره به اتاقم رسیدم، خودمو روی صندلی پرت کردم.

اوف امروز روز سختی بود. کمی که گذشت از اداره که خلاص شدم به طرف تعمیرگاه رفتم که گفت ماشین تعمیر شده بعد از حساب کردن مبلغ، سوار رخشم شدم و دم در یه شیرینی‌سرا توقف کردم و بعد از گرفتن شیرینی‌ها به طرف خونه حرکت کردم.

وارد خونه شدم، مامان که داشت تلویزیون نگاه می‌کرد، باباهم که تازه اومده بود و روی مبل نشسته بود.

یه سلام دادم که بازم با ناراحتی جوابمو دادن، خب بسم الله الرحمن الرحيم.
انگار می‌خوام سخنرانی کنم:

- خب نمی‌دونم از کجا شروع کنم اما باید بگم که من واقعا دوستون دارم،
قبول دارم اشتباه کردم و سعی می‌کنم از این به بعد... .

بعد عاقلانه‌تر فکر می‌کنم، بعدم با لبخند به طرف ننه جونم رفتم تا جایی
داشت از اون ب*و*س‌های آبدارم کردم. گفت:

- اه! دختر چته؟ ب*و*س کردنم بلد نیستی؟ آبیاری می‌کنی. اه‌اه!

- مامانی از استقبال گرم‌ت بسیار ممنونم.

- از این استقبال گرم‌تر می‌خوای؟!

- نه! مامانی خودمی.

- توام دختر منی.

یه لبخند به حرف‌های مادرم زدم. بعد از مامی جونم، به آغوش گرم پدرم پناه
بردم و گفتم:

- شرمنده بابایی که همیشه باعث شرم‌ساری‌تونم!

بابا سرم و بوسید و گفت:

- همین‌که متوجه اشتباهات شدی کافیه.

- ولی بابا من نمی‌خوام به این زودی ازدواج کنم.

بابا هم گفت:

- برو اون شیرینی‌ها رو بیار که فعلا هیچی نمی‌بینم و نمی‌شنوم.
قشنگ واضح بود که بابا از جواب دادن به من طفره رفت.

(چند روز بعد)

دینگ دینگ دینگ. آه! این چیه؟

با چشم‌های بسته دنبال موبایلم می‌گشتم که بالاخره از روی پاتختی برداشتم؛
بدون نگاه کردن به اسم طرف دکمه اتصال رو زدم.
با صدای خواب‌آلودی گفتم:

- الو!

- الو سلام.

- سلام.

- خوبی؟

این کیه دیگه؟ صدا یه...یه صدای زنونه بود. تو جام نشستم و گفتم:

- ممنون!

سکوت کرد چند لحظه گذشت که دوباره من گفتم:

- چه خبر؟

فکر کنم بدبخت کپ کرد، چه کنم که مرض دارم!

با تردید پرسید:

- ببخشید شما؟!

با لبخند شیطانی گفتم:

- اوم شما زنگ زدین، از من می پرسین؟

منتظر جوابش بودم که صدای بوق ممتد به گوشم خورد.

به دیونه بازی هام خنده بلندی سر دادم تا می خواستم از تخت پایین بیام، دوباره صدای موبایلم به گوش خورد. با خیال این که همون شماره ست برش داشتم به صفحه نگاه کردم که اسم هستی رو دیدم که روی موبایل خودنمایی می کنه، اوکی رو زدم.

با صدای خوش حالی گفتم:

- الو سلام.

- الو سلام. خوبی؟ کجایی؟ چیکار می کنی؟ مامان و بابا خوبن؟ آجی خوبه؟

- او چته دختر رم کردی! ترمز بگیر.

- ام! خو چه کنم؟ اصلا دوست دارم به تو چه؟

- عجب عجب! مزاحم خواب نازنینم شدی هنوزم پررویی؟

- وای! تا الان خواب بودی دختر؟ اصلاً می دونی ساعت چنده؟

- مگه ساعت چنده؟

- هه! تازه خانم یادش افتاده ساعت چنده. عزیزم ساعت پنج و ربع هست.

- چی؟!

- یواش تر دختر! چرا داد می زنی گوشم کر شد.

- وای هستی چرا این قدر دیر زنگ زدی؟!

- ببخشید که تا الان می گفتم من رو چرا از خواب نازم بیدار کردی و مزاحمم نشو!

- خيله خب بابا! فعلاً اگه کاری نداری برم؟

- چرا چرا دارم واستا! زنگ زدم بگم تو مسيرت دنبال منم بیای.

- ماشالله رو که نیست، سنگ پا قزوینه. باشه خدافظ.

اونم تک خنده ای کرد گفت:

- به تو رفتم، بای.

بعدم سریع قطع کرد. دختر خنگ!

بعد از قطع کردن، سریع پریدم تو حمام و به قول خودمون، گربه شور کردم و بیرون اومدم. اول سشوار رو به برق زدم و شروع کردم به خشک کردن موهام.

آرآر

امشب تولد الهه دختر عموم بود. با این که دوست نداشتم برم، اما مجبور بودم.

همون طور که به طرف آشپزخونه می رفتم تا یه قهوه واسه خودم درست کنم، موبایلم به صدا دراومد.

بیخیال قهوه شدم و موبایل رو از روی میز برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم که اسم هوراد افتاده بود؛ دکمه اتصال رو زدم و تماس رو برقرار کردم.

- سلام اقا آرادا!

- سلام هوراد خان. احوال شما؟

- خوبم داداش؛ چه خبر؟!

- خبری نیست.

- آراد امشب میای دیگه؟!

با بی میلی گفتم:

- آره میام، مگه میشه نیام؟

- پس شب منتظرتم؛ خداحافظ.

- خداحافظ.

بعد از قطع کردن موبایل، به ساعت نگاه کردم که ساعت چهار و سی دقیقه رو نشون می داد.

به طرف حمام حرکت کردم. بعد از یه دوش بیست دقیقه‌ای بیرون اومدم، وارد اتاقم شدم و اول موهام و با سشوار خشک کردم. با شونه به طرفه بالا شونه کردم. یه تیشرت آبی همراه با یه کت اسپرت سورمه‌ایی و یه شلوار جین مشکی از عُمده لباسام بیرون کشیدم رو تخت خواب انداختم.

هنوز وقت داشتم، پس به طرف آشپزخونه حرکت کردم بعد از این‌که قهوه جوشو به برق زدم.

به طرف تلویزیون رفتم و روشنش کردم. چند وقتی بود، وقت نداشتم تلویزیون ببینم؛ شبکه مستند رو زدم که دیدم مسابقه فرمانده رو نشون میده.

تلویزیون رو خاموش کردم، قهوه آماده شده رو داخل یه فنجان ریختم و رو به پنجره چشم به منظره بیرون دوختم.

قهوه نیمه تموم شده رو روی میز گذاشتم. نگاهی به ساعت انداختم، دیگه کم‌کم باید آماده می‌شدم. بلند شدم به طرف اتاق رفتم و بعد از پوشیدن لباس، موهام و حالت فشن زدم و در نهایت از عطر خنک و تلخم استفاده کردم.

آروشا

خسته شدم. اوف!

به خودم تو آینه نگاه کردم که تا الان وقتم رو فقط با فر کردن موهام و پوشیدن لباس گذروندم و فقط آرایش صورتم مونده بود.

به لوازم آرایشی نگاهی کردم و از بینشون فقط یک کرم پودر برداشتم و به صورتم زدم، بعد از اون هم یک رژ کم رنگ صورتی، ریمل، خط چشم کشیدم و یک رژ گونه آجری به صورتم زدم.

دوست نداشتم امشب تو نگاه‌های هیز دیگران باشم بنابراین واسه امشب در همین حد کافی هست.

روبه روی آینه قدی وایستادم. پاهام و با جوراب شلواری پوشنده بودم، لباسم خیلی بهم می‌اومد. یک جفت کفش پاشنه ده سانتی مشکی هم پام کردم و در نهایت از ادکلنم خوش بوم هم زدم.

کل آرایشم با این که ساده بود اما خیلی بهم می‌اومد.

مشغول واریسی خودم بودم. چشم‌هام روی بازوی سمت راستم ثابت موند،
!! دستم کجا کشیده شده؟

ای بابا قرمز هم که شده حالا چیکار کنم؟

ل**ب‌هامو روی هم فشردم کمی به دستم خیره شدم. یادم اومد شال حریر آبی دارم نهایتاً همون رو روی دست‌هام می‌ندازم.

بعد از پوشیدن مانتوی زرشکی که بلندیش تا مچ پاهام می‌رسید و سرشونه هاش نگین کاری شده بود، شال سرخ‌آبیم و سرم کردم.

بالاخره بعد از یک ساعت از نگاه کردن خودم دل گندم و به طرف در اتاق حرکت کردم. مامان دوست داشت بیاد اما چون بابام امروز دیر از شرکت اومده بود و خسته بود، خونه موند.

به پایین پله‌ها که رسیدم، آرونا رو دیدم که آماده شده. از پاها تا صورت
بررسیش کردم که چشمام روی ل**بای سرخش ثابت موند.
یه اخم کردم که فکر کنم خودشم فهمید یه جای کار می‌لنگه!
آرونا: آبجی آروشا چرا اخم کردی؟!

- ببین آرونا، اون لبایی که شده جیگر زلیخا رو همین الان پاک می‌کنی بعد
پاتو از این خونه بیرون می‌ذاری! حوصله‌ی جر و بحث ندارم؛ زود باش!
اونم با چشای ملتمس نگام کرد.

- چشم‌هاتم اون جواری نکن که گول نمی‌خورم.
با قیافه‌ی افتاده به طرف آینه داخل سالن حرکت کرد تا رزش رو کم‌رنگ کنه.
مامان رو دیدم که از پله‌ها پایین اومد و دست‌هام رو تو دست‌هاش گرفت.
اولین بار بود مامی جونم رو این‌طوری می‌دیدم:

- آروشا امشب خیلی استرس دارم. مواظب خودت و خواهرت باش، باشه
دخترم؟

با لبخند یه بوس روی گونه‌اش کاشتم. چشم‌هامو روی هم گذاشتم:

- به روی چشم مامی جونم.

- قربونت بشم عزیز دلم.

آرونا: !! مامان آروشا رو داری لوس می‌کنی ها!

یکی زدم پس کله‌ش با این‌که استرس مامی به منم منتقل شده بود.

- بهتره بریم.

آرونا همون طور که به طرف در می‌رفت:

- چرا می‌زنی پس کلم؟ عجب!

از در خارج شد، دختری دیوونه. منم به طرف در ورودی حرکت کردم لحظه آخری به طرف مامی برگشتم و با لحن شیطونی گفتم:

- از طرف من بابا رو ببوس.

دمپایی روفرشیشو درآورد و به طرفم پرت کرد که درو بستم و به طرف ماشین حرکت کردم.

از وقتی که مامان اون جوری حرف زد، ته دلم یه جوری شد و حس بدی بهم دست داد.

[ای بابا این حرفا چیه که تو میگی دختر!]

همون طور که با خودم کلنجار می‌رفتم، پشت رول نشستم. آرونا هم نشست.

سر راه کیمیا و هستی رو هم سوار کردیم بعد از سلام و احوال پرسی با کیمیا و هستی، هستی جلو نشست کیمیا و آرونا با هم عقب نشستن.

کیمیا: من قرار بود با داداشم بیام، اما یه جلسه واسش پیش اومد دیگه مزاحم تو هم شدم.

- نه بابا من که دنبال هستی می‌اومدم، شما که مراحمی عزیزم.

تو مسیر بودیم که آرونا گفت:

- آروشا این پخشو روشن کن که حوصله مون پوکید!

دستم و بردم پخش و روشن کنم که هستی گفت:

- بهتر از اون آهنگات نذاری که گریه مون می گیره.

- ای بابا! آهنگ های من که به اون قشنگی.

کیمیا: بله بله می بینیم.

هستی فلش خودشو به پخش زد، تا آهنگ شروع شد بچه ها شروع کردن به خوندن.

"آخه دیوونتم و زدی دلم و بردی دمت گرم!

زده به سرم تو رو ببرم شمال و برنگردم

کم کم یک شبو با هم زیر نور ماه تو ساحل.

بگی به همه عاشقمی

مال خود خود خودمی!"

به اینجا آهنگ که رسیدن بلند بلند شروع کردن به خوندن آهنگ:

"شب موهات، چشم دریات، دیگه آدم چیه می خواد؟"

خدا روشکر شیشه ها بالا بود صدا بیرون نمی رفت!

"اینو می دونی تو خود عشقی تو

با اون دوتا ابروی مشکی عزیزم

توی قلب، هرکی یه عشقه
ولی عشقم خودتو عشقه
آره تو همونی که می‌خوامش
آره عاشقی همینه راهش، عزیزم...
آخه دیوونتم و زدی دلم و بردی دمت گرم!
زده به سرم تو رو ببرم شمال و برنگردم
کم کم کم یه شبو با هم زیر نور ماه تو ساحل.
بگی به همه عاشقمی
مال خود خود خودمی!
می‌ریزمش این شهر و به پات آخ دلم میره برات
این جوری نخندی نمیشه نه بخند بهت میاد!
جان جان تو فقط لب‌تر کن قربان!
آره مثل رویایی برام، شدی لالایی برام
می‌بینمت آرومی باهام دیگه هیچی نمی‌خوام
جان جان دارم عاشق‌تر میشم هر آن
آخه دیوونتم و زدی دلمو بردی دمت گرم!
زده به سرم تو رو ببرم شمال و برنگردم

کم کم کم یه شبو با هم زیر نور ماه تو ساحل.

بگی به همه عاشقمی

مال خود خود خودمی!"

(یوسف زمانی_شب موهات)

اونا با خیال راحت آهنگ می خوندن، اما من دلشوره داشتم.

از حرف های مامی یه جوری شدم، نمی دونستم چیکار کنم.

با رسیدنمون به عمارت سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم. ظاهراً مهمان های زیادی دعوت کردن، چون ماشین های زیادی پارک بود.

منم ماشین ور پارک کردم، همه پیاده شدیم و به طرف عمارت حرکت کردیم.

بعد از اینکه از سنگ فرش ها عبور کردیم وارد سالن شدیم، همه دختر پسرهای جوون با هم می رقصیدن، لباسا شونم که ماشالله! سری از تاسف تگون دادم.

قبل از هر چیزی به طبقه بالا رفتیم که لباس هامونم در بیاریم. در اولین اتاق رو باز کردیم، رفتیم داخل. بچه ها همه مانتوهاشونو درآوردن یک گوشه گذاشتن، منم درحالی که مشغول درآوردن مانتو بودم، رو به بچه ها گفتم:

- دخترا شماها برید منم میام.

دخترا از اتاق خارج شدن جلوی آینه رفتم تا شالمو رو دستم تنظیم کنم.

اوف چقد قرمز شده، روش دست کشیدم خیلی عجیب بود عین یه خالکوبی بود.

همون جوری داشتم به دستم نگاه می‌کردم که در باز شد و یکی داخل اومد؛
اول فکر کردم یکی از دخترا هست ولی تا سرم رو برگردوندم.

با تعجب نگاهش کردم، این اینجا چیکار می‌کرد؟! اون منو نگاه می‌کرد منم
اونو نگاه می‌کردم.

هنوز تو بهت بود که با اخم گفتم:

- شما اگه زحمتتون نمیشه قبل از ورودتون به اتاق باید در بزنین بعد وارد
بشین، والا در زدن چیزه سختی نیست که شما متأسفانه همینم بلد نیستید.
داشتم حرف می‌زدم که متوجه شدم مثل گوجه قرمز شده. معلوم بود خیلی
عصبانیه!

تو یه حرکتی آنی منو چسبوند به دیوار، از روی دندون‌های کلید شده‌ش غرید:
- لازم نیست شما به بنده درس ادب یاد بدین، شماها فقط بلدن مظلوم‌نمایی
کنین اما همتون مثل یه مار خوش خط و خال می‌مونن!
رو بهش گفتم:

- داری زود قضاوت می‌کنی، هنوز نشناختی می‌بری و می‌دوزی جناب!
فشار دست‌هاش بیشتر شد، کاملاً معلوم بود خیلی عصبیه. نالیدم:
- ولم کن.

بعد از چند ثانیه کم‌کم دست‌هاش شل شد و ازم فاصله گرفت. به طرف در
اتاق رفت.

چشم‌هامو بستم دستمو ماساژ دادم پسره روانی معلوم نبود چرا این‌قدر عصبیه!

نفهمیدم که چی گفتم فوراً منو چسبوند به دیوار، ولی کاملاً معلوم بود بابت چیزی این‌قدر عصبی شده بود.

با دست‌هام دو طرف سرمو گرفتم. سردرد بدی گرفته بودم. شک نداشتم چشم‌هام به شدت قرمز شده.

کمی چشم‌هام رو بستم. خودمو جمع و جور کردم و به طرف در حرکت کردم. یادم باشه از الهه بپرسم این غول بی‌شاخ و دم چیکارشه!

از پله‌ها پایین رفتم. دخترارو دیدم کنارِ یه میز ایستادن، بهشون رسیدم:

- شما چرا اینجا ایستادین؟!

چون چراغ‌ها خاموش بود و رقص نور روشن بود کسی متوجه قرمزی چشم‌هام نشد.

کیم: عه! تشریف فرما شدین بانو؟

هستی: کجا موندی دختر؟ زیره پامون درخت سبز شد!

- بسه‌بسه مته پیرزنا نق می‌زنین. بیاین بریم پیش الهه.

از دور الهه رو دیدم یه لباس آستین سه ربع که تا کمر تنگ بود به بعد دامنش کلوش تا یه وجب پایین زانو به رنگ کالباسی پوشیده بود، یه کفش پاشنه بلند به رنگ لباسش پاش کرده بود، آرایششم که دخترونه بود.

بهش رسیدیم بعد از سلام و احوال تولدشو تبریک گفتیم.

الهه: وای بچه‌ها خیلی خوشحال شدم که اومدین. مرسی!

من و هستی با هم گفتیم:

- این چه حرفیه! عزیزم.

کیم: حالا یه شبم بد بگذره!

الهه یکی زد پس کله کیمیا و گفت:

- موش بخورت کوچولو، این زبون و نداشتی چیکار می‌کردی؟! کیم: از تو قرض می‌گرفتم.

الهه: نه بابا!

کیم: زن بابا!

الهه: آهان اون وقت از کی تا حالا؟

کیم: از وقتی که ایرانسل اومد به بازار!

آرونا: ماشاءالله شما دو نفرو اگه بذاریم که تا صبح با هم کل می‌ندازین. همه خندیدیم.

الهه: خب بچه‌ها من برم به مهمان‌های دیگه هم سر بزنم، فعلاً!

سری تکنون دادیم.

الهه رو به کیم گفت:

- من بعدا حساب تو یکی رو که می‌رسم.

کیم: آرزو بر جوانان عیب نیست.

بعدم زبونشو درآورد که باعث خنده ما شد. الهه گفت:

- بهتره برم وگرنه تو منو ول نمی‌کنی.

فوراً ازمون دور شد. بعد از رفتن الهه، سرِ یه میز نشستیم. تازه به کیمیا و هستی دقت کردم. کیمیا و هستی آرایششون مثل هم بود، خیلی ساده!

کیمیا از جلو موهاشو ریخته بود از پشت، حالت یه گل درست کرده بود. هستی هم موهاشو یه شنیون ساده کرده بود.

یه بیست دقیقه‌ای گذشت. کیمیا و آرونا که بیشتر با هم جور بودن گفتن میرن یکم قدم بزنن.

موند هستی، هستی هم که یه پسر پیشنهاد رقص داد و اونم قبول کرد.

ماشاءالله این هستی هم دلش خوشه! والا!

همون‌طور به جمعیت نگاه می‌کردم که مشغول رقصیدن بودن.

- افتخاره یه رقص دونفره می‌دین بانو؟

به پسره روبه‌روم نگاه کردم، یه واریسی کلی از سر تا پاشو کردم یه پسره ۲۶-۲۷ ساله با ابروهای برداشته، صورتشم که شیش تیغه و لبخند چندش‌آوریم به لبش بود.

صورت‌م جمع شد. چقد از این پسرهای دخترنما بدم میاد.

اخم غلیظی بین ابرو هام نشوندم و گفتم:

- شما هم افتخار گم شدنتونو می دین؟

- اخم بهت نمیداد خانومی!

- هی من هیچی نمی گم پررو میشی.

- درخواست سختی نیست که!

- تو دیگه زیادی حرف می زنی بزغاله ی نو پا.

- و! چه طرز صحبت کردنه، بهت نمیداد خانومی!

- گمشو!

با این حرفم یه ایشی گفت و راهشو کشید و رفت.

پسره ی نفهم. چه آدمایی پیدا میشن.

با اخم به مسیر رفتنش نگاه کردم. پوفی کشیدم. هیچ وقت از پسرا اونم به

این شکل و شمایل خوش نداشتم و ندارم.

گوشیمو درآوردم و یه چرخی داخل اینستا زدم، چیزی عایدم نشد. سرمو بالا

آوردم که هستی رو دیدم که با نیش باز داشت به من نزدیک میشد:

- به به بلبلت خروس می خونه!

هستی: خاک! یه ضرب المثل بلد نیستی، اون کبکه نه بلبل!

- لازم به گفتن نبود خودم می‌دونستم، می‌خواستم بفهمم چقدر حواست جمع حرف‌هامه! ظاهراً خیلی بهت خوش گذشته؟

- آره چجوorm!

- تو هم دلت خوشه.

- وا!

- والا.

تا می‌خواستم جوابشو بدم اون غول بیابون رو دیدم. یه دختر فیس و افاده‌ای داشت به سمتش می‌رفت. دقیق‌تر که به دختره نگاه کردم یه دکلمه قرمز تنش بود، که حریر روش مشکی بود.

ولی این نیم وجب پارچه بیشتر واسه نمایش بود تا پوشش بدنش.

من که دختر بودم محو اون شده بودم دیگه چه برسه به پسرهای دور و اطرافش....

هستی: هوی کجایی؟ کم آوردی؟!

چون هستی رو به من بود حواسش به پشت سرش نبود، با چشمام به پشت سرش اشاره کردم.

سرشو برگردوند بعد از چند ثانیه سرش به طرف من برگشت و گفت:

- این همون سرگرد، آراد رادفر نیست؟!

یه ابرومو بالا دادم و گفتم:

- ماشاءالله مشخصات طرفم بلدی.

- برو بابا! اون دختره رو، ویی! چه خوشگله!

- اوهوم.

- میگم؟

- تو همیشه میگی!

- ایش. برو بابا.

همون طور که به پشت سرش نگاه می کرد دوباره گفت:

- دختره خیلی خوشگله. بنظرت چیکارشه؟

- دوست دخترشه لابد! ضمناً شاید خوشگلی داشته باشه، ولی حیا که نداره.
ضمناً این قدر ضایع بازی درنیار.

حالا خودمم مثل خر دوتا چشم دیگه هم قرض گرفته بودم.

هستی حرصی گفت:

- حالا خودت نگاه نمی کنی مثلاً؟!

- من که جلو روشونم اگه نگاهم نکنم چشمم بهشون میفته.

زبونمو واسش درآوردم.

هستی: بله بله می بینم.

- بایدم ببینی!

تمام این مدت اون دختره حرف می زد و می خندید ولی آراد... .

[دانای کل: چه زود پسر خاله شدی.

- برو بچه تازه اسمشو فهمیدم!

- آهان اون وقت چون تازه فهمیدی باید اسمشو بگی؟!

- عه! ولم کن.

- من که تو رو نگرفتم.

- بیا برو نویسندگیت رو بکن بچه.

- هفده سالمه بچه نیستم ها!

- خيله خب حالا هرچی!

- ایش! رفتم.]

بعد از گفتگو با دانای کل، به طرف سرگرد و دختر نگاه کردم که چه عشوهای می اومد.

واقعاً واسه یکی مثل اون متأسفم که خودش و به نمایش دیگران گذاشته!

بعد از یکی_دو دقیقه، دو زوج میانسال که به نظرم یکی از اون دو زوج مادر و پدر آراد بود، (آخه خیلی بهم شباهت داشتن) به طرف اون دوتا رفتن، روی صندلی ها نشستن.

خیلی کنجکاو شده بودم که ببینم چی میگن ولی خب نمی شد. چه کنم فضولم دیگه!

کم کم کیمیا و آرونا هم سرو کلشون پیدا شد.

هستی: خوش گذشت خانوما؟!

کیم و آرونا با هم گفتن:

- آره چجورم!

بعدم زدن زیر خنده. این دوتا مشکوک می زدن. آخه کیمیا همیشه شیطون تر از بقیه بود خیلی بلا سر بقیه درمیاورد. حالام که ماشاءالله اروناهم باهاش تو یه تیم بود، دیگه واویلا!

- باز شما دوتا چیکار کردین؟!

کیمیا و آرونا یه نگاه بهم کردن و یه لبخند از اونایی که آدم خر می کنن زدن و گفتن:

- ما کار خاصی نکردیم، فقط...!

وقتی کیمیا می گفت فقط، دیگه مشهود از این بود که یه بلایی سر یکی آوردن. هستی: فقط چی؟!

کیمیا: یه پسر انگار هوس آب تنی کرده بود خودشو پرت کرد داخل حوض وسط عمارت!

آرونا هم قیافه پوکرو گرفت و گفت:

- نمی دونیم چی شد، فقط با سر رفت داخل حوض!

بعدم شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

- مردم دیونه شدن خودشونو داخل حوض آب پرت می‌کنن.

ابرویی بالا انداختمو گفتم:

- مردم دیونه شدن خودشونو پرت می‌کنن یا دوتا اسکل مردمو پرت می‌کنن داخل حوض آب؟!

کیمیا: نه والا ما که کسی رو ندیدیم که اون رو پرت کنن.

سرم و به علامت تاسف تکون دادم و گفتم:

- معلوم نیس کدوم بدبختی رو گیر آوردین.

با صدای دی‌جی که می‌گفت «شام حاضره» دیگه بیخیال شدیم و به سمت میز شام رفتیم.

بعد از صرف شام نوبت به کیک و کادوها رسید، همه هماهنگ آهنگ تولدت مبارکو می‌خوندیم.

الهه چشم‌هاشو بست و شمع ۲۳ سالگیشو فوت کرد. همه براش دست زدیم. نوبت به باز کردن کادوها رسید. من و آرونا یه دستبند طلا خریده بودیم که توش رگه‌های سفیدی داشت؛ به نظرم خوشگل بود. به هر حال سلیقه‌ی من که این بود!

دیگه نمودم ببینم دیگران چه هدیه‌ای می‌دادن. حوصله‌م داشت سر می‌رفت، هیچ‌وقت حوصله این قسمتو نداشتم.

از نظرم بچه بازی بود آخه بچه ۱۰ ساله که نیست. اما خب نمی‌شد تغییرش داد.

شونمو بالا انداختم و گفتم «به من چه؟! من چرا خودم و حرص میدم؟!» تو این فاصله هیچ اتفاقی خاصی نیفتاد.

به جز این که اون دخترِ هم‌چنان به غول بیابونی چسبیده بود، انگار تنها خاصیتش همین بود.

دیگه حال موندن نداشتم و غیر از اونم دیر وقت بود باید برمی‌گشتیم بنابراین دخترا رو صدا زدم و گفتم:

- بهترِ بریم همین الانشم دیر وقته!

هستی که گفت یکم دیگه می‌مونه بعد با شایان (همونی که باهاش تو مهمونی آشنا شده) میاد.

کلاً هستی میون ماها متفاوت‌تر بود. زود با آدما گرم می‌گرفت و خب منم به عنوان دوست بهش تذکر داده بودم ولی خب ظاهراً حرف‌های من تو گتیش نمی‌رفت، خب به من چه از من گفتن بود!

رو به کیمیا کردم که سریع گفت:

- من که باهات میام!

لبخندی زدم و گفتم:

- پس بریم وسایل‌هامون رو برداریم.

هر سه به طبقه بالا رفتیم. سریع لباس‌ها رو عوض کردیم. بعد از این که با الهه خداحافظی کردیم سوار ماشین شدیم. توی ماشین همه سکوت کردیم انگار هممون خسته شده بودیم.

کیمیا رو رسوندیم بعد از رسوندن کیمیا به طرف خونه حرکت کردم. دوباره حرف‌های مامان تو گوشم اومد، هوف! دوباره اون استرس لعنتی سراغم اومد نمی‌دونم چم شده بود.

بالاخره به هر جون کندن بود به خونه رسیدیم. ماشینو داخل پارک کردم؛ آرونا زودتر از من پیاده شد و داخل رفت. وارد خونه شدم کلید ماشین و گوشه‌ای پرت کردم. همه‌جا تاریک بود ناگهان صدای جیغ آرونا بلند شد. آرونا: مامان! بابا!

قلبم فرو ریخت. موندنو جایز ندونستم، کلید لامپو زدم. همه‌جای خونه بهم ریخته بود. سریع به طبقه بالا رفتم با چیزی که دیدم احساس می‌کردم نفس کشیدن واسم سخته!

با صدای بلندی مادرم رو صدا زدم و به طرفش دویدم. مادرم غرق در خون، کف راهرو افتاده بود.

صورتش و با دستام قاب گرفتم و صداش زدم ولی جوابی نشنیدم. اشکام رونه صورتم شد.

نبض شو گرفتم، نبض نداشت!

- آخه چرا؟ خدا چرا؟!

نالیدم:

- خدا آخه این چه مصیبتی بود!

با چشم‌هایی که پر از اشک بود، سر چرخوندم که بابا رو دیدم که تو حالت نشسته از سرش خون می‌اومد.

نفس تو سینم حبس شد، قلبم به تلاطم افتاد. با قدم‌های سست به طرفش رفتم، دیگه حتی زجه‌های آرونا رو هم نمی‌شنیدم.

اشک دیدم رو تار کرده بود. بهش زل زدم.

تیر به سرش برخورد کرده بود. زمزمه کردم:

- نه! نه! این امکان نداره این یه خوابه!

سرم به شدت تیر زد. دست‌های لرزونم و به سرم گرفتم و با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم:

- بابا!

دیگه جونى به تنم نمودند. دنیا دور سرم چرخید چشم‌هام به دنیای دیگه‌ای دعوت شد.

آراد

وارد عمارت عمو شدم، چه خبره اینجا؟!

حالا خوبه یه تولد ساده‌ست که این‌قدر مهمان دعوت کردن. تا وارد شدم، هوراد رو دیدم.

به طرفش حرکت کردم بعد از سلام و احوال‌پرسی پرسید:

- چه خبر داداش؟ کم و ناپیدایی!

دستی لای موهام بردم:

- این چند وقت درگیر کارهای انتقالی بودم، وقت نداشتم.

دست‌هاشو توی جیبش فرو برد:

- حالا اینا رو بیخیال! مثل اینکه عمو و زن عمو کارت داشتن آخه گفتن هر وقت اومدی حتما حتما بیای پیششون!

با تعجب پرسیدم:

- مادر و پدر من این حرف رو گفتن؟!

به فکر فرو رفتم. آخه چه کاری می‌تونن داشته باشن که نتونستن پشت تلفن بگن!

باصدای هوراد به خودم اومدم:

- انگار ماجرای تیداعه!

اخمام خود به خود توی هم رفت و گفتم:

- یعنی بعد از این همه سال هنوز یادشون نرفته؟

- تو که خودت عمو رو بهتر از من می‌شناسی که چقد رو حرفی که می‌زنه مصممه!

کلافه دستم چندبار لای موهام کشیدم. به طرف مادر و پدر حرکت کردم.

تیدا تک دختر عمو فرزام هست، از بچگی نشون کرده‌ی هم بودیم اما تنها دلیل، به خاطر وصیت پدر بزرگ نشون کرده‌ی هم بودیم.

پدر بزرگم واسه این‌که روابط بین پسرش بهتر بشه این وصیتو کرد، ولی نمی‌دونست که این‌جوری ممکنه روابطه بینشون بدتر بشه!

اما من که می‌دونستم پدرم برای منافع خودش دست به هر کاری می‌زنه، حالا هم که عمو فرزام یه شرکت بزرگ تجاری داره، می‌خواد باهاش شراکت کنه.

عمو فرزام شرطش برای شراکت اینه که من با دخترش ازدواج کنم، در واقع وصیت پدر بزرگ یه بهانه‌ست!

ولی اینکه این ازدواج سر بگيره رو باید تو خواب ببینم، من کسی نیستم که تن به این ازدواج بدم.

من تیدا رو تو این هفت سال ندیدم وقت‌هایی هم که خودش زنگ می‌زد من یه‌جوری دست به سرش می‌کردم.

نمی‌دونم چه اجباری هست که من با اون دختر ازدواج کنم! ولی این اتفاق نمی‌فته.

همون‌طور که درگیر افکارم بودم به پدر و مادر رسیدم، سلام کردم که جواب سلامم رو شنیدم.

پدر: چطوری پسرم؟ حالا ما هم غریبه شدیم؟!

مادر: که بعد از هفت سال به ما یه سر نمی‌زنی!

- واقعاً شرمندهم! این چند روز درگیر کارهای انتقالی بودم دیگه وقت نشد بهتون زودتر سر بزنم.

مادر: هی! پسر بزرگ کردم حالا یه زنگ به ما هم نمی‌زنه!

- تقصیر منه، ولی باور کنین درگیر بودم.

آریانا: به داداش آراد، چه خبر داداشی؟ گم و ناپیدایی!

ای بابا! انگار امروز همه سوالشون همینه!

اینقد درگیر کارهام بودم که یادم رفت خواهر کوچولوم رو بهتون معرفی کنم...

آریانا، خواهرم که پنج سال ازم کوچیک‌تره!

جلو اومد. اول یه بوس به گونم کاشت و گفت:

- خوبی داداش بی‌معرفت؟!

بغلش کردم و با لبخند گفتم:

- حالا خوبه فقط چند روز کار داشتم نتونستم بهتون سر بزنم، ببخشید جغله خانم!

با جیغ جیغ از بغلم بیرون اومد یه اخم مصنوعی بین ابروهاش نشوند. رفتارش ذره‌ای تغییر نکرده بود هنوز جیغ جیغو بود. گفت:

- عه به من نگو جغله! مامان ببین چی میگه.

مادر: آراد هنوز نیومدی دخترم و اذیت می‌کنی!

خندیدم و بینی شو کشیدم که باز شروع کرد:

- عه نکن! دماغمو شکوندی.

می خواستم جواب آریانا رو بدم که پدر گفت:

- آراد؟

چشم از آریانا گرفتم و گفتم:

- بله؟!

پدر: امشب عمو فرزامو دیدم حرف هایی گفت که منم باهاش موافق بودم، بهتر نیست حالا که اومدی، دنبال مراسم عقد و عروسی بیفتی و نامزدیتونو قطعی کنی؟ گرچند که فامیل هامون می دونن اما رسمی کردنش خیلی بهتره! اخم هام تو هم رفت. پدرم فکر همه جا رو کرده بود. فکر می کرد به این راحتی ها کوتاه میام.

واقعاً نمی دونستم که پدرم این قدر روی این ازدواج مصمم هستش. فکر می کردم هفت سال قبل یه حرفی زده، اما حالا پدر می خواد این موضوع رو قطعی کنه!

خیلی جدی رو به پدرم گفتم:

- ولی پدر!

- ببین آراد هفت سال قبل گفتی «من برای تحصیل به آلمان میرم» که رفتی! مخالفتیم نداشتیم و قرارمون بر این شد که وقتی دوباره به ایران برگشتی نامزدیتو قطعی کنی. پس بهتر زودتر این کارو بکنی!

این حرف‌های پدر دو حس درونم به وجود آورد؛ یکی خشم و یکی حقارت! حقارتی از جانب پدرم!

واقعاً چرا پدرم به خاطر رسیدن به اهداف خودش با زندگی پسرش بازی می‌کرد؟! یعنی این قدر طمعش به پول زیاده؟!

از افکار خودم احساس کردم دارم از درون آتیش می‌گیرم. آخه پست بودن تا چه حد؟!

رو به پدرم گفتم:

- پدر! من، هیچ وقت با اون دختر ازدواج نمی‌کنم. یه کلام ختم کلام!

کنترل روی خودم نداشتم. پدرم با عصبانیتی که آشکار بود گفت:

- این ازدواج سر می‌گیره چون درخواست پدر بزرگته!

هه! درخواست پدر بزرگمه؟!

خب معلومه پدر که خبر نداره من از تمام ماجرا باخبرم!

- پدر من هیچ وقت نظرم عوض نمیشه! من تن به این ازدواج نمیدم.

- خيله خب! اگه با تيدا ازدواج نکنی، اون وقت از خانواده ت پرد ميشی! پس بهتره اين ازدواج سر بگيره!

دستم از شدت عصبانیت می لرزید. مادر دستشو رو دهنش قرار داد و گفت:

- هه! فرخ؟!!

پدر: تو ساکت خانم؟!!

کارد می زدی خونم در نمی اومد تصمیم گرفتم فعلاً سکوت کنم. پشتم و بهشون کردم تا می خواستم قدم بردارم که صدای پدرم و شنیدم:

- بهتره به حرف هام خوب فکر کنی!

با اینکه اصلاً دلم به این وصلت راضی نبود اما با این حال برای خوابیدن بحث گفتم:

- باشه قبول!

دیگه واینستادم که جواب دیگه ای بشنوم. قبول کردم تا بیشتر از این پدر رو دنده لج نره.

ولی من نمی ذارم این ازدواج صورت بگیره! از زور خشم نفس هام تند شده بود فقط می خواستم از سر و صدا دور بمونم.

سریع به طبقه بالا رفتم در اولین اتاق و باز کردم، اون قدری عصبانی بودم که در زدن یادم رفت؛ تا وارد اتاق شدم

یه دختر پشت به من داشت شالشو درست می کرد، می خواستم عقب گرد کنم که صورتش و برگردوند.

یه لحظه از تعجب ماتم برد. این دیگه اینجا چیکار می کرد؟ هنوز از عصبانیت کم چیزی کم نشده بود که با اخم گفت:

- اگه زحمتتون همیشه قبل از ورودتون به اتاق باید در بزنین، والا در زدن چیز خاصی نیست که شما همینم بلد نیستین.

عصبانی بودم با این حرفش جری تر شدم. توی یه حرکت اونو چسبوندم به دیوار و زیر لب غریدم:

- لازم نیست شما درس ادب یاد بدین، شماها هم بلدین فقط مظلوم نمایی کنین، اما همتون یه مار خوش خط و خالین!

یه آن این دختر و به جای تیدا حس کردم، زیر لب درحالی که چشاش از درد جمع شده بود نالید:

- ولم کن!

بعد از چند ثانیه به خودم اومدم، آروم آروم دستام شل شد. کلافه شدم اعصابم به شدت متشنج شده بود. از اتاق بیرون زدم و با کلافگی دستی به موهام کشیدم.

کسی تو راهرو نبود، از سر عصبانیت چندتا مشت به دیوار زدم که حتم داشتم به احتمال زیاد رد مشتام رو دیوار می مونه.

آخه اون دختر چه گناهی داشت؟ اوف! تیدا! تیدا! داری چیکار می کنی! محاله این ازدواج سر بگیره، شده از خانواده طردشم ولی باهات ازدواج نمی کنم.

می‌دونم باهات چیکار کنم. دستی به صورتم کشیدم از حرص و عصبانیت دست‌هام مشت کردم به طبقه پایین حرکت کردم.

سعی کردم به خودم مسلط باشم. هوراد به طرفم اومد. رو صندلی نشستم دستمو دو طرف سرم گذاشتم.

- داداش خیلی بهم ریخته‌ای.

- چیزی نیست!

دستشو رو شونم گذاشت و گفت:

- آراد؟

- چیه؟

- آراد تو مثل داداش نداشتمی؛ درسته یه مدت ایران نبودى ولی می‌فهمم که چه وقت بهم ریخته‌ای و حالت خوش نیست، بگو چی شده؟ بازم تیدا؟! کلافه سرمو تکون دادم:

- آره بازم تیدا! اما با این تفاوت که...!

یه پوزخند چاشنی حرفم کردم و گفتم:

- اگه ازدواج نکنم طرد میشم. تو که بهتر از همه می‌دونى پدرم فقط به فکر خودش و گرنه با من که پسرشم این کارو نمی‌کرد.

سرمو بالا آوردم که هوراد گفت:

- حالا با این وضعیت می‌خوای چیکار کنی؟!

- قبول کردم!
- ناباور به من زل زد گفت:
- شوخی می کنی؟!
- شوخی نمی کنم، کاملاً جدیم!
- هه! تو به همین زودی قبول کردی؟ چی شد تو که گفتی تن به این ازدواج نمیدی، پس چی شد؟!
- با لبخند گفتم:
- فقط قبول کردم، نگفتم که می خوام ازدواج کنم.
- ابروشو بالا داد و گفت:
- پس اون وقت می خواهی چیکار کنی؟ تو که عمو رو می شناسی!
- تو به اونش کاری نداشته باش.
- آراد؟
- بله؟!
- مطمئنی خوبی؟
- با اخم نگاهش کردم که حساب کار دستش اومد. دست هاشو بالا آورد و گفت:
- خيله خب! خيله خب! تورو خدا جناب سرگرد اگر به من رحم نمی کنید، به زن و بچم رحم کنید.

- به به! زن و بچه‌م داشتی و خبر نداشتم؟!

- آره یواشکی ازدواج کردم.

- خيله خب! چرب زبونی نکن.

- چشم!

قبل از این که بخوام بهش چیزی بگم سریع در رفت. پسرهی دیوونه!

چشمم رو به جمعیت دوختم، واقعا جای تأسف داشت از این که دختر و پسر این قدر با هم راحت هستن.

سری از تأسف تکون دادم که سروان رادمهر رو دیدم. معلوم بود حواسش به دور و اطرافش نیست چون در حال حرف زدن با یه دختر دیگه بود.

به پوشش نگاهی انداختم؛ چقدر متفاوت بود. لباس‌هاش مجلسی بود اما پوشیده، با یه آرایش ساده!

از حرف‌های خودم تعجب کردم، کلافه بازدمی فرو فرستادم. سرمو برگردوندم که یه دختر رو دیدم با لبخند داره به سمتم میاد.

تعجب کردم، از پوشش بدی که داشت خیلی راحت می‌شد فهمید که نگاه‌های همه‌ی آدم‌های دور و اطراف روش زومه!

از دیدن این صحنه اخمام توی هم رفت، سرمو پایین انداختم که درست اومد جلوی روم، و گفت:

- احوال پسر عمو! چطوری خوبی؟!

با این حرفش جفت ابرو هام بالا رفت، شکم به یقین تبدیل شد که این دختر
تیداعه!

با اخم و لحنی جدی گفتم:

- ممنون!

از لحنم جا خورد. ولی خودش رو نباخت. هه! فکر کرده نامه فدایت شوم
واسش فرستادم که توقع داره باهاش گرم برخورد کنم.

- چه خبر پسر عمو؟!

با همون لحنم گفتم:

- سلامتی!

- چه بی خبر برگشتی؟!

- آره یهوئی شد!

آدم به پرو بودنش ندیده بودم. تمام این مدت اون حرف میزد من فقط با
اخم به جمعیت نگاه می کردم، اونم واسه خودش جوک تعریف می کرد و
می خندید.

بعد از مدتی پدر و مادر خودم و عمو فرزاد و زن عمو به سمتمون اومدن. بلند
شدم سلام و احوال پرسی کردم.

عمو فرزاد: اومدی ایران حالا یه سر به عموتم نمی زنی؟!

چه خوش خیال! من برم خونه عمو فرزام! همین جوری که دخترشون و بال گردنم کردن حالا هم برم خونهشون؛ مهاله!

- این چند روز این قدر درگیر کارهای انتقالیم بودم که حتی فرصت نکردم به پدر و مادر خودم سر بزنم.

زن عمو: آره آراد جان انشاءالله از این بعد!

از این به بعد! بله دیگه چی دارن بگن! بقیه حرف میزدن منم فقط شنونده بودم تا اینکه عمو فرزام گفت:

- آراد جان کی دنبال کارهای عقد و عروسی میفتین؟!

زن عمو: عمو فرزامت راست میگه! دیگه تمام فامیل می دونن شما نشون کرده ی همید!

خدایا اینا چی میگن واسه خودشون؟ می برن و می دوزن تنم می کنن. تا می خواستم دهنم رو باز کنم که پدر گفت:

- دیگه داداش جان از این به بعد دنبال کارهاشونو می گیرن.

بعدم یه نگاه به من انداخت، که باید سکوت کنم و به حرفشون گوش کنم. دیگه واقعا شورشو درآوردن هی هیچی نمیگم. صدامو صاف کردم:

- اگه اجازه بدین و به منم مهلت حرف زدن می دین، می خوام بگم که شغلم طوری هست که مدام در حال مأموریتم و خودتون که بهتر از من اطلاع دارین که پلیس بودن شغل خطرناکی هست. پلیس بودن ریسکه! یه بازی با مرگ

و زندگیمه؛ من هراسی از مرگ ندارم، ولی من شرایط طوری هست که نمی‌تونم ازدواج کنم.

یه دفعه‌ای تیدا گفت:

- ببخشید که من حرف می‌زنم ولی من هر جور به شرایط آقا آراد کنار میام. اخم کردم و گفتم:

- الان موقعیت ازدواج جور نیست. من تا چند روز دیگه به مأموریت میرم و معلوم نیست کی برگردم!

تیدا: به هر حال من این همه سالو صبر کردم این چند ماه دیگه حاضر صبر کنم.

دیگه واقعا نمی‌دونستم این دختر به چه رویی این حرف‌ها رو میزد.

پدر: تیدا جان راست میگه! این چند ماهه دیگه هم رو هم صبر می‌کنیم.

- اما پدر من راضی به این ازدواج نیستم.

سعی می‌کردم آرام باشم ولی نمی‌شد. اگه می‌ذاشتم که اونا ما رو به عقد هم درمیاوردن.

زن عمو یکی تو صورتش زد و گفت:

- اوا خاک بر سرم! آراد جان این چه حرفیه که میگی؟!

عمو فرزامم با اخم گفت:

- آراد خودت می‌دونی که شما نشون کرده‌ی همید، تازه تمام فامیل با خبرن!

پدرم با اخم گفت:

- داداش جان! آراد به فکر این هستش که اگر ازدواج کنه نمی‌تونه از تیدا مراقبت کنه!

چشم‌هام و از عصبانیت روی هم گذاشتم. رو به هردوشون گفتم:

- ولی من نمی‌تونم الان به فکر ازدواج باشم!

پدرم با لحنی که سعی می‌کرد عصبانیتش رو نشون نده گفت:

- اشکال نداره این چند ماه دیگه رو هم صبر می‌کنیم تا ماموریت تموم بشه کلافه دستمو تو موهام کردم.

آروشا

با سردرد شدیدی لای چشم‌هام رو باز کردم. دور و برمو نگاه کردم، انگار تو بیمارستان بودم.

چرا اینجام؟! یکم به مغزم فشار آوردم، یهو همه چیز یادم اومد.

تولد... جیغ ارونا... و مامان و بابا غرق در خون... با وحشت تو جام نشستم. به تلاطم افتادم.

فوراً در باز شد. قامت آریان نمایان شد، به طرفم اومد؛ لباس مشکی تنش بود.

با بهت گفتم:

- آریان؟! -

- جانم خواهری؟! -

- تو... تو... اینجا چیکار می کنی؟! مامان بابا کجان؟ چه اتفاقی افتاده؟

- آروم باش آروشا حالت خوب نیست، تو الان سه روزه بیهوشی!

با شنیدن این حرف مخم سوت کشید. سه روز بیهوش بودم. یعنی حتی مادر و پدرم ندیدم.

سرم رو بین دستام گرفتم و بلند زدم زیر گریه:

- آریان چه اتفاقی افتاده؟ چرا این جوری شد؟ چرا؟ آخه چرا؟ آریان...!

دیگه نتونستم حرفی بزنم. آریان منو به آغوشش کشید:

- آروشا... خواهرکم... آروم باش! بدون که جای مامان و بابا توی اون دنیا خوبه؛ اینو بدون که با گریه هیچ چیزی به عقب برنمی گرده، بلکه مامان و بابا رو هم ناراحت می کنی!

با این حرفش، ناگهانی از تو بغلش بیرون اومدم. با چشم های اشکی رو بهش گفتم:

- آریان؟! -

با این که تعجب کرده بود گفت:

- جانم خواهر گلم!

- منو ببر بهشت زهرا!

- همیشه آروشا حالت خوب نیست.

با لحنی جدی گفتم:

- یا منو می‌بری یا خودم میرم. دیگه چیزی واسم مهم نیست!

- ولی...!

- ببین آریان اگه منو نبری خودم میرم. مطمئن باش این کارو می‌کنم.

- خیلی خب! باشه. آماده شو تا من کارهای ترخیصت رو انجام بدم. سرمو تگون دادم.

تو مسیر رفتن به بهشت زهرا به این فکر می‌کردم که این اتفاق، کار چه کسی بوده! اصلا چرا مادر و پدر من! اونا چه گناهی مرتکب شده بودن که این جور باید مجازات می‌شدن.

ای کاش اون شب به تولد نمی‌رفتم. ای کاش پیششون می‌موندم. تمام ذهنم پر شده بود از ای کاش! ولی دیگه دیر شده بود، دیگه زمان به عقب بر نمی‌گشت.

بالاخره بعد از نیم ساعت به بهشت زهرا رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و دنبال آریان رفتم تا این‌که به دوتا سنگ قبر کنار هم رسیدم.

اسمشون که روی سنگ قبر حک شده بود دیدم، دوباره داغ دلم تازه شد.

همون جا بین دو قبر زانو زدم. اشکام رونه صورتم شد.

با افسوس به دوتا سنگ قبر زل زدم، تا وقتی که بودن قدرشونو ندونستم حالا باید افسوسشونو بخورم.

چرا! با ناله گفتم:

- خدا! چرا؟ چرا آخه؟! چرا!

از ته دلم زجه زدم. آریان جلو اومد سرم و تو بغلش گرفت.

- آروشا... آروشا خواهری؟!

صداش می لرزید:

- درسته خونه بی مادر و پدر بی روح شده، اما... ما هم دیگه رو داریم. من، تو و آرونا! آرونا به من و تو نیاز داره. مطمئن باش کسی که این کارو کرده سزای اعمالشو می بینه.

سرمو از تو بغلش بیرون آورد و گفت:

- قول بده محکم باشی، مراقب آرونا باشیم اونم به ما احتیاج داره! بهم قول میدی؟

اشک هام و پاک کر؛ یه «باشه» بی جونی گفتم. منو بلند کرد سمت ماشین رفتیم. تمام این مدت سرمو روی شونش گذاشتم.

دیگه اشک نمی ریختم، من باید انتقام خون مادر و پدرم و بگیرم. نمی ذارم خونشون پایمال شه!

توی راه هردومون سکوت کردیم، انگار هردومون نیاز به سکوت داشتیم.

وارد خونه شدیم. عمه و عمو رو دیدم. مادرم تک دختر خانواده بود و تنها خانواده پدری اینجا حاضر بود. اونا هم سعی کردن با من ابراز همدردی کنن اما دردی که من داشتم خیلی بدتر از این بود که با این همدردی‌ها ساکت شه!

یک ماه از کشته شدن مامان و بابا می‌گذشت. همکارها سعی کردن بفهمن که کار چه کسی بوده اما هیچ اثری پیدا نکردن. اونقدر زرنگ بودن که کارشون و بی‌عیب و نقص انجام داده بودن.

اما بعد از هر پیروزی، شکستی هم هست! پس منتظر عواقبشم باشن. یه هفته بعد از اون ماجرا دوباره به اداره برگشتم توی اون یه هفته سرهنگ محمدی که یکی از دوست‌های قدیمی بابا بود، خیلی بهمون کمک کرد و واقعا از این لحاظ ممنونش بودم.

آریان که برای کارهای انتقالیش آمریکا رفت و گفت ممکنه کارهاش یکی-دوماه طول بکشه. هر روز بهمون زنگ می‌زنه حال و احوالمون و می‌پرسه.

آرونا هم سرش تو درس و کتاب‌هاش هست. کلاً زیاد خونه نیست یا کتابخونه‌ست یا کلاس‌های آموزش درسی!

از اداره بیرون اومدم و سوار ماشین شدم. پشت چراغ قرمز گیر کردم دستم و به پنجره تکیه دادم.

یه ماشین کنارم وایستاد صدای آهنگشون اون قدر بلند بود که به گوش من می‌رسید. آهنگ و کم کرد:

- هی خوشگله!

اول فکر کردم با خودشون، اما بعد متوجه شدم با منن. اخمی کردم جوابی بهشون ندادم.

ظاهراً بیخیال نشدن.

- چرا جواب نمیدی خوشگله؟

اخم بیشتر شد. دستم و مشت کردم جلو دهنم نگه داشتم که باعث شد درجه‌های روی مچ دستم نمایان بشه!

با دیدن درجه‌ها، به تته پته افتادن. واینستادم که چی می‌خوان بگن. گاز ماشینو گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم.

وارد خونه شدم. مثل همیشه آرونا خونه نبود. یه راست وارد حموم شدم، با همون لباس‌ها زیر دوش آب سرد وایستادم. قطرات آب سرد حتی از روی لباس حس کردم.

با این‌که به خاطر سردی آب بدنم یه لرز خفیف داشت، اما کمی از آتیش درونم رو کم می‌کرد.

بعد از بیست دقیقه خودمو شستم بیرون اومدم. جلوی آینه قدی تو اتاقم به خودم نگاه کردم، صورتم از همیشه بی‌روح‌تر شده بود.

یه کرم مرطوب کننده به دست و صورتم زدم. شونه رو برداشتم به طرف هال حرکت کردم و رو مبل نشستم در حال شونه کردن موهام بودم:

مامان: بچه موهاشو اونجا شونه نکن، یه چیزی پهن کن موهاش می ریزه کف هال، جمع نمیشه.

ملتمس بهش نگاه کردم:

- مامان جونم؟

- ببین بچه چشمهاشو اون جوری نکن که اصلاً دلم واسه تو نمی سوزه!

- مامانیم؟

- بچه تو دلت کتک می خواد؟

دست هامو بالا بردم:

- نه نه!

- الکی ادای آدم ترسوها رو درنیا!

- اوا مامانی من جرأت دارم آخه الکی ادا دربیارم؟

مامانم دمپایی روفرشیشو به طرفم پرت کرد. جا خالی دادم که به سر بابا خورد.

وایی که چقد اون روز خندیدم.

دوباره سردرد سراغم اومد. دستمو به سرم گرفتم. یه صدایی مدام توی سرم می پیچید «نامیرا».

دستمو به سرم گرفتم، صداها شدتش بیشتر می‌شد. جیغی زدم دکوری که روی عسلی بود پرت کردم روی زمین که تیکه‌تیکه پخش زمین شد.

به پیچک روبه‌روم خیره شدم. یه سال بود که این گل رو داشتم. امروزم یه سال کامل می‌شد. چه زود گذشت! امروز ۲۴ سالم شد. هر سال این‌موقع مامان یه جشن تولد کوچیک می‌گرفت، البته این درخواست خودم بود.

به جای این‌که خرج‌های آنچنانی واسه تولدم کنم همون هزینه رو به نیازمندان می‌دادم؛ این خیلی بهتر بود، چون می‌دونستم دست چندتا از نیازمندان رو گرفتم.

والا من با این خرج کردن‌ها به جایی نمی‌رسیدم ولی این مقدار پول به نیازمندان براشون یه کمک بود. امسالم تصمیم داشتم همین کارو بکنم. بلند شدم به طرف پنجره رفتم.

آرونا امروزم رفته بود پیش دوست‌هاش تا درس بخونه. خیلی نگرانشم، خیلی ساکت شده. صبح‌ها که میره تا شب یا تو کتابخونه‌ست یا کلاس کمک درسی!

شبم که میاد یه راست تو اتاقش میره. کلاً کل زندگیش همین شده. تصمیم دارم بعد از کنکور بریم ویلا شمال تا یکم حال و هواش عوض شه.

با افکار بهم ریخته پرده رو کنار زدم. به آسمون نگاه کردم. آسمونم عین من دلش گرفته ست!

هوا ابری بود. قطره قطره بارون به پنجره می خورد. عاشق هوای ابری و بارونم. همیشه وقت هایی که بارون می اومد بدون چتر زیر بارون می رفتم.

سریع به طرف اتاقم رفتم و یه تاپ شلوارک تنم بود، بیخیال درآوردنشون شدم و همون طور روشن یه مانتو شلوار طرح لی پوشیدم و یه شال آبی تیره هم به سرم کردم عادت به مو ریختن نداشتم پس شالم و همون طور روی سرم گذاشتم طوری که موهام دیده نشه.

از اتاقم بیرون زدم بعد از پوشیدن کفش های اسپورتم که هم رنگ لباسام بود رو پوشیدم در ورودی و باز کردم.

موجی از هوای سرد به صورتم خورد. چشم هام و بستم و یه دم از هوای بارونی و به ریه هام فرستادم.

در حیاط و بستم تصمیم داشتم یه دور تو خیابون بزنم. وارد یه کوچه شدم؛ کوچه از همیشه خلوت تر بود. هندزفری رو به گوشی وصل کردم و بی هدف یه آهنگ گذاشتم:

"هی بارون بزن که نم نمت شبیه بغضمه

بزن که از غمت هرچی بگم کمه

هی بارون بزن که خیس شم

بذار مریض شم

شاید بفهمم باز بر اش عزیز شم
ای بارون بزن فاصله‌م زیاده با اون
گذاشته رفته اون که دنیا بود
هی با این هی با اون
ببار اگه نباری گریه می‌کنم
منو که می‌شناسی ول نمی‌کنم
یکی جواب این سوالمو بده
چطور بدون زندگیم زندگی کنم
مگه میشه این قدر عاشق شد
مگه میشه این قدر از دست رفت
دل من به خاطرش صدمه
تا ته یه راه بن بست رفت
بن بست رفت
ببار اگه نباری گریه می‌کنم
یکی جواب این سوالمو بده
چطور بدون زندگیم زندگی کنم"

به خودم اومدم آهنگ تموم شده بود. به صورتم دست کشیدم. من کی گریه کردم؟ یعنی این قدر حواسم پرت بوده که حتی نفهمیدم کی گریه کردم؟ اشکامو پاک کردم. منی که گریه نمی کردم، الان با یه آهنگ اشکام سرازیر میشه. حالم اصلاً خوب نبود؛ چشمام مدام سیاهی می رفت.

- خانمی چرا گریه می کنی؟ حیفه این صورت خوشگلت نیست؟
بی توجه به پسره مزاحم به راهم ادامه دادم ولی اون سمج تر از این حرفا بود و هنوز دنبال می اومد.

دستش رو شونم نشست با اینکه حالم خوب نبود با خشم به طرفش برگشتم:
- چی شده خوشگل خانم؟ دوست پسرت ولت کرده؟ غصه نخور عزیزم!
- گمشو! آشغال.

ازش فاصله گرفتم که دوباره مچ دستمو گرفت و با خودش کشوند:
- چی گفتی؟ هه! به من میگی آشغال؟ آدمت می کنم.
- ولم کن.

هیكلش ده برابر من بود، هر کاری می کردم نمی تونستم از دستش در برم. با اینکه حالم اصلاً خوب نبود، اما بازم تقلا می کردم.
یه دفعه دیدم یه مشت تو صورتش فرود اومد. برگشتم تا ببینم فرشته ی نجاتم کی بوده که در کمال تعجب، سرگرد رادفرو دیدم.

دیدم تار شده بود همونجا به دیوار تکیه دادم و توانایی حرکت نداشتم. سرگرد با اون پسر درگیر شده بود.

یه دفعه یه دردی بدی کل بدنم فرا گرفت از درد ناله‌ای کردم و دیگه هیچی نفهمیدم.

آراد

مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد.

د بردار. دوباره گرفتم که بعد از دوتا بوق برداشت:

- الو سلام آراد.

- سلام خوبی؟!

- ممنون، چی شده اتفاقی افتاده؟!

- بگی نگی آره.

- خب بگو!

- نمیشه باید بینمت!

- چی میگی آراد؟ من از اونجا پاشم پیام ایران، نمیشه که!

- ببین فاران قضیه جدیه! نمی‌تونم از پشت تلفن بگم!

کمی سکوت کرد بعد گفت:

- خب دربارهی چیه؟!

- موضوع دربارهی جکسونه!

فاران سوتی زد گفت:

- اوه حتماً حتماً فردا_پس فردا اونجام!

- ممنون فعلاً.

- فعلاً.

بعد از قطع کردن موبایل به فکر فرو رفتم.

فاران همون کسیه که هفت سال پیش نجاتم داد و گفت من به گرگینه تبدیل شدم و تا الان فاران یکی از بهترین افراد گروه هست. فاران یه بچه دورگه ایرانی_آلمانیه که بعد از فوت پدرش به همراه مادرش به آلمان برمی‌گرده و از همه مهم‌تر که اون گرگینه نیست بلکه یه ساحرست!

از روی مبل بلند شدم و کتم برداشتم از خونه زدم بیرون؛ بی‌هدف تو خیابون‌ها می‌چرخیدم.

ذهنم کلاً مشغول مسئله‌ی دیشب شده بود. هوای بیرون ابری بود. نم‌نم قطرات بارون به شیشه می‌خورد. خیابون‌ها از هر وقتی خلوت‌تر بودن.

از خیابون اصلی پیچیدم تو یه کوچه، نگاهم به دختری افتاد که داشت تندتند حرکت می‌کرد. پشت سرشم یه پسر دنبالش بود کمی نزدیک‌تر شدم معلوم بود دخترِ حال خوشی نداشت اما پسرِ بی‌توجه مچ دست دختر رو گرفت.

دخترِ بازم تقلا می کرد ماشینو همون وسط خاموش کردم و به طرفشون رفتم. صداشون و می شنیدم دیگه مطمئن شدم که مزاحمت ایجاد کرده. رفتم جلو به مشیت خوابوندم تو صورت پسر، دخترِ با تعجب به من زل زده بود اما من حتی نیم نگاهی هم بهش ننداختم.

با پسرِ درگیر شدم، لحظه آخر دستشو پیچوندم که متوجه خالکوبی روی دستش شدم. به خالکوبی عقرب بود درست مثل همون هایی که افراد جکسون به مچ دستشون دارن.

دستشو ول کردم که باعث شد با سرعت باد از اونجا دور شه، یعنی ممکنه یکی از افراد جکسون باشه؟!

بیخیال افکارم، سرگردوندم که دختر رو دیدم کنار دیوار افتاده. نزدیک تر رفتم که صدای ناله اش به گوش می خورد.

کنارش زانو زدم:

- خانم؟ خانم؟ حالتون خوبه؟!

برخلاف این که نمی خواستم بهش دست بزنم مجبور بودم چون هر چی صداش می زدم جواب نمی داد! نگران شدم، صورتش و برگردوندم از دیدن اون دختر واقعاً تعجب کردم.

اون دختر کسی نبود جز سروان رادمهر! هنوز توی شوک بودم اما با ناله ای که کرد وقتو تلف نکردم مثل پر کاه روی دو دستم بلندش کردم. به طرف ماشین حرکت کردم اونو صندلی عقب خوابوندم و به طرف خونه م حرکت کردم.

باید بفهمم چرا اون فرد دنبال سروان بوده بی دلیل همیشه افراد جکسون دنبال کسی بیفتن!

به خونه رسیدم. خوبیه خونه‌م این بود که ویلایی بود و کسی متوجه رفت و آمدم نمی شد!

سریع ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم. سروان رو بلند کردم به طرف در ورودی حرکت کردم.

روی تخت گذاشتمش؛ هنوزم داشت می لرزید. دستمو رو پیشونیش گذاشتم؛ داشت تو تب می سوخت. لباس هاش خیس خیس بود!

سریع به هوراد زنگ زدم:

- الو هوراد!

- سلام. خوبی؟ چی شده این وقته روز زنگ زدی؟!

- هوراد کجایی؟

- من الان که بیمارستانم؛ اتفاقی افتاد؟!

- سریع بیا خونم حال یه نفر خوب نیست، فقط سریع!

هوراد: خیلی خب! خیلی خب! تا بیست دقیقه دیگه اون جام!

بعد از قطع کردن موبایلم، بلند شدم با کلافگی به دور و برم نگاه کردم. خدا الان من چیکار کنم؟

لااقل باید لباس هاش رو عوض می کردم. داشت تو تب می سوخت.

با کلافگی تو اتاق رژه می‌رفتم، هی دستم و داخل موهام می‌کشیدم.

همین‌جور تو اتاق کلافه راه می‌رفتم که چشمم به کمد لباس‌هام افتاد. سریع به طرف کمد رفتم یکی از تیشرت‌هایی که به نظر واسم تنگ شده بود، به همراه یه شلوار راحتی برداشتم.

کنارش روی تخت نشستم با کلافگی نگاهش کردم که متوجه درخشش چیزی روی بازوش شدم؛ خاکوبی اژدهای سه سر!

یعنی اون...اون...ملکه نامیراست؟! ملکه‌ای که اسمش توی افسانه‌ها اومده. باور این موضوع واقعا برام سخت بود.

شدیداً ذهنم درگیر شده بود. سریعاً لباساشو عوض کردم. پتو رو روش انداختم؛ حوله‌ای که از قبل آورده بودمو رو پیشونیش گذاشتم و رفتم از پایین یه ظرف آب سرد آوردم.

داشتم پاشویش می‌کردم که یاد چیزی افتادم.

ملکه نامیرا تنها کسی هست که می‌تونه با خنجر جکسون رو از بین ببره، پس دلیل حضور جکسون می‌تونه متولد شدن نامیرا باشه.

تو فکر بودم که با صدای زنگ در خونه رشته‌ی افکارم پاره شد. با هوراد سلام علیک کردم و به طرف اتاق هدایتش کردم.

هوراد: آراد میشه بگی چه خبره؟! کی حالش خوب نیست؟

- خودت الان می‌فهمی!

در اتاق رو باز کردم با دیدن سروان، اول یه نگاه به من کرد، بعد یه نگاه به سروان کرد:

- آراد این دختر کیه؟

دستم و پشتش گذاشتم:

- حالش خوب نیست تب کرده! خیلی داغه؛ زیر بارون بوده.

با صورتی سردرگم وارد اتاق شد و دیگه چیزی نگفت. درو بستم و رفتم پایین روی مبل نشستم.

سرمو بین دست هام گرفتم.

آروشا

تو نامیرایی! ملکه خوناشاما! نامیرا این گردنبند از آن توست؛ مراقب باش!

هه! دستمو رو قلبم گذاشتم. این چه خوابی بود که من دیدم؟

یه دفعه به خودم اومدم. من کجام؟! خدایا اینجا کجاست؟ نگاهم به کنار تخت افتاد.

هی! دستم رو دهنم گرفتم. این...اینکه سرگرده! تازه یادم اومد. حتماً اون منو نجات داد!

تو دستش یه حوله بود، سرشو رو تخت گذاشته بود.

مخم هنگ کرد. یعنی از دیشب تا الان اون مراقبم بوده؟! ناخودآگاه ازش خجالت کشیدم.

گیج و منگ به اطرافم نگاه کردم. اصلاً ساعت چنده؟ به خودم نگاه کردم. ناگهان چشمم به لباس‌های تنم افتاد. چشم‌هام از دیدن لباس‌های مردونه گشاد شد.

یه تیشرت آبی بود که آستین‌هاش خیلی بلند بود که تا خورده بود. توی شوک بدی قرار گرفتم.

سرگرد تو جاش تکون خورد، بعد از چند لحظه سرشو بلند کرد:
- بالاخره بیدار شدی؟ حالت خوبه؟!

هم عصبانی بودم، هم شرمم می‌شد تو چشم‌هاش نگاه کنم. سر پایین گفتم:
- بله بهترم!

با من من ادامه دادم:

- میشه بپرسم ساعت چنده؟

چند لحظه نگاهم کرد، بعد یه لبخند رو لبش اومد:

- فکر کنم حول و حوش پنج و نیم-شیش صبح هست!

ناخودآگاه سرم و بلند کردم:

- چی؟!

انگار این توقع رو ازم نداشت. با اخم گفت:

- چته دختر؟ گوشم کر شد!

- وای آرونا تو خونه تنهاست! من باید برم.

- این موقع صبح می‌خوای تنها بری؟!

- باید برم؛ خواهرم تنهاست!

دستشو تو موهای پریشونش کشید:

- من رفتم. حاضر شدی بیا پایین!

از اتاق بیرون رفت که دوباره نگاهم به خودم افتاد؛ یکی محکم تو سرم زدم
دیگه روم نمی‌شد نگاهش کنم.

سریع لباس‌هامو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم. آروم‌آروم از پله‌ها پایین
رفتم. صدا از آشپزخونه بود؛ به طرف آشپزخونه حرکت کردم.

تو این فاصله یه نگاه کلی به خونه انداختم. چیدمان خونه‌اش ایده‌آل بود.
هال وسط قرار داشت. مبله‌های آبی هم‌رنگ پرده بود، یه فرش که گل‌هاش
آبی بود وسط هال پهن شده بود. آشپزخونه هم روبه‌روی هال قرار می‌گرفت.

پله‌ها هم که سمت راست بود، سمت چپم در ورودی بود.

وارد آشپزخونه شدم که دیدم میز صبحونه چیده!

چه راحت! عین خیالش نیست، می‌خواد صبحونه هم بخوره؛ انگار متوجه
من شد چون گفت:

- چرا اونجا وایستادی؟ بیا یه چیزی بخور!

همون طور که از دستش حرص می خوردم، سرمو پایین گرفتم و آروم گفتم:

- ممنون! نمی خورم. اگه میشه من رو زودتر برسونید.

یه ابروشو بالا داد ولی چیزی نگفت؛ از رو صندلی بلند شد. یه لقمه بزرگ از نون پنیر و سبزی پر کرد. ماشاءالله چقدرم که می خوره! کمتر بخور نمیگی منم گشمنه! سرم پایین بود که دیدم لقمه نون و پنیر جلوم گرفته شد. با تعجب سرمو بلند کردم که گفت:

- بخور!

با شالم بازی کردم:

- مرسی نمی خورم!

یه اخم بد کرد:

- از دستور مافوقت سرپیچی می کنی؟!

تا دهنم و باز کردم که حرفی بزنم لقمه رو تو دهنم گذاشت. کت و سویچ و موبایلش و برداشت و به طرف در رفت. دلم یه جوری شد. یه گاز زدم خیلی خوشمزه بود، نمی دونم چرا ولی اشتهاام باز شد.

لقمه بزرگی بود البته واسه من! همون طور که داشتم می خوردم بدو کردم تا بهش برسم. کلاً اتفاقات چند ساعت قبل رو یادم رفته بود.

یه نگاه بهم کرد. در خونه رو بست؛ کفش هامو پوشیدم به طرف ماشین رفتم، مردد بودم که جلو بشینم یا عقب. داشتم جلو و عقب نگاه می کردم. که صداشو شنیدم:

- پس چرا منتظری؟ زود باش سوار شو!

بعد از کمی تعلل رفتم و در جلو رو باز کردم. تو تمام این مدت سکوت حاکم بود. به خونه رسیدیم. قبل از اینکه پیاده بشم گفتم:

- ممنون بابت کمکتون!

در ماشین رو بستم. به در حیاط رسیدم، سرگرد هنوز وایستاده بود.

می خواستم کلید و از جیب مانتوم بردارم که نگاهم به کلید روی زمین افتاد. با تعجب خم شدم کلید رو برداشتم که متوجه شدم کلید ماله آروناست! دلشوره عجیبی گرفتم می خواستم در حیاط رو باز کنم، که با دیدن خون روی در ترس تمام وجودم رو فرا گرفت.

محکم در و هل دادم که با صدای بدی در به دیوار برخورد کرد. سرگرد انگار متوجه شده بود:

- اتفاقی افتاده؟!

توانایی جواب دادن نداشتم زبونم بند اومده بود.

با دست های لرزونم وارد حیاط شدم؛ کیف و موبایل و کتاب های آرونا وسط حیاط افتاده بود.

فوراً وارد خونه شدم، همه جا رو گشتم دیگه داشتم دیوونه می شدم. اون از مادر و پدر! اینم از آرونا! خدایا دیگه نمی کشم! دیگه تحمل ندارم.

با صدای سرگرد به طرفش چرخیدم:

- ظاهراً اونم طعمه بوده!

به طرفش چرخیدم یه کاغذ به طرفم گرفت. فوراً کاغذ رو از دستش گرفتم.

«لحظه مرگ مادر و پدرت خیلی لذت بخش بود. بهتره دنبال خواهر کوچولوت نگردی جناب سروان؛ بزودی هم دیگه رو ملاقات می کنیم. ققنوس مرگ!»

برگه از دست هام افتاد. یعنی چی؟ چرا آرونا؟!

یه لحظه سرم گیج رفت، می خواستم بیفتم که دستم و به دیوار گرفتم.

مغز سرم سوت می کشید. دوباره همون درد وحشتناک سراغم اومد. دردش تا مغز استخونم نفوذ کرده بود.

امونم و بریده بود؛ جیغی زدم. دور خودم می چرخیدم لته هام به شدت درد می کرد؛ کنترل دست خودم نبود.

یه صدا تو سرم اکو می شد:

- «نامیرا»

هر چی دم دستم بود رو پرت می کردم روی زمین. دستمو به سرم گرفتم و جیغ زدم.

داشتم می افتادم که یک دفعه تو آغوش یکی فرو رفتم، صداش آروم بود:

- آروم باش آروشا! آروم باش! هیچی نیست من پیشتم!
- با این که تو بغلش بودم اما باز می لرزیدم. هنوزم از لرزشم کم نشده بود، سرم رو سینه ستبرش گذاشتم. از ته دلم زار زدم.
- چرا باید خواهرم و بدزدن آخه؟ اون چه گناهی داشت؟ اگه واسش اتفاقی بیفته نمی تونم خودمو ببخشم.
- هیس! آروم باش آروشا! هیچ اتفاقی نمیفته.
- منو رو کاناپه توی هال خوابوند. بلند شد گوشیش رو برداشت و به طرف در ورودی حرکت کرد.
- با چشم هام دنبالش می کردم که برگشت و لبخندی از روی آرامش زد و گفت:
- الان میام نگران نباش! همه چیز درست میشه.
- از در خارج شد. واقعا گیج شده بودم. فکر این که الان آرونا کجاست دوباره قلبمو به درد میاورد. همش تقصیر من بود! اگر کمی بیشتر مراقبش می بودم الان این اتفاقا نمی افتاد.
- سرگرد بعد از چند دقیقه داخل اومد. گفت:
- زنگ زدم ستاد، الان میان اینجا بهتر خودت رو جمع و جور کنی!
- به خودم نگاه کردم شالم از سرم افتاده بود. هی کشیدم سریع شالمو درست کردم؛ بهش نگاه نمی کردم. واقعا شرمم می شد.

بدون اینکه حرف دیگری بهش بزنم، به طرف آشپزخونه حرکت کردم. جارو خاک انداز رو برداشتم.

رفتم تو هال مجسمه‌ای که پخش زمین شده بود رو داشتم جمع می‌کردم که متوجهی سنگینی نگاهش شدم. سرمو بالا گرفتم که نگاهم تو نگاهش گره خورد. آبی چشم‌هاش از همیشه تیره‌تر شده بود. نمی‌دونم اون دوتا تیلوی نافذ چی بود که آدم رو خود به خود به خودش جذب می‌کرد. داشتم غرق نگاهش می‌شدم که صدای آیفون باعث شد من رو به خودم بیاره! سرمو پایین گرفتم.

دکمه آیفون رو زد رفت تا در ورودی رو باز کنه. بلند شدم جارو و خاک‌انداز رو توی آشپزخونه گذاشتم و سر و وضعمو مرتب کردم.

رفتم کنار سرگرد وایستادم، سلام نظامی دادم و از در کنار رفتیم. سرهنگ محمدی و به همراه گروه تجسس وارد شدن.

سرهنگ رو به افراد تجسس گفت:

- سریع کارتون رو شروع کنین!

اطاعت کردن و هر کدوم به یه طرف رفتن کارشون رو شروع کردن. به طرف آشپزخونه قدم برداشتم، چندتا لیوان آب پرتقال پر کردم. رفتم تو هال بعد از اینکه شربت رو تعارف کردم روی صندلی میزبان نشستم.

سرگرد کاغذو مقابل سرهنگ محمدی قرار داد.

تمام این مدت که سرهنگ در حال خوندن بود با شالم بازی می کردم. فکر اینکه آرونا کجاست یه لحظه ام آروم نمی داشت.

سرهنگ محمدی دستی به ریش سفیدش کشید:

- دخترم تنها موندنت توی این خونه دیگه جایز نیست! بهتره تا تموم شدن این ماموریت و دستگیری این باند یا به خونه اقوام بری که اونا رو نمیشناسن یا اینکه توی همین خونه واست محافظ گذاشته بشه. با توجه به این شرایط بهتره خیلی مراقب باشیم!

سرمو پایین انداختم. چی می گفتم؟ آخه چی داشتم که بگم! من حتی نتونستم مراقب خواهرم باشم. چطور می تونم خونه ی عمه و عمویی برم که سالی یه بارم نمی بینمشون!

بازدمی فرو فرستادم:

- اگه اجازه بدین من توی همین خونه بمونم!

سرهنگ محمدی: بسیار خب! هرطور که صلاحته. پس با این شرایط همیشه تنها داخل خونه بمونی من چند نفر رو به عنوان محافظ به صورت ناشناس می ذارم.

دو روز از ماجرای دزدیده شدن آرونا می گذره اما همکارهای تجسس هیچ اثری پیدا نکردن.

کار من تو این دو روز غصه و نگرانی برای آرونا شده!

از روی مبل بلند شدم؛ به طرف پنجره رفتم. این خونه توسط نیروهای خودمون محافظت می‌شد.

هنوز هیچ خبری از آرونا نشده بود، چقد سخت بود مثل زندانی‌ها تو یه خونه بمونی و از دنیای بیرون هیچ خبری نداشته باشی!

آهی کشیدم و به طرف آشپزخونه حرکت کردم. تو این چند روز هر دفعه آریان زنگ می‌زنه و از آرونا می‌پرسه. به یه بهانه‌ای میگم نیست یا خوابه، یا درس می‌خونه! اونم بیخیال میشه. با گفتمنم هیچی درست نمی‌شد.

در قابلمه رو باز کردم؛ خورشت جا افتاده بود. زیر برنج‌ها رو خاموش کردم و کمی غذا کشیدم و بشقاب رو روی میز گذاشتم و نشستم.

غذا از گلوم پایین نمی‌رفت. چند لقمه‌ای خوردم. جای آرونا خالی بود. بلند شدم ظرفمو شستم.

به طبقه بالا رفتم. ساعت نزدیک‌های ده و نیم-یازده بود. روی تخت دراز کشیدم، چشم به ماه دوختم. یه ماه روشن، در کنار دریای تاریکی اسیر شده! خوابم نمی‌اومد. بعد از مدتی غلت زدن توی تخت، به خواب رفتم.

با صدای چیزی از خواب پریدم. یعنی صدای چیه؟! یه آن با خودم گفتم نکنه دزده؟ ولی خب بعدش به خودم نهیب زدم آخه با وجود اون محافظه‌هایی که گذاشتن چطور امکان داره دزد بیاد؟!

تق‌تق صداها بیشتر شده بود. باتعجب سرم و از رو بالشت بلند کردم.

نه انگار واقعا موضوع جدیه! صدا از تو هال می اومد. از رو تخت آهسته بلند شدم. یه شال روسرم انداختم.

پاورچین پاورچین به طرف پله ها حرکت کردم. کمی به جلو خیره شدم. دوتا آدم سیاه پوش داشتن به طرف پله ها می اومدن؛ هنوز متوجه من نشده بودن. با این که می ترسیدم اما باید یه کاری می کردم.

می خواستم عقب گرد کنم، یه دفعه یه آدم از همون هایی که پایین دیدم جلوم ظاهر شد.

آب دهنمو قورت دادم. قلبم تو سینه می کوبید. می خواستم فرار کنم که جلو اومد و راهم رو سد کرد. از ترس با پام محکم تو شکمش زدم.

دستشو روی شکمش گرفت و چند قدمی به عقب رفت، اما دوباره سرپا شد. کمی از ترسم ریخت. به طرفم حمله کرد.

گارد گرفتم. یه مشت زد که دستشو پیچوندم، یه لقد به پاش زدم. با سر و صدای ما اون دوتا هم بالا اومدن. یکی داشت از پشت نزدیک می شد که جاخالی دادم، نفر سوم دستش چاقو بود. نفر دومی بلند شد به طرفم حمله کرد. تا می خواستم بزنمش رو بازوم سوزشی احساس کردم. دستمو رو بازوم گذاشتم. بوی خون به مشامم خورد.

باز همون دردا سراغم اومدن؛ دستمو از رو بازوم برداشتم با تموم قدرتم یکیشون پرت کردم.

دومی زورش زیاد بود اما با پام تو شکمش زدم که اونم روی زمین افتاد؛ بوی خون اذیتم می کرد. نفر آخر جلو اومد.

با دستام گلویش و گرفتم، یه مشت تو دهنش کوبیدم که صدای شکستن فکشو شنیدم، خون ازش جاری شد.

اما واسه منی که به جنون رسیده بودم کافی نبود! به خونی که از دهنش جاری می شد نگاه کردم. ناخودآگاه سرمو جلو بردم. امم! بوی خوبی داشت. دندون های نیشمو که الان بلند شده بودن تو گردنش فرو کردم.

آراد

فاران: خب هیچی بی دلیل نمیشه، حتما یه دلیلی وجود داره که جکسون الان ایرانه!

- خب! به نظرم اومده دنبال ملکه شون!

فاران یه ابروشو بالا داد و گفت:

- ملکه؟!!

- فاران ملکه نامیرا وجود داره و الان تو ایرانه!

- هه... شوخیه جالبیه!

- فاران این قضیه اصلاً شوخی نیست! فکر می کنم به خاطر ملکه نامیرا جکسون اینجاست.

فاران از روی مبل بلند شد دستاش و تو جیبش کرد:

- پس با این وجود، ملکه کجاست؟!

- ملکه تازه متولد شده. اون خودشم نمی‌دونه که ملکه هست. باید از ملکه محافظت کنیم؛ معلوم نیست جکسون چه فکری تو سرشه!

- چی میگی آراد؟ اون ملکه خوناشامئه. چطور می‌خوای از دشمنت محافظت کنی؟! نه این امکان نداره آراد! اون یه نامیرائه، مطمئن باش قدرتش از ماها خیلی بیشتره!

- فاران اگه ملکه طرف ما باشه، هیچ اتفاقی نمیفته!

- آراد با این کارت جنجال بزرگی تو راهه!

دستی به موهام کشیدم:

- فاران بهتره بچه‌ها رو بگی بیان ایران تو ویلای شمال بمونن.

فاران کلافه سرش و تگون داد و به طرف اتاقش رفت. ساعت از نیمه شب گذشته بود، فکر آروشا یه لحظه هم از ذهنم خارج نمی‌شد! واقعا گیج شده بودم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که اون یه روزی این قدر غوغا به پا کنه، یاد اون روز افتادم.

با نوشته‌های اون کاغذ چطور بهم ریخت اما وقتی بغلش کردم آروم شد؛ درست مثل دل من!

با یادآوری اون روز لبخند روی ل*با*م اومد اما بعد از چند ثانیه لبخند روی ل*با*م محو شد، چرا من به اون فکر می‌کردم؟

کلافه سرم و زیر شیر آب گرفتم. بعد از چند ثانیه سرمو بالا آوردم و تو آینه خودمو نگاه کردم. چه چیزی باعث می شد من به اون فکر کنم؟ چه دلیلی داره؟

دستمو تو موهای خیسم کشیدم. کلافه شیر آب رو بستم به طرف در ورودی حرکت کردم، سوار ماشین شدم.

سرکوچه ترمز کردم. نمی دونم ولی نگران بودم. با این که محافظ گذاشته بودن اما خب باید می اومدم تا خیالم راحت می شد.

به در حیاط نگاه کردم، حس می کردم در بازه! کمی جلوتر رفتم در کمال تعجب در حیاط نیمه باز بود.

ماشین و همون جا پارک کردم. چرا باید در حیاط این موقع شب باز باشه؟! وارد حیاط شدم. به محافظها حمله شده بود، دوتا از محافظها روی زمین افتاده بودن.

معطل نکردم و سریع وارد خونه شدم. سرو صدا از بالا می اومد، پا تند کردم و به طبقه بالا رسیدم؛ از چیزی که دیدم سرجام خشکم زد.

اون... اون! بالاخره تبدیل شد به خون آشام! داشت خون اونو می خورد.

از بهت بیرون اومدم و فوراً به طرفش قدم برداشتم. می خواستم آروشا رو عقب بکشم که دیدم بی حال داشت روی زمین می افتاد، سریع گرفتمش چشمهاش بسته بود یه لرز خفیف داشت.

اون یه نفر بی حال بود اما هر سه شون از فرصت استفاده کردن و فرار کردن.

هرچی آروشا و صدا زدم چیزی حاصلم نشد. روی تختش خوابوندمش. کلافه تو اتاق قدم برمی داشتم. با سرهنگ تماس گرفتم.

سرهنگ: الو سلام رادفر.

- سلام قربان! شرمندم که این موقع شب با شما تماس گرفتم.

- چی شده سرگرد؟!

- قربان امشب به سروان رادمهر حمله شده!

سرهنگ با صدایی که توش نگرانی موج میزد گفت:

- الان حالش چطوره؟!

نگاهی به آروشا کردم و گفتم:

- پزشک دیدتشون؛ حالشون خوبه منتها شوک بزرگی بهشون وارد شده و الان بیهوشن!

- خیلی خب! من الان میام اونجا تا با هم حرف بزنیم.

- اطاعت قربان!

مجبور بودم بگم پزشک دیدتش، چون اگر کسی از این ماجرا چیزی می فهمید واسه آروشا بد می شد.

روی مبل های تو هال نشستم.

جکسون خونا شام جاه طلبی بود ولی چرا باید افرادش رو بفرسته؟ واقعا عجیبه!

ولی غیر از اون، الان توی این وضعیت آروشا دیگه نباید تنها بمونه. چون اولین تبدیلمش بوده زمان زیادی می‌بره تا بهوش بیاد. اون یه تازه متولده و هنوز قدرت زیادی نداره اما به مرور زمان قدرتش بیشتر و بیشتر خواهد شد. امیدوارم جکسون به فکر شومی که توی سرش هست نرسه! اون هرکاری می‌کنه تا ملکه رو به سمت خودش بکشه. ولی من نمی‌ذارم چنین اتفاقی بیفته.

کلافه سرمو مابین دست‌هام گرفتم. بعد از تقریباً بیست دقیقه، سرهنگ اومد. - جناب سرهنگ دیگه با وجود محافظ‌ها اینجا واسه سروان مناسب نیست. امشبم اگه من سر نمی‌زدم معلوم نبود چه بلایی سر ایشون می‌اومد، درسته که اون افراد فرار کردن اما هر آن ممکنه اون افراد دوباره حمله کنند. سرهنگ دستی به ریش سفید شده‌ش کشید و گفت: - پس فقط یه راه می‌مونه!

آروشا

توی جنگل بودم. جنگل تاریکی بود.

صدای زوزه باد با سکوت جنگل یکی شده بود و فضای وحشتناکی رو ایجاد کرده بود.

انگار که هیچ حیوانی در این جنگل وجود نداره. همون جور که دور و برم و نگاه می کردم یه دفعه یه صدایی اومد. سرمو برگردوندم که چشم تو چشم با یه موجود وحشتناک شدم.

با چشم هایی قرمز و نیش های بلند به من زل زده بود. از ترس چنان جیغی زدم که گوشای خودم به درد اومد.

چند قدم به عقب رفتم که پاهام از شدت ترس سست شد و افتادم زمین.

همون لحظه اون فرد جلوم زانو زد و گفت:

- لطفاً آرام باشید ملکه نامیرا!

واسه یه لحظه هنگ کردم؛ این الان چی گفت؟! با من بود! دور و برم یه نگاه انداختم که دیدم هیچ کسی نیست.

- تو... تو با کی... بود... ی!

- با شما بودم ملکه نامیرا!

- اصلاً تو کی هستی؟ این حرفا چیه؟!

- من باید حقایقی رو برای شما روشن کنم!

داختم با تعجب نگاهش می کردم که شروع کرد به توضیح دادن:

- شما هم اکنون ملکه نامیرا، ملکه تمام خونا شام ها هستین. باید بدونید که پدر و مادر شما کسانی که شما فکر می کنید نیستند بلکه پدر و مادر اصلی شما توسط جکسون ازبین رفتن.

با حرف‌هایی که می‌گفت هر آن لرزش بدنم بیشتر می‌شد خدایا چی می‌شنوم؟!

- نه... نه این امکان نداره!

مدام سرم و تگون می‌دادم و سعی می‌کردم با این کارم حرفشو نهی کنم:

- مادر شما از قبیله خونا شام‌های جکسون و پدرتون از قبیله گرگینه‌ها بودند. ۲۳ سال قبل، هنگامی که شما هنوز متولد نشده بودید، مادرتون که از افراد جکسون بودند با فردی از قبیله گرگینه‌ها به طور پنهانی ازدواج کردند. با این‌که می‌دانستند ازدواجشان باعث می‌شد که جانشان به خطر بیفتد اما این ریسک را پذیرفتند، هیچ‌کس فکر نمی‌کرد که مادرتان از این ازدواج صاحب فرزندی شود. این یه معجزه بود که مادرتان شما را باردار بودند. جکسون و همچنین افرادی از قبیله گرگینه‌ها به دنبال مادر و پدر شما بودند. چون گرگینه و خونا شام‌ها کینه‌ی دیرینه‌ای با هم داشتند و ازدواج گرگینه با خونا شام جز ممنوعه‌ها بود که هر کس از این ممنوعه عبور کند، مجازاتش چیزی نیست جز مرگ!

جکسون وقتی خبر باردار بودن مادرتان را شنید برای کشتن مادرتان خشمگین‌تر شد. او هرکاری می‌کرد تا شما و مادرتان را از بین ببرد. جکسون قدرتمندترین خونا شام اصیل است و از این‌که یک خونا شام قدرتمندتر از خودش توی جهان باشد را نمی‌پذیرد. بعد از اینکه شما به دنیا آمدید، مادر و پدرتان برای حفظ جانتان، شما را به دست خانواده‌ای که هم اکنون فرزندان محسوب می‌شوید، سپردند. مادر و پدرتان تسلیم شدند تا جان شما

در امان بماند. جکسون مادر و پدرتان را از بین برد؛ این گردنبند یادگار مادرتان است.

ملکه نامیرا، کلبه‌ی آن خنجر را پیدا کنید و جکسون را از بین ببرید. تنها شما می‌توانید نابودش کنید. برای اثبات حرف‌هایم به صندوقچه درون اتاق پدرتان بروید. بدرود ملکه نامیرا!

کم‌کم صداها کم و کمتر شد. تصاویر برام محوتر می‌شد تا اینکه همه‌چیز مقابل چشم‌هام به سیاهی شب اومد.

لای چشم‌امو باز کردم. با تعجب به دور و برم نگاه کردم. چه خبره؟ چرا اینجا اینقد بهم ریخته‌ست؟

با یادآوری این‌که بهم حمله شده با وحشت سر جام نشستم. من الان چرا رو تخته‌م؟! چرا بیهوش شدم؟ کی بیهوش شدم؟ یعنی دیشب چه اتفاقی افتاده؟! اونایی که حمله کردن کجا رفتن؟ چرا هیچی یادم نمیاد؟!

نکنه بلایی سرم آوردن بعدم ولم کردن رفتن؟ با حرص دستم و لای موهام کشیدم. آخه کدوم آدم احمقی واسه اینکه بلا سرم بیاره یه لشکر بورسلی با خودش میاره؟

با حالی زار، یه نگاه به خودم کردم و سریع از جام بلند شدم. گفت «برای اثبات حرف‌هاش برم به صندوقچه پدر نگاه کن.»

وارد اتاق پدر شدم. صندوقچه کلید نداشت تمام کشوهای کمد رو زیر و رو کردم. در آخرین کشو رو باز کردم فوراً کلیدو برداشتم. صندوقچه رو از پشت تابلو برداشتم.

درش و باز کردم و تمامی کاغذها و یکی یکی خوندم که مطلب خاصی ندیدم. ناامید نگاهش کردم. یه کاغذ دیگه رو کنار زدم که چشمم به گردنبندی که تو خواب دیدم افتاد.

تو اون لحظه همه چیز یادم رفت. ناباور دستمو روش کشیدم. این... این... امکان نداره چطور ممکنه؟ یعنی این همون گردنبندی که به اصطلاح از مادرم به ارث رسیده.

با چشم‌هایی متعجب نگاهش کردم. اون گفت «مادر و پدر واقعیم به دست جکسون به قتل رسیدن.» جکسون کیه؟! می‌گفت «قوی‌ترین و خطرناک‌ترین خونا شام جهانه!» خدا این چه خوابایی که من می‌بینم!

گردنبندو به گردنم بستم. هیچ نشونه دیگه‌ای پیدا نکردم. به کل گیج شده بودم. برای فرار از این سردرگمی، سریع بلند شدم و به طرف در اتاق حرکت کردم.

از پله‌ها پایین اومدم که زنگ در خونه زده شد. در کمال تعجب دیدم که سرگرده.

سرمو خاروندم بعد از کمی تعلل دکمه رو زدم. دم در ورودی منتظر موندم. از در که وارد شد سلام داد. یه نون دستش بود، که به طرفم گرفت.

گنگ نگاش کردم که گفت:

- چیه این جوری نگاه می کنی؟

- این چیه؟!

- موجود فضایی؛ نونه دیگه!

حرصی گفتم:

- می دونم نونه. چرا به من می دینش؟

- بگیر من هنوز صبحونه نخوردم.

دلم می خواست بگم به من چه که نخوردی.

اصلاً چرا اومدی اینجا؟ مگه من باید بهت صبحونه بدم؟

به جای این حرفا گفتم:

- میشه بپرسم چه اتفاقی افتاده؟ دیشب چی شد؟ اون گوریلا کجا رفتن؟ کی

منو نجات داد؟ چرا من بیهوش شدم؟ اصلاً چرا بهم حمله کردن؟ چرا

می خواستن بکشتم؟ چرا...؟

تا می خواستم چراى بعدی رو ازش بپرسم، که دیدم با لبخند داره نگام می کنه.

گفت:

- چقد حرف می زنی دختر! یه نفس بگیر پس نیفتی. بذار واسه بعد. همه چیزو

توضیح میدم.

خیلی واضح بود که خیلی گرم شده! قطعاً اگر موقعیتش بود سرمو به دیوار می‌کوبوندم.

دوتا چایی گذاشتم روی میز. کره، مربا، پنیر و هرچی دیگه هم دم دستم اومد از تو یخچال درآوردم و روی میز چیدم. هنوزم ذهنم درگیر خیلی از مسائل بود ولی برای هیچ‌کدوم جوابی پیدا نمی‌کردم.

بارها و بارها سوالاتمو تو ذهنم باز گردانی می‌کردم اما به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیدم.

تمام معادلاتم بدون جواب مونده بودن، با ذهنی درگیر رفتم توی هال تا جناب غول بیابونی رو صدا کنم.

دیدم رو مبل نشسته، سرشم تو گوشیشه. حالا چی صداش بزنم؟ مشنگ؟ گوریل؟ غول بیابونی؟ مفت خور؟ نه ولش همون جناب سرگرد مجبورم بگم: - جناب سرگرد صبحانه آماده‌ست!

سرشو بالا آورد و تکون داد. حرصم گرفت. آخه زبونت کجاست؟! خوب می‌تونه سرشو تکون بده اما با زبونش فقط بلده نیش بزنه!

صبحانه رو با ذهنی شدیداً مشغول، کوفت کردم و از اون فانتزی‌هایی که تو رمانم می‌گن اتفاق نیفتاد. اون قدر ذهنم مشغول این بود که چرا اون خوابو دیدم که اصلاً حواسم به خودمون نبود.

یعنی باید باور می‌کردم؟ خب با وجود اون گردنبند باید باور کنم. اه! اصلاً با عقل جور درنمیاد. آخه چطوری می‌تونم باور کنم؟

با ذهنی مشغول روی مبل تک نفر مقابل سرگرد نشستم. گفتم سرگرد، والا هر اسمی به این مستر میادِ اِلا سرگرد!

منتظر نگاهش کردم که شروع کرد:

- خب از کجا شروع کنم؟

سریع پریدم وسطه حرفش و گفتم:

- خب دیشب چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ چرا من بیهوش شدم؟ کی منو نجات داد؟ چرا بهم حمله کردن؟ چرا...؟

با اخمی که کرد رسماً لال شدم. اونم شروع کرد:

- خب ظاهراً هیچی یادت نیست!

خو آخه آدم عاقل، اگه یادم بود از تو می پرسیدم؟!

- بعد از اینکه به خونه حمله شده بود، دوتا از محافظهایی که برای محافظت از تو گذاشته بودیم بیهوش شدن. نفر سومم که بعد از تحقیقات انجام شده، مشخص شد با همون افراد هم دست بوده و به اونا کمک می کرده! بعد از این که تو بیهوش شدی، اونا هم فرار کردن. دیشب بعد از اون ماجراها جناب سرهنگ به ما یه دستور دادن!

با تعجب گفتم:

- چه جور دستوری دادن؟!

- دستور دادن

یه پوزخند چاشنی حرفش کرد و گفت:

- برای حفظ جون جنابعالی باید یه مدت بریم شمال بمونیم. توی ویلایی که سرهنگ برامون در نظر گرفته و امروزم باید بریم!

توی اون لحظه دو حس تموم وجودمو پر کرد؛ حرص و خشم. علاوه بر تعجبی که ناشی از این بود که چرا سرهنگ همچین دستوری رو داده! همون طوری خشکم زده بود. گفت:

- بهتره آماده شبی تا دوساعت دیگه میام دنبالت.

بعدم به طرف در ورودی حرکت کرد؛ منم عین ماست همون جا واستاده بودم که با صدای در به خودم اومدم. چه بی احساس! نکرد یه خدانگهداری چیزی بگه!

می خواستم به طبقه‌ی بالا برم، صدای موبایلم به گوشم رسید. موبایلم و از روی پاف بر داشتم و با استرس به اسم مخاطب نگاه کردم. حالا چی بگم بهش مجبورم بازم دروغ بگم!

آریان الو سلام.

- سلام خوبی داداش؟

- ممنون تو و آرونا چطورین؟

با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم:

- مرسی. اونم خوبه درگیر درس‌هاشه!

- خوبه من تا یه ماه دیگه کارام درست میشه.

سعی کردم صدامو شاد نشون بدم:

- واقعاً؟ چه خوب!

از پشت موبایل صدای یه نفر اومد که ظاهراً آریانو صدا میزد.

- من باید برم عزیزم. فعلاً!

- فعلاً.

بعد از قطع کردن، می‌خواستم به طبقه‌ی بالا برم که تلفن خونه به صدا دراومد. ای بابا این دیگه کیه؟!

چشامو ریز کردم و شماره‌ای که افتاده بود رو نگاه کردم؛ شماره ناشناس بود:
- بله!؟

- سلام سروان رادمهر، سرهنگ محمدی هستم.

عه اینکه جناب سرهنگه!

- سلام جناب سرهنگ. شرمنده که به جا نیاوردم!

- دشمنت شرمنده دخترم! زنگ زدم تا در رابطه به دستوری که به تو و سرگرد رادفر دادم باهات حرف بزنم.

- بله ایشون امروز صبح به من اطلاع دادن.

- خب پس نیاز به توضیحی نیست؟!

- خیر!

بعدم با صدای آروم‌تری گفتم:

- جناب سرهنگ هیچ اثری از خواهرم پیدا نشد؟

سرهنگ: چرا! چرا! نیم ساعت پیش یه خبری به من رسید.

خوشحال گفتم:

- واقعاً؟ میشه بپرسم چه خبری؟!

- خواهرت جزو دخترایی بوده و هست که به دبی می‌برنشون؛ ما یکی از نفوذی‌هامون مراقب خواهرتون هست نگران نباش نمی‌ذاریم دخترا رو به دبی ببرن اما یه مدت طول می‌کشه!

- ممنون خیلی خوشحالم کردین.

- بهتره زودتر آماده بشی؛ پس فعلا خدانگهدار دخترم.

- خدانگهدار!

سریع به اتاقم رفتم. در کمد رو باز کردم و یه نگاه سرگردون بین انبوه لباس‌هام انداختم.

خب نمی‌خوام برم عروسی. یه چند دست لباسِ خنک برداشتم، بقیه وسایل‌هام رو هم جمع کردم.

سریع وارد حموم شدم. بعد از یه دوش بیست دقیقه‌ای یه شومیز که ترکیب زرشکی-کرم بود که بلندیش تا بالای زانو پوشیدم، با یه شال و شلوار مشکی.

وسایلم رو طبقه پایین بردم و رفتم تو آشپزخونه. خب اون موقع که نتونستم به راحتی صبحونه بخورم، لااقل یه چیزی بردارم تو راه بخوریم. با اینکه دل خوشی از این جناب ندارم، اما خودمم گشتم میشه.

سریع یه سبد از تو کابینت بیرون آوردم نون و با سالاد الویه گذاشتم داخل سبد؛ سبد رو روی پیشخوان، آماده گذاشتم.

همون موقع صدای موبایلم بلند شد. برش داشتم. ای خدا اینم ناشناسه! یعنی این کیه؟!

با کلی علامت سوال رو سرم، اوکی کردم؛ ولی جواب ندادم:

- الو سلام... الو... .

عه اینکه سرگرد خودمونه سریع گفتم:

- ها... یعنی ببخشید! بله... سلام خوبین؟

خاک بر سرم که سه می زنم.

- من بیرون منتظرم، زودتر بیاین تا به شب نخوریم!

بعدم قطع کرد.

عههه پسر چیز. ببین چیکار کرد! یعنی اعصاب نمی ذاره. حالا بیا اینو تحمل کن!

واقعاً اگه مجبور نبودم هیچ وقت با یه همچین آدمی همسفر نمی شدم.

یک دفعه ذهنم به سمت مامان و بابا خطور کرد.

اگه اون اتفاق واسه مامان و بابا نمی افتاد، الان منم مجبور به همچین مسافرتی نبودم. سرمو تکون دادم و چمدونم رو با سبد برداشتم. کفش اسپرت مشکیم پام کردم و در حیات رو بستم.

سرمو برگردوندم. مات موندم. خداییش خوشگل شده بود. یه سویشرت سبز تیره با جین مشکی و اونم مثل من کفش های اسپرت هم رنگ سویشرتش پاش بود. یه عینک دودی هم به چشم هاش زده بود و با پرستیژ خاصی دستاش و تو جیب شلوارش کرده بود به جلو زل زده بود:

- تموم شد بانو؟!

با چشم های گشاد نگاهش کردم؛ برگشت و پوزخندی زد. سریع خودم رو جمع و جور کردم و اخم کردم.

اوف! پسر استغفرالله. بیشتر از این که از دست خودم حرصی بشم، از دست این مستر حرصی شدم؛ با اون پوزخنداش!

اومد به طرفم و دسته ی چمدون رو گرفت و توی صندوق عقب ماشین گذاشت.

این قدر از دستش حرص خوردم که حتی سلامی هم بهش ندادم. حقشه! خدایا باید جلو بشینم؟ نخیرم عقب می شینم! به طرف در عقب رفتم که دستم به دستگیره در عقب نخورده بود، قفل مرکز و زد.

گیج نگاش کردم که نیشخندی زد. خود به خود جفت ابرو هام بالا پرید. این دیگه چشه؟

عینکشو بالا داد و گفت:

- من راننده شخصیت نیستم! لطفاً... .

بعدم با ابروش جلو رو رو نشون داد. چندبار چشمهام رو باز بست کردم او خدا! یعنی حدس می‌زدم که الان قرمز شده باشم.

بی‌هیچ حرفی سبد به دست رفتم و در جلو رو باز کردم. من چطور می‌تونم با همچین آدمی بسازم؟

حوصله کل‌کل و لجبازیم ندارم. ای خدا! خودت کمکم کن آخر عاقبتم رو با این آفتاب پرست، که هر لحظه یه اخلاقی داره بخیر بگذره!

هیچ نمی‌تونم رفتارهایش رو تجزیه تحلیل کنم. [تو راه بودیم، خوش بودیم، سوار لاک پشت بودیم. اِهم! اِهم ببخشید پارازیت شدم]

تو جاده بودیم و حوصلم سر رفته بود. جناب که حرف نمی‌زد و فقط با اخم به جلو زل زده بود. یه دستشم تکیه‌گاه صورتش کرده بود. انگاری فکرش مشغول بود؛ خو من چیکار کنم؟!

هوف! چقدر گشتم. تازه یادم افتاد که از صبح تا الان هیچی نخوردم. ای بابا! اگه من بخورم اونو چیکار کنم؟ به من چه، خودش واسه خودش لقمه بگیره! محکم چشمهام و بهم فشار دادم. آخه اون چطوری واسه خودش لقمه بگیره؟ خب من می‌خورم اون نخوره.

به هر بدبختی بود سبد رو برداشتم و رو پاهام گذاشتم؛ در ظرف سالاد الویه رو باز کردم.

واسه خودم یه لقمه خوشگل و شیک گرفتم گذاشتم تو دهنم. زیر چشی به
آراد نگاه کردم، یه نیم‌نگاهی به من انداخت و دوباره به جلو زل زد. دیگه
اخم نداشت.

یه لقمه خوشگل دیگه واسه خودم درست کردم، اصلاً اونم حساب نکردم.
حقشه چرا فقط بلده پوزخند بزنه منو حرص بده؟!

لقمه رو نزدیک دهنم بردم که یک‌دفعه از دستم قاپید و تو دهن خودش
گذاشت.

با چشم‌های گشاد نگاهش کردم. با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد.

منم که کلاً انگار خشک شده بودم، فقط می‌تونستم پلک بزنم.

آراد: دختر تو چرا این‌قدر کارات بامزه‌ست؟!

- من؟!

این الان منو مسخره کرد؟ حرصی نگاهش کردم که دوباره شروع کرد به قهقهه
خندیدن. دست به سینه با اخم گفتم:

- الان کجای کار من خنده داشت؟!

- حرص خوردنت باحاله.

با چشم‌های ریز شده گفتم:

- من حرص بخورم باحال میشم؟ آره؟

با لبخند سرشو تکون داد. استغفرالله خودش کرم داره ها! اگه بلایی هم سرش بیاد حقشه!

بدون اینکه جوابشو بدم واسه خودم یه ساندویچ درست کردم. اگه من به تو دادم!

یه لقمه از ساندویچم رو تو دهنم گذاشتم، خوردم. لقمه دیگه‌ای رو هم خوردم. اونم اصلاً نگاه نکردم. یه دفعه دیدم یه گوشه ایستاد با تعجب نگاهش می‌کردم که دیدم تمام ظرف الویه رو برداشت، یه نونم برداشت، با لبخند همه‌ی الویه رو روی نونش ریخت و ظرف خالیه الویه رو هم رو پام گذاشت. خبیث ابروهاشو بالا انداخت شروع کرد به خوردن!

با چشم‌های گریون یه نگاه به ظرف خالی، یه نگاه به اون آفتاب پرست انداختم. داشت تمام الویه رو می‌خورد دوباره راه افتاد:

- یعنی همشو خوردی؟!

- عه ببخشید یادم نبود که تو هم می‌خواستی بخوری!
یه لبخند زد.

- شما هیچ وقت یادتون نمی‌مونه؟!

- بله من در این مواقع هیچی یادم نمی‌مونه.

- بله کاملاً معلومه! بهتر حواستون به رانندگیتون باشه.

- شما نگران رانندگی بنده نباشید.

- من نگران حال خودمم که هر لحظه ممکنه تصادف کنیم.

- هه! رانندگیه من حرف نداره.

- اوه! چه اعتماد به سقفی!

انگاری به این غولتشن نیومده باهاش با احترام برخورد کرد.

- بله حرفم رد خور نداره!

- ماشاءالله!

- بله ماشاءالله هم داره. ممکنه چشم بخورم!

رومو کردم به سمت پنجره ماشین. هم خندم گرفته بود هم از دست کارهاش حرصی شده بودم. اونم که دید چیزی نمیگم یه آهنگ پلی کرد:

"کنار منی و کنار توام تو رو می‌خواامت واسه خودم

یه جوری پیگیر تو شدم که همه فهمیدن

تو که پیشمی همه چی روانه چقدر حس بینمون باحاله

نه دیگه تو رو به یه دنیا نمیدم

می‌خوای دوتایی بشینم پایتم من، هر جا بری پایتم من

شمال و بچینی پایتم من تو لب تر کن

می‌خوای دوتایی بشینیم پایتم من، هر جا بری پایتم من

شمالو بچینی پایتم من عاشقتم خب"

نه بابا! چه آهنگ‌ها گوش میدی. یه نگاه بهش کردم که رو فرمون ضرب گرفته بود زیر لب با آهنگ می‌خوند:

"اینجوری که نگاه می‌کنی آدم خودشو گم می‌کنه

نمی‌دونم از روزی که دیدمت من چم شده

فقط تویی که می‌تونی دلو ببری پس ندی تو

اومدی تو شاه نشینه دلم چقدرم خوش اومدی

می‌خواهی دوتایی بشینیم پایتم من هر جا بری پایتم من

شمالو بچینی پایتم من تو لب تر کن

می‌خواهی دوتایی بشینیم پایتم من

هر جا بری پایتم من

شمالو بچینی پایتم من عاشقتم خب"

(آصف آریا_پایتم من)

خوابم گرفته بود. همون جور که آهنگ خونده می‌شد، چشم‌های منم روی هم اومد... .

آراد

- الو؟ سلام بابا.

بابا: سلام چطوری پسرم؟!

- ممنون. شما و مامان چطورین؟ آریانا چطوره؟

- همه خوبن. امروز کجایی آراد؟

- چی شده بابا، اتفاقی افتاده؟

- اتفاق که نه ولی الان چند ماه از اومدنت می‌گذره اما تو یه سری به ما نمی‌زنی.

- خب؟

- آراد الان خونه‌م. منتظرتم بیای خونه، خدانگهدار!

پوفی کشیدم و گوشی رو قطع کردم، به مقصد خونه حرکت کردم. دکمه‌ی آیفون رو فشردم؛ در با صدای تیکی باز شد و وارد خونه شدم.

بابا و مامان دم در ایستاده بودن، سلام دادم و وارد خونه شدم.

مامان: خوبی پسرم؟

- شما خوب باشین منم خوبم!

مامان: هی چه خوبی‌ای آخه؟

این حرف مامان نگرانیمو بیشتر کرد.

- مامان اتفاقی افتاده؟

این دفعه بابا گفت:

- آراد چرا این قدر داری موضوع ازدواجت با دختر عموت رو لفت میدی؟

باز شروع شد. آخه من چیکار کنم که دست از سرم بردارن:

- بابا من که بهتون گفتم باید برم مأموریت!

- آراد خودتم می‌دونی مراسم عقد یه روزه! پس بهانه نیار که مأموریت دارم!

واقعا فکرشو نمی‌کردم که یه پدر اینکارو با پسر خودش بکنه. رو به بابام با جدیت گفتم:

- بابا بهتره اینو بدونید که این ازدواج سر نمی‌گیره!

به طرف در ورودی حرکت کردم که صدای بابا رو شنیدم:

- پاتو از این خونه بیرون نمی‌ذاری، اگه رفتی باید برای همیشه بری! حالا دیگه انتخاب با خودته؛ اگه برگشتی، باید با تیدا ازدواج کرده باشی!

با اینکه این حرف بابا جدی بود ولی واسه من یه تهدید تو خالی بود. بعد از کمی مکث دوباره به طرف در رفتم. آره! طرد شدم از طرف پدرم ولی من بازم میام اما بدون تیدا! حتی اگه بیرونم بکنه.

صدای گریه‌ی مادرم رو شنیدم ولی دم نزدم. نمی‌تونستم زیر بار حرف زور برم.

حقارت بود! نامردی بود! ناحقی بود! ولی هرچی که بود، تلخ بود!

با افکار در هم از خونه بیرون زدم. بعد از اینکه وسایلمو جمع کردم، سوار ماشین شدم. باید می‌رفتم دنبال آروشا!

یه لحظه از حرفم هنگ کردم. کی شد واسم؟ آروشا؟ هه مغزم تاب برداشته! شمارشو که تو پرونده‌ش بود گرفتم.

به این فکر می‌کردم که آخه من چطور با یه دختر سر و کله بزنم؟ سرهنگ به خاطر اعتمادی که نسبت به من داشته این مسئولیت رو داده؛ اونم چه مسئولیتی!

انگار برداشت، صدامو صاف کردم:

- الو سلام... الو... .

چرا حرف نمی‌زنه؟ یه دفعه یه صدای هل زده‌ای به گوشم خورد:

- ها! یعنی ببخشید! بله، سلام خوبین؟

با تعجب به شماره‌ای که گرفتم نگاه کردم. من که درست گرفتم. این مادمازل که سه می‌زنه.

خندهم گرفته بود، با صدایی که سعی می‌کردم جدی باشه گفتم:

- من بیرون منتظرم. زودتر بیا تا به شب نخوردیم!

بعدم قطع کردم. کارهای این مادمازل غیر قابل پیش‌بینی بود. یه لبخند رو لبام اومد.

بعد از کل‌کل کردن که نتیجش حرص خوردن مادمازل بود؛ راهی سفری شدیم که آخرش مشخص نبود به کجا ختم میشه!

ذهنم درگیر اتفاقات چند وقت اخیر شد.

یعنی هنوز خوده واقعیش رو نفهمیده، واسم جای تعجب بود. گاهی وقتا شک می کردم که اون واقعاً یه ملکه ست! این مشکلات یه طرف، بابا و عمو هم ول کنم نبودن.

زیر چشمی بهش نگاه کردم که یه ظرفو روی پاهاش گذاشت. شروع کرد به خوردن. از بویی که تو ماشین پیچیده بود فهمیدم الویه ست!

ااا! چقد این پررو بود؛ داشت همین جور می خورد. اصلاً تعارفیم نکرد! با یه فکر شیطانی سریع لقمه ای که می خواست دوباره به دهنش بیره رو از دستش قاپیدم و تو دهن خودم گذاشتم.

نگاهم بهش افتاد، یه لحظه کنترلمو از دست دادم و با صدای بلندی شروع کردم به خندیدن.

مگ نگام کرد و دوباره شروع به خوردن کرد. کاملاً معلوم بود داره حرص می خوره اما چیزی نمیگه!

دوباره سر برگردوند این بار یه لقمه بزرگ تر گرفت.

اعتراف می کنم که وقتی حرص می خورد بامزه تر می شد! حتی کل کل کردن باهاش شیرینه!

دیگه نزدیک های ویلا بودیم. آروشا که خواب بود؛ سرشو به طرف من برگردوند فکر کردم بیدار شده اما خواب بود.

گردنم رو تکونی دادم، بالاخره بعد از چند ساعت به ویلا رسیدیم. دیگه باید بیدار بشه. صداش زدم:

- آروشا؟ آروشا؟

دیگه تصمیم گرفتم که اسمشو صدا کنم. به هر حال معلوم نیست چند وقت همخونه ایم!

- هی دختر!

دیدم یه تکونی خورد آروم آروم چشماشو باز کرد. گیج و منگ به دوطرفش نگاه کرد.

آروشا

داشتم گیج و منگ اطرافم رو نگاه می کردم که خیلی خشک گفت:

- رسیدیم.

پوفی کشیدم و از ماشین پیاده شدم، رفتم نزدیک جناب. کلیدو انداخت و در حیاط رو هل داد. کلیدو به طرف من گرفت و گفت:

- تو برو داخل تا منم ماشین رو بیارم تو حیاط.

سرم رو تکیه دادم و وارد حیاط شدم.

یه خونه ی ساده ی یه طبقه؛ البته ظاهر خونه که اینجوری بود. بعد چند دقیقه بالاخره کلید در خونه رو پیدا کردم.

درو باز کردم. پشت سرم رو نگاه کردم که دیدم جناب دارن چمدونا رو میارن.

وارد خونه شدم. چمدون به دست رفتم در یکی از اتاق‌ها رو باز کردم. چمدونم رو به گوشه ول کردم و به طرف تخت رفتم، یه خمیازه کشیدم و خودم رو تخت پرت کردم.

یه مرد! یه مرد سیاه پوش وسط یه بیابون داشت به طرفم می‌اومد:

«نامیرا! این حقیقت از آن توست!»

تو باعث نجات هم‌نوعانت خواهی شد؛ تو در این راه دوستان زیادی خواهی داشت.

با تلاش خودت می‌توانی دوستانت را بشناسی!

تلاش کن ملکه!

ملکه نامیرا! خودت را پیدا کن. رازی که سال‌ها در گوشه‌ی قلب توست، حال تبدیل به جوانه شده! آن راز هم‌اکنون برای تو آشکار شده است. خودت را پیدا کن!

بدرود ملکه نامیرا!!»

سرمو مدام به طرفین تکون می‌دادم. انگار تو خواب و بیداری به سر می‌بردم. هی! چشم‌هام خودکار باز شد. کل بدنم خیس عرق بود. با دست‌های لرزونم دستمو رو تاژ تخت گذاشتم و خودمو بالا کشیدم.

معنی این خوابا چیه؟ چه معنی‌ای میده؟ دستمو به سرم گرفتم. هیچ خوابی بی‌معنی نیست!

چشم‌هام رو دوباره بستم. یه صحنه مثل فیلم جلو چشم‌هام رژه رفت. اون شب یه مرد بهم حمله کرد و من! من! داشتم خونشو می‌خوردم.

چشم‌هام و فوراً باز کردم. یعنی چی؟! باورش برام سخته؛ این که من یه خون‌آشام باشم.

هه! خنده داره این امکان نداره. ولی ممکنه امکان داشته باشه، یه آن به خودم نهیب زدم که ممکنه من یه خون‌آشام باشم.

دستی به صورت عرق کردم کشیدم. برای فرار از این افکار بلند شدم به طرفه پنجره قدی توی اتاقم رفتم.

به روبه‌روم زل زدم. طبیعت بکری بود. از دریا دور بودیم ولی جنگل پشت به ویلا می‌افتاد.

یه جنگل که توی تاریکی شب، وحشت رو دوبرابر می‌کرد! چشم از پنجره گرفتم و یه دست لباس راحتی برداشتم و به طرف حمام داخل اتاق رفتم. خوبه لااقل واسه حمام کردن مجبور نیستم بیرون برم.

لباس‌هامو پوشیدم و در حمام و بستم شونه رو از چمدون بیرون کشیدم.

مشغول شونه کردن موهام شدم. موهام از همیشه بیشتر می‌درخشید. با این که قبلاً موهام به مشکی میزد، اما حالا به قهوه‌ای روشن می‌خورد.

واسم عجیب بود، کلمو خاروندمو به خودم تو آینه نگاه کردم. تصویرم تو آینه مات بود. ای بابا چرا این جوریه؟!

چندبار چشم‌هامو باز و بسته کردم اما بازم همین‌جوری بود. رفتم نزدیک آینه دستمو روش کشیدم، چیزی نبود پس چرا چیزی نیست؟

هوف! شالمو سر کردم. از اتاق بیرون اومدم و تو هال و سرک کشیدم.

خب انگار نیست. به من چه! اصلاً بهتر!

به طرف آشپزخونه حرکت کردم. چقدر گشمنه! در یخچال و باز کردم یه نگاه از سر تا پای یخچال انداختم. خب چیزهای ضروری بود. در فریز رو باز کردم، خب همه‌چیز بود ولی من تقریباً یه چیزی که آماده باشه رو می‌خواستم.

یکم این‌ور و اون‌ور سرمو کردم که چشمم به شنیتسل افتاد. با لبخند برشون داشتم که دیدم جناب اومدن پایین، یه سلامی داد و رفت جلوی تلویزیون نشست. جواب سلامشو دادم.

کلاً هر کسی سرش تو لاک خودش بود. دلم برای آرونا تنگ شده بود اما چه کنم که خبری ازش نداشتم. آریان زنگ زدن‌هاش کمتر شده بود؛ انگار اونم درگیر بود.

اونقدر درگیر افکارم بودم که نفهمیدم چطور شنیتسل‌ها رو سرخ کردم. گوجه‌ها رو هم حلقه‌ای ریز کردم و سر میز چیدم.

رفتم تو هال، موندم چی صداش بزنم که خودش برگشت طرفم اصلاً انتظار این حرکت و ازش نداشتم. کمی دستپاچه شدم ولی سنگر خودم رو حفظ کردم:

- شام حاضره!

بدون هیچ حرف دیگه‌ای وارد آشپزخونه شدم اونم پشت بند حرفم اومد پشت میز نشست. ایش پسرهی آفتاب پرست!

دم به دقیقه یه رنگی برمی‌داره. منم بی‌حرف صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. اصلا حوصله یکی به دو با این آفتاب پرست رو نداشتم بنابراین ترجیح دادم توی سکوت شامم رو بخورم.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم به اینجا برسم. با فکر کردن به خانواده‌م اشتها‌م کور شد؛ دیگه چیزی از گلوم پایین نمی‌رفت. بلند شدم تا ظرف غذام رو توی سینک بذارم که نمی‌دونم چی شد با همون ظرف غذا با مخ رفتم تو سرامیک‌ها و «آخ» بلندی گفتم. سوزش بدی رو توی دستم حس کردم، از درد چشم‌هامو بسته بودم که حضور کسی رو کنارم حس کردم.

می‌دونستم جز آراد کس دیگه‌ای نیست. دستم روی دست چپم بود، مایع غلیظی رو روی دستم جاری شده بود. آروم لای چشم‌هامو باز کردم. چشم‌هام میخ چشم‌های آبی خوش رنگی که نگرانیم جزئی از این چشم‌هاش بود، شد. با نگرانی پرسید:

- حالت خوبه؟!

بی‌صدا یه نگاه بهش کردم، نگاهم کشیده شد به طرف دستم که تا الان درد می‌کرد.

با تعجب به دستم نگاه کردم هیچ اثری از زخم نبود، فقط لباس‌های خونی بود که نشون می‌داد دستم صدمه دیده.

آراد بازو هامو تو دستش گرفته بود و تکونم می داد، صدام می کرد اما مغزم اجازه تجزیه و تحلیل حرف های آراد رو نداشت.

یه صدا تو سرم پیچید «خون آشاما زخمشون به سرعت بهبود پیدا می کنه!»
یه قطره اشک از چشمم چکید. توی شوک بدی قرار گرفتم، بدون این که دیگه به اشکام اجازه بارش بدم از جام بلند شدم به طرف اتاقم دویدم.
انگار زندگیم مثل راه رفتن توی باتلاق بود که هر لحظه اش بیشتر توی باتلاق گیر می افتادم.

لحظه آخر صدای نگران آراد رو شنیدم:

- آروشا!

به سرعت وارد اتاقم شدم و اجازه هیچ حرفی بهش ندادم. پایین تخت افتادم زانو هامو بغل گرفتم سرم و رو زانو هام گذاشتم.

چشم هامو بستم. افکارم حول اتفاقات اخیر می گذشت. توی ذهنم داشتم دنبال یه دلیلی می گشتم که بتونه منو متقاعد کنه، اما هیچی پیدا نمی شد!
پس حقیقت داشت؛ من واقعا خونِ یه آدم رو خورده بودم اما چطور ممکنه؟!

چطور ممکنه من به یه همچین حیونی تبدیل بشم!

اشکام بی اختیار روی گونه ام سر خورد. واقعا دلیلش چیه؟

چشم هامو با بی حالی باز کردم، خیلی سوالات تو ذهنم بود که بی جواب بودن.
ذهنم گنجایش این همه اتفاق رو نداره.

یه جرقه تو ذهنم زد. آرادا! آراره آرادا! اون یه چیزهایی می‌دونه مطمئنم می‌دونه؛ امکان نداره که ندونه!

چند دقیقه بی‌هدف به پنجره زل زدم. افکارم آروم‌تر شده بود. بلند شدم و در پنجره رو باز کردم. یکم این‌ور و اون‌ور رو سرک کشیدم، فقط درخت بود که دیده می‌شد.

دلم می‌خواست یه جایی برم که کسی نباشه و چی بهتر از این جنگل! لبخند تلخی زدم.

خودمو از پنجره آویزون کردم و پا به جنگل مخوف و ترسناک گذاشتم. واسم مهم نبود که به خاطر کله‌شقیم ممکنه اون آفتاب پرستم مواخذه بشه و اما این به من ربطی نداشت!

چشم‌هامو بستم و تکیه به درخت زدم. شاید هر وقت دیگه‌ای می‌بود از ترس به خودم می‌لرزیدم اما حالا دیگه ترس واسم معنی‌ای نداره وقتی که خودم از هر حیوونی بدترم!

از خودم بدم می‌اومد. سرمو تکون دادم. تقریباً پایین پنجره کنار درخت ایستاده بودم. دلم می‌خواست سر از کارهای اون آفتاب پرست دربیارم کنجکاو شده بودم به شدت!

به ساعت مچیم خیره شدم. ساعت یازده و نیم شب رو نشون می‌داد. پشت به دیوار و ایستاده بودم اما ذهنم جایی دیگه سیر می‌کرد.

به آسمون خیره شدم، با لبخند به ماه کامل نگاه کردم. همیشه فیلم‌های تخیلی نگاه می‌کردم، که نظیرش ماه کامل و گرگینه‌ها بود.

همیشه به چرت و پرت‌هایی که کیمیا درمورد خون‌آشام‌ها می‌گفت می‌خندیدم اما خبر نداشتم که همچین موجوداتی وجود دارن. آهی کشیدم؛ چی شد که به این جا رسیدم؟!

همون جا زیر سایه‌ی ماه نشستم. صدای خش‌خش چیزی رو از لابه‌لای بوته‌ها شنیدم. کنجکاو شدم. بلند شدم به طرف صدا رفتم که حس کردم چیزی از کنار پام رد شد، با سرعت به طرفش رفتم و گلوی اون موجود نحیف رو گرفتم! با ابرو بالا آمده به موجود ریزه میزه توی دستم خیره شدم. ام چی می‌شد... چی می‌شد یک‌بارم به این کشش خاتمه بدم.

خون دور لبمو پاک کردم و جسم بی‌جون خرگوش رو به طرفی پرت کردم. احساس کردم جونی دوباره بهم القا شد.

تصمیم گرفتم که محدوده‌ای برای خودم تعیین کنم. اینو می‌دونستم که راه من هنوز ادامه داره. من هنوز نفهمیده بودم جکسون کیه! هنوزم معنی خواب‌هامو درک نکرده بودم.

با گیجی یه صدای دیگه شنیدم؛ انگار یکی داشت به پشت ویلا می‌اومد. از پشت درخت سرک کشیدم.

اینکه همون آفتاب پرسته!

داشت به طرفه جنگل می رفت؛ نکنه فهمیده که تو اتاق نیستی و الان دنبالم می‌گرده!

به دنبالش رفتم، هم‌زمان یه نگاه دوباره به ساعت مچیم انداختم؛ ساعت دوازده و هفت دقیقه رو نشون می‌داد. نزدیک یه کوه بزرگ رفت. مسلماً دنبال من روی کوه نمی‌گشت؛ به اطرافم نگاه کردم که یه تخته سنگ بزرگ پیدا کردم.

آروم آروم پشت تخته سنگ خزیدم، سرمو کمی از یه گوشه تخته سنگ بیرون آوردم و به تماشای فضای روبه‌روم نشستم.

یا بسم الله چشم‌هام به شدت گشاد شده بود! آبِ دهنمو به زور قورت دادم، نفس‌هام به شدت کند شده بود. قفل صحنه‌ی روبه‌روم شده بود.

آراد تبدیل به یک حیوون بزرگ که جثه‌ش بزرگ‌تر از گرگ بود تبدیل شده بود. پشتِ تخته سنگ لیز خوردم. نمی‌دونستم چیکار باید کنم.

نمی‌دونم چند دقیقه بی‌حرکت مونده بودم که سر و صداها بیشتر شده بود.

سرمو کمی به بیرون آوردم که گرگ‌های زیادی رو در کنار هم دیدم.

زوزه‌هاشون تن هر کسی رو به لرزه درمی‌آورد. آروم آروم از پشت تخته سنگ بیرون اومدم، بدون کمترین سر و صدا خودم رو توی خونه انداختم.

هنوزم نفس‌نفس می‌زدم اما به سرعت نور خودمو به خونه رسوندم.

خودمم از سرعتم تعجب کرده بودم اما وقت فکر کردن به همچین چیزایی نبود. نفس عمیقی کشیدم.

سریع به طرف اتاقم رفتم، گوشیمو درآوردم و توی گوگل دنبال صفحه مورد نظرم می‌گشتم که بالاخره پیداش کردم. «همه چیز درباره‌ی گرگینه‌ها»

«حتی آنکه با اخلاص

در دل شب می‌خواند دعا،

آن هنگام که در بدر کامل

است ماه، می‌تواند به جانوری مبدل شود.

به انسانی گرگ‌نما!

شب‌هایی که ماه کامل در آسمان می‌درخشد، زیباترین شب‌ها برای گردش در طبیعت به شمار می‌رود. نور رقیق مهتاب از ابتدای شب تا دمدمه‌های بامداد، دشت‌ها و کوه‌ها را روشن می‌کند و منظره‌های متفاوت با طبیعت آشنای اطرافمان را پیش چشمانمان می‌گشاید.

اگر در شرایط خاصی گرگی ویژه شما را گاز بگیرد و از آن بدتر، یک گرگینه شما را گاز بگیرد، پس از طی دوره‌ای نه چندان راحت و پر از درد، در اولین شبی که ماه کامل در آسمان می‌درخشد، مراحل تغییر شما آغاز می‌شود؛

بافت اسکلتی شما به هم می‌ریزد، روی صورتتان به سرعت مو رشد می‌کند، ناخن‌هایتان بلند و صورتتان پوزه‌دار می‌شود و چشمانتان هم تغییر می‌کند. در واقع پس از چند دقیقه به گرگی تمام عیار تبدیل می‌شوید.

چگونه باید یک گرگینه را کشت؟

خون آشام‌ها دشمنان اصلی گرگینه‌ها به شمار می‌آیند که ظاهری آراسته و رفتاری متین و جذاب دارند.

تنها راه برای کشتن آنها، شلیک گلوله‌ای نقره‌ای به قلب آن‌ها و یا جدا کردن سرشان از بدن است.»

با تموم شدن مطلب سرمو بالا آوردم، به فکر فرو رفتم. نوشته بود «خوناشام‌ها دشمنان اصلی گرگینه‌ها به شمار می‌روند!»

یعنی ممکنه آراد هم به من آسیب برسونه؟

من الان بزرگ‌ترین دشمنش محسوب میشم!

اما! وای خدای من چه اتفاقی داره میفته؟!

نزدیک‌های صبح بود که صدای راه رفتن کسی توی سالن پیچید. با تعجب آروم آروم رفتم پشت در.

آروم درو باز کردم و از لای در نگاه کردم. قامت آراد توی تاریکی فرو رفته بود.

روی مبل نشسته بود و به جلو خیره شده بود، قبل از اینکه هر اتفاقی بیفته در اتاق رو آروم بستم و طاق باز روی تخت خوابیدم. چشم‌هام به سقف سفید کشیده شد.

چی می‌شد که باطن آدم‌ها مثل همین سقف سفید یک رنگ می‌بود. سرمو زیر پتو بردم و چشم‌هامو محکم بستم. دیگه نمی‌خواستم به چیزی فکر کنم.

با تابش نور خورشید به داخل اتاق چشم‌هام خودکار باز شد. اه دوباره صبح شد. کمی تو تخت موندم ولی فایده‌ای نداشت. با کرختی از تخت پایین اومدم.

از اتاق بیرون اومدم. خبری ازش نبود؛ معلوم نیست کجا رفته! شونه‌ای بالا انداختم و وارد آشپزخونه شدم.

یه طرف صورتم جمع شد. این‌که اینجاست! داشت قشنگ بدون من صبحانه می‌خورد.

وایستا ببینم قبلاً یه تعارفیم بلد بود اما الان حتی سرشم بالا نیاورد. تعللمو دید سرشو بلند کرد.

- چرا اونجا وایستادی؟ بیا بشین.

نگاهش یه‌جوری بود. انگار یه مرد در نقاب آزاد بود، با کمی مکث صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

ظرف عسل روبه‌روش بود داشت می‌خورد.

کارهای آزاد برام غیر قابل هضم شده بود. تا جایی که من باهاش بودم همیشه خودشو با قهوه خفه می‌کرد! چرا الان داره چایی می‌خوره؟

هوف آروشا! چرا به همه‌چیز واکنش نشون میدی! شاید چاییم دوست داره!

سرمو تکنون دادم تا از این چرت و پرتا آزاد شم. چرا حس می‌کردم این آزاد اون آزاد نیست؟ یه حسی باعث می‌شد که ازش بپرسم دیشب کجا بوده!

اما یه حس دیگه می‌گفت نه این کار ممکنه خودتو لو بده. در جدال جنگ با این دو حس بودم که زبونم باز شد:

- دیشب کجا بودی؟

یک ابروشو نامحسوس بالا برد. عجب! تو از این کارا هم بلد بودی و رو نمی‌کردی؟

- فکر می‌کردم که خواب باشی!

اوه‌اوه آروشا یعنی گند زدی به تمام نقشه‌ت! با اینکه دست پاچه شده بودم اما قیافه‌مو خونسرد گرفتم و جواب دادم:

- آره خب! وقتی اومدی داخل صدای درو شنیدم از اتاقم که بیرون اومدم شما رو دیدم.

یه «آهانی» گفت و از کنار میز بلند شد. قبلاً با ادب‌تر بود ها!

رفتارهایش شک برانگیز شده بود. هیچ‌وقت این‌همه تغییر ندیده بودم اما حالا می‌بینم.

از اون جایی که این مستر با این رفتارش خیلی حرصم داد، تصمیم گرفتم یه‌ذره حالشو بگیرم.

یه‌ذره حال‌گیری که بد نیست، هست یعنی؟

با انگشتم روی میز ضرب گرفتم که یک فکر شیطانی به سرم زد. بساط یک قورمه سبزی خوب رو راه انداختم.

بعد از اینکه گوشت هام قشنگ سرخ شدن، سبزی رو بهش اضافه کردم؛ همه‌ی ادویه‌جات رو به قورمم اضافه کردمِ اِلا نمک!

هه حتی تلافیه اون روزی رو که تمام الویه‌م رو هم خورد، یا امروز که عجیب غریب شده بود، سرش درمیارم.

واسم سوال شده بود آراد چطور گرگینه‌ای هست که با یک خون آشام داره زندگی می‌کنه، بدون اینکه بهم آسیبی برسونه!

چی میگی آروشا؟ ممکنه که دنبال فرصت خوب بگرده تا از بین ببرت! باید یه فکری می‌کردم.

دوباره خیالات منفی اطرافم رو فرا گرفته بود. الان باید چیکار می‌کردم، جز اینکه با مشکلات می‌ساختم؟ یه نفس عمیق کشیدم تا از این افکار بیرون بیام.

حواسمو به غدام دادم، نمک غدامو به شدت کم کرده بودم. داخل کشوها نگاه کردم که قرص اسهال رو پیدا کردم.

خودم از تفکراتم خندم گرفته بود. طفلک امروز تا شب رو باید توی دستشویی بگذرونه!

قشنگ هر چندتا بسته‌ای که بود و له کردم و داخل نمکدون ریختم، با یه قاشق کوچولو نمکم داخلش ریختم.

قبل از اینکه برم سراغ مرحله‌ی دوم نقشه‌م، اول رفتم داخل هال که ندیدمش.

با خیال راحت رفتم دوباره داخل آشپزخونه یه پارچ آب آوردم وسط گذاشتم، تقریباً تا جایی که جا داشت شکر ریختم قشنگ هم زدم یه قلپ ازش خوردم. اوه اوه چقد شیرین بود.

ظرف شکر رو که خالی شده بود، داخل کمد گذاشتم. دوباره رفتم سراغ ظرف نمک‌ها، همه‌ی نمک‌ها رو توش ریختم. آروم آروم هم می‌زدم که متوجه‌ی چیزی نشه.

ظرف نمک‌ها رو هم که فقط ته‌ش باقی مونده بود رو سر جاش برگردوندم. دیگه جرأت چشیدنشو نداشتم. فقط برای زیبایی بیشتر، چندتا یخ هم توش انداختم و داخل یخچال گذاشتم.

ام! چه بویی راه افتاده بود. تقریباً روغن قورمه‌هام بالا اومده بود و این یعنی اینکه قورمه‌م آماده‌ست!

با سلیقه و اشتیاق میز رو چیدم، نمک‌های تقلبی رو هم توی کابینت گذاشتم، پارچ آب و سالادهایی که سس‌شو پر از آبلیمو کرده بودم روی میز چیدم.

[به‌به! به‌به! آروشا من باید به نبوغ تو آفرین بگم!]

با سرو صداهای توی آشپزخونه، خودش وارد آشپزخونه شد. به روش لبخند خوشگلی زدم که اونم جوابه لبخندمو داد و روی صندلی نشست. منم بعد از گذاشتن دیس برنج نشستم.

یه بشقاب برداشت و برنج ریخت؛ بعدم جلوم گرفت. الهی نمی‌دونی چه بلایی قاراه سرت بیاد!

با لبخند تشکری زیر لبی گفتم، خودشم دست به کار شد. لقمه‌ی اول رو که تو دهنم گذاشتم یکم جوییدمش بعد از اینکه قورتش دادم الکی خودمو به اون راه زدم:

- وای چقد بی‌نمکه!

- اشکال نداره غذای کم نمک بهتر از پر نمکه.

همون طور که بلند می‌شدم:

- آره موافقم!

نمکدون رو وسط گذاشتم دقیقاً روی درجه درشتش تنظیم کردم که یه دفعه‌ای زیاد بریزه و از اونجایی که نمک داخلش کم بود، مجبور می‌شد بیشتر نمک بریزه!

تو دلم داشتم قهقهه می‌زدم، همون طور که گفتم نمک زیاد ریخت بلکه یک‌بار نه چندبار!

منم الکی یه گوشه از غذام نمک می‌زدم بعد از یک گوشه‌ی دیگه می‌خوردم. بعد از چند دقیقه یکم رو صندلیش جابه‌جا شد با یه ببخشید ازم دور شد؛ سریع وارد دستشویی شد.

بعد از چند دقیقه دوباره برگشت سر جاش نشست که این دفعه ظرف سالاد رو برداشت واسه خودش ریخت منم همون طور سر پایین نظاره‌گرش بودم.

لقمه‌ی اول رو کامل نخورده بود که به سرفه افتاد، لبم رو به شدت گاز گرفته که نخندم. هول زده بلند شدم گفتم:

- وای چی شد؟

سریع از پارچ یه لیوان آب قند، نمک، فلفل ریختم. اون قدر تند بودن که طفلک یه لیوانو کامل خورد. وقتی کلاً خوردش تازه به خودش اومد. این دفعه مثل دفعه‌ی قبل نبود؛ میشه گفت پرواز کرد تو دستشویی!

وای از خنده زیاد اشک‌هام دراومده بود.

با عصبانیت به طرفم پا تند کرد، از جام قدمی به عقب برنداشتم دستشو بلند کرد خودخواه تو چشم‌هاش زل زدم.

کلافه دستشو پایین برد. فوراً از آشپزخونه خارج شد. حقش بود؛ از کارم پشیمون بودم اما نه در حدی که بخوام برم عذرخواهی کنم.

پوفی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم و روی تختم نشستم. مستم رو زیر چونم گرفتم و یک انگشتم و داخل چال لپم فرو کردم!

کلاً مدلم بود. اگر از چیزی پشیمون می‌شدم این ژست رو می‌گرفتم. آروشا الان وقت این حرفاست؟

بی حرف یه گوشه کز کردم. آروشا کاری هست که خودت کردی! پس چرا الان غمبرک زدی؟

خمیازه‌ای کشیدم. صدای در دستشویی بهم گوش زد می‌کرد که هنوز آقای آفتاب پرست درگیر این بلاست!

بین این همه درگیری یه لبخند گله گشاد مهمون لبام شد. از ظهر که اون بلا سرش دراومد، دیگه هیچ برخوردی با هم نداشتیم.

حتی شام نخورد و منم با خیال راحت ادامه‌ی غذام رو خوردم. یه ذره دلم واسش سوخت اما مانع سوزش دلم برای دیگران شدم!

گوشیم رو از روی عسلی برداشتم، ساعت سه نصف شب رو نشون می‌داد. همون طور که منوی گوشیمو ورق می‌زدم لبخند زدم. [جدیدا چقد لبخند می‌زنه.]

خیلی وقت بود که رمان نخونده بودم. یادمه که چند ماه پیش کیمیا یه رمانی بهم معرفی کرده بود.

حالا اسمش چی بود؟! آهان زامبی‌های عروسکی. آره فکر کنم همین بود. دکمه جستجو رو زدم.

روش کلیک کردم و خلاصشو خوندم. ژانرش ترسناک و عاشقانه بود. خب تا الان که همچین ژانری نخوندم ولی خوندش ضرری نداره که!

تا ساعت ۴:۲۵ مشغول خوندنش بودم. بعضی جاها از خوندنش پشیمون می‌شدم اما چه کنم که کرم درون به احساساتم غلبه می‌کرد.

با هزار بدبختی دو فصل از رمانو خوندم، سرم سنگین شده بود و چشم‌هام روی هم می‌اومد.

همون طور گوشی رو خاموش کردم و پتو رو تا خرخره بالا کشیدم و چشم و بستم.

صبح طبق روال همیشگی بلند شدم. برخلاف بقیه روزها اصلاً حوصله نداشتم. اون آفتاب پرستم کمتر به طرف دستشویی می‌رفت، اما هر وقت که به طرف دستشویی می‌رفت، یه نگاه پر حرص و عصبانیت بهم می‌نذاخت. منم اصلاح تحویلش نمی‌گرفتم.

با بی‌حوصلگی یه ماکارانی ساده درست کردم، وقت ناهار که شد ظرف‌ها رو روی میز چیدم و همین باعث سر و صداهایی می‌شد.

آراد روی صندلی نشست، اول یه نگاه به من کرد دوباره یه نگاه به دیس انداخت ابرو هامو بالا انداختم که باعث شد به حرف بیاد:

- دیگه چیزی که توش نریختی؟!

لبمو از شدت خجالت به دندان گرفتم اما با این حال با گستاخی به چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

- خیر! شما هم اگه شک دارین می‌تونین نخورین!

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم که چنگال و توی دستش فرو می‌برد. با بیخیالی غدام رو تموم کردم و داخل سینک گذاشتم.

داشتم ظرف غدام رو می‌شستم که صدای بلند شدنش از روی صندلی، شاخک‌های من رو فعال کرد.

صدای قدم‌هاش رو می‌شنیدم. دقیقاً کنارم! هرم نفس‌هاش به صورتم می‌خورد حالمو بد می‌کرد. مچ دستمو خیلی محکم گرفت؛ صورتش هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد.

خدایا چه اتفاقی داره میفته؟ ناگهان به خودم اومدم و محکم هلش دادم به عقب و چون حواسش نبود محکم به صندلی‌ها برخورد کرد. قلبم داشت از جا کنده می‌شد.

دست‌وپام به شدت می‌لرزید. دوباره به طرفم هجوم آورد. که این‌دفعه یه سیلی محکم تو صورتش زدم. سریع از آشپزخونه فاصله گرفتم و فوراً وارد اتاقم شدم.

قلبم اون‌قدر محکم میزد که هر آن ممکن بود از جاش کنده بشه. انگار این اتاق شده بود امن‌ترین نقطه‌ی ممکن!

حدود یه ساعتی بود که تو اتاقم خودمو حبس کرده بو... تا اینکه صدای تق‌تق در اتاق رو شنیدم. اولش جوابشو ندادم که خودش در و باز کردو داخل اومد. با تعجب و اخم به طرفش برگشتم بی‌حرف نگاهش کردم که خودش شروع کرد:

- راستش رو بخوای چطوری بگم... من یک لحظه کنترلم رو از دست دادم خواهش می‌کنم به دل نگیر رفتار من از روی بی‌فکری بود.

داشتم ظرف غدام رو می‌شستم که صدای بلند شدن از روی صندلی رو شنیدم. بلند شد دقیقاً کنارم و ایستاد.

با تعجب نگاهش کردم که دیدم ظرف‌های باقی مونده رو داره کف می‌زنه، منم به روی خودم نیاوردم که تعجب کردم. با هم ظرف‌ها رو شستیم. با تموم شدن ظرف‌ها صداش رو شنیدم:

- میشه یه لیوان آب بدی؟!

چیزی نگفتم. جدیداً چقد ساکت شده بودم.

به طرفش حرکت کردم که لیوان آبو بهش بدم که نمی‌دونم پام به چی گیر کرد و روی زمین فرود اومدم. چشم‌هام بسته بود. نمی‌دونم چرا زمینش این قدر گرم و نرم بود.

با تجزیه تحلیل حرفم، چشم‌هام راست باز شد. وای خاک بر سرم شد. من تو بغل این آفتاب پرست چیکار می‌کنم؟

خودمو از تو بغلش درآورد، شرمنده سرمو پایین نگه داشتم. آخه آروشا چرا این قدر دست و پا چلفتی هستی دختر؟

اه! چشم‌هامو محکم روی هم فشار دادم.

صدای بمش رو شنیدم که گفت:

- اگر موافقی بریم گشت و گذار، آماده شو؟

اومدم حرفی بگم که دوباره گفت:

- من با سرهنگ هماهنگ کردم. کمی گردش بدک نیست هوم؟

چی می‌گفتم؟ راستش واقعاً هم همین‌طور بود. خودمم خسته شده بود به گفتن «میرم آماده بشم» اکتفا کردم، بلند شدم و راه اتاقمو پیش گرفتم.

یه سارافون قرمز بلند با یک رویی سفید انتخاب کردم، با شلوار جین مشکی، شالم مشکی. یه خط چشم تو چشمام کشیدم و یه رژ کمرنگ قرمز کارم تموم شده بود. از اتاق بیرون رفتم که دیدم نیست.

به طرف در ورودی رفتم که صداش رو از توی حیاط شنیدم. انگار داشت با تلفن حرف می‌زد:

- بله حواسم هست!

-

- بله تا الان که خوب پیش رفته.

-

- بله رئیس من کارمو بلدم.

-

- باشه چشم، فعلاً.

با قطع کردن گوشی، مخم مشغول شد. یعنی کی بود که این‌طور باهاش حرف می‌زد؟ شاید سرهنگ بود.

آره حتماً سرهنگ بوده!

با نزدیک شدنش به در خودمو روی مبلا پرت کردم گوشیمو درآوردم، که مثلاً
با گوشیم ور میرم.

با دیدنم نوع نگاهش یه جوری شد. اصلاً نوع نگاهش خوب نبود. انگار
خودشم متوجهی نگاه من شد که سرشو بالا آورد و چشم تو چشمم شد.

نگاهم رو ازش دزدیدم.

آراد: خب بریم؟

- آره من حاضرم بریم.

سرشو تکیون داد. با خارج شدنم از خونه، در خونه رو قفل کرد و هردو به طرف
ماشین حرکت کردیم.

از جوی که توی ماشین به وجود اومده بود، اصلاً خوشم نمی اومد بنابراین یه
آهنگ از پخش رو پلی کردم.

"بین چه راحت شدی قرارم

تو رو به من داد خدای عالم

تو جان جانان قسم به چشمت

نباشی بدجور مریض حالم

یه دل که بیشتر آخه ندارم

اونم تمامش فدای یارم

ماجرا اینه که دلم گیره

نفسم میره واسه یارم
اولین باره دل بیمار منو دریاب
که تو رو دوست دارم تو رو دوست دارم
رفاقت ما نذار بیاشه کنارت هستم غمت نباشه
این اتفاقو یه حسی گفته
که هر هزار سال یه بار میفته
چه عاشقانه نشستی پهلوم
منم باهاتم به نقش مجنون
ماجرا اینه که دلم گیره
نفسم میره واسه یارم
اولین باره دل بیمار منو دریاب
که تو رو دوست دارم تو رو دوست دارم... "

جلوی یه مرکز خرید نگه داشت. با تعجب طرفش برگشتم، که با لبخند به
طرفم برگشت:

- پیاده شو دیگه! منتظر چی هستی؟

با تعجب پیاده شدم. یعنی باورم کنم که گردشش خرید کردنه؟ خدایا یه
عقلی عطا کن.

بعد از پارک کردن ماشین، پیاده شد و به طرفم اومد. گاهی وقت‌ها نگاه خیره‌شو غافل‌گیر می‌کردم اما بازم از رو نمی‌رفت؛ خدایا آخر عاقبت ما رو به‌خیر کن!

اول یکم توی پاساژا گشتیم که دیدم یه‌فعه‌ای تغییر مسیر داد و به طرف یه طلا فروشی رفت. چشمای گشادمو به آراد دوختم که گفت:

- اون قدر این چشاتو گشاد نکن، یه‌دفعه از کاسه چشمت میفتن!

- آرادا!

- جانم؟!

جفت ابرو هام پرید. چی؟ تارهای صوتی گوشم مشکل پیدا کرده یا این بشر واقعاً همچین حرفی زد.

دوباره برگشت طرفم و گفت:

- آروشا اگه نگاه کردنت تموم شد بیا داخل!

بدون حرف داخل رفتم که رو به پسره جوونی گفت:

- سلام میشه مدل دستبند هاتون رو بیارین؟

من با تعجب به کارهایش نگاه می‌کردم. خدایا این بشر زده به سرش.

یکی از دستبند ها رو از بینشون برداشت. واقعاً خوشگل بود. یه زنجیر ساده با آویزای ستاره‌ای.

دستم و مقابلش گرفت و دستبند رو به دستم بست، از کارش شوکه شدم ناباور نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

- یه هدیه از طرف من.

- اما...!

- اما و اگر نداریم. یه هدیه از طرف یه دوست!

به ناچار قبول کردم.

فروشنده زودی پیش دستی کرد و گفت:

- اتفاقاً این دستبند به دست‌های همسرتونم میاد!

عجب! شیطونه میگه جفت پا برو تو دهنش پسره بیریخت! [آروشا شیطونه هزارتا چیز میگه!]

آراد اخمی کرد و گفت:

- شما لازم نیست برای همسرم تعیین تکلیف کنید آقای محترم؛ الانم لطفا حساب کنید.

من فقط نظارگر بحثشون بودم. از پاساژ که بیرون اومدیم روبه آراد گفتم:

- آراد؟

همون طور که به جلو نگاه می‌کرد جواب داد:

- جانم؟

این دفعه دیگه اشتباه نشنیدم. واقعاً گفتم «جانم»! نمی‌دونستم چطوری باید بابت دستبندش تشکر کنم. بنابراین با من من کردن گفتم:

- ام! چیزه... ممنون بابت هدیه‌ت، نمی‌دونم چطوری باید تشکر کنم!
از حرکت ایستاد به طرفم برگشت تو صورتم خم شد از این کارش غافل‌گیر شدم با همون لحن همیشگی‌ش گفت:

- خواهش می‌کنم. درضمن، لازم به تشکر کردن نبود خانم خانما.
چند ثانیه چشم تو چشم هم بودیم که صدای یه خانم ما رو از هم دور کرد.
به طرف خانم برگشتم که گفت:

- نه‌نچ! این کارا تو کوچه خیابون خوب نیست! یکم رعایت کنین.
بعدم راه‌شو کج کرد و رفت.

با چشم‌های گرد شده آراده رو نگاه کردم که فقط لبخندی به من زد.
اوه خدا جون منو از دست این بشر سالم نگهدار! آمین.
بعد از خوردن شام داخل رستوران، دیگه نای موندن و راه رفتن و نداشتم؛
قبل از آراده خودم رو به ماشین رسوندم.

«آخیشی» گفتم سرمو به پشتی صندلی چسبوندم چشامم بستم.
مدام از خودم می‌پرسم چی شد که آراده این همه تغییر کرد.
صدای در ماشین نشون می‌داد که آراده داخل ماشین نشست. خودمو به خواب زده بودم اما ذهنم درگیر یه چیزی بود.

نمی‌دونستم اما شاید علت اینکه اخلاق آراد مهربون شده باشه رو از توی ذهنش بفهمم!

خب الان چطوری باید نفوذ کرد؟ اه! ای کاش اینکارا هم دفترچه راهنما داشت مشغول کلنجار رفتن بودم که یه صدا تو ذهنم پیچید:

«اگر بر روی افکارتان تمرکز داشته، باشید موفق خواهید شد!»

با لبخند شادی از حل معما سعی کردم ذهنمو آزاد کنم اولش سکوت بود، سکوت مطلق حاکم بود. دلم می‌خواست یه چندتا لیچار بارش کنم.

[اه! آروشا پنج دقیقه آروم بگیر دختر!]

دوباره سعی کردم که یه دفعه چندتا تصویر از ذهنم گذشت، از جام پریدم که آراد به طرفم برگشت.

- حالت خوبه؟!

فقط سرم رو تکون دادم. چرا راد غرق در خون بود؟ چرا دست‌شو به طرفم بلند کرد؟ اصلاً چرا توی کلبه بود؟

این چرا افکارش این‌قدر مجهوله؟!

به خونه که رسیدیم، ارزش تشکر کوتاهی کردم و راه اتاقم و پیش گرفتم.

اصلاً خوابم نمی‌اومد. دو ساعت از خوابم گذشته بود و من همچنان بیدار بودم. صدای تقی از بیرون اتاق شنیدم؛ اولش توجهی نداشتم اما برای رفع کنجکاوی لازم بود که یکم فضولی کنم.

آروم لای در رو باز کردم، یه نگاه به هال انداختم که الان توی تاریکی فرو رفته بود. مجبور بودم پاورچین پاورچین برم قسمت گوشه‌ی هال که منبع صدا بود.

از گوشه دیوار ای... این چی بود دیگه؟!

چشم‌های فوق العاده قرمز که حتی تو تاریکی شب برق میزد و از همه مهم‌تر جثه‌ای بود که هیچ شباهتی به یک انسان نداشت.

هال پر از دود ناشی از سیگار بود. قلبم از موجود روبه‌روم تو دهنم بود.

می‌خواستم کمی خودمو بالاتر بکشم یه چیزی زیر پام لگد شد و باعث شد صدا ایجاد کنه. تا سرمو بالا آوردم، در یک آن از جلوی دیدم محو شد. دیگه جرأت برگشتن به پشت سرم رو نداشتم.

گرمی چیزی لاله‌ی گوشمو قلقلک می‌داد. می‌ترسیدم اما باید روبه‌رو می‌شدم! چشمامو بستم، به طرفش برگشتم.

جرأت باز کردن چشمامو نداشتم، لای چشمامو باز کردم که چشم تو چشم اون موجود وحشتناک انسان‌نما شدم.

نفسام کند شده بود اما نباید نقطه ضعف نشون می‌دادم. زبون باز کردم:

- تو کی هستی؟ اینجا چیکار می‌کنی؟!

می‌خواست عقب‌گرد کنه که از ترس زیر پاش زدم روی زمین افتاد. در یک آن بلند شد و با چشم‌های قرمزش محکم من رو گرفت:

- هه! خانم کوچولو چند وقته داری با من زندگی می‌کنی اون وقت می‌پرسی من کیم؟!

مردمک چشمم لرزید. باورم نمی‌شد آراد همچین کاری با من کنه! واقعا نمی‌دوستم که یه همچین کسی تیشه به ریشه‌ی آدما می‌زنه.

به خودم لعنت فرستادم، یعنی این همه مدت بازی دادم! باید می‌دونستم خون آشام و گرگینه واقعا دشمن هم هستن و من احمق فکر می‌کردم اون دشمنی مال گذشته بود.

همون طور که تو چشماش زل زده بودم گفتم:

- خیلی پستی آرادا! واقعا ازت انتظار نداشتم.

- هنوز کجای پست بودن رو دیدی!

تک خنده‌ای کرد.

- برو کنار!

- خانم خانما هنو مونده تا منو بشناسی.

منو محکم به طرف اتاق کشید. انگار مقاوت کردن فایده نداشت؛ محکم دستمو از دستش بیرون کشیدم.

- چیه توقع داری باهات نرم رفتار کنم؟ اون دوره تموم شد! زود باش راه بیا.

دوباره دستمو گرفت کشید. با اخم دستمو محکم از دستش بیرون آوردم یه صورتی کوبوندم به صورت واقعی خودش!

- آشغال ولم کن.

از کوره در رفت محکم کوبوندم به دیوار پشت سرش و گفت:

- خفه شو لعنتی!

هلش دادم که فقط کمی تکون خورد. یه لگد محکم تو شکمش زدم که یه ور پرت شد. به طرفم حمله ور شد.

می خواست مچ دستم و بگیره که محکم پیش زدم اما با یه لبخند مضحک یه دفعه ای پرتم کرد.

درد داشت خیلی، ولی باید مقاومت می کردم. دوباره بلند شدم که منو خیلی راحت داخل اتاق پرت کرد. سرم محکم با چیزی برخورد و بی جون روی زمین افتادم.

فکر کرد که بیهوش شدم، وقتی که در رو بستم کمی تو جام نشستم. سرگیجه م رفع شد و جای زخم ها بهبود پیدا کرد.

بلند شدم به طرف در رفتم. اه لعنتی، در قفل بود! اصلاً چرا قفل بود؟

صدایی داخل هال نبود و تنهای صدای باز و بسته شدن در گوش زد می کرد که از خونه خارج شده.

از اینکه رفته بیرون سوء استفاده رو کردم، خودمو محکم به در کوبوندم در باز نشد.

اه باز شو! دوباره عقب رفتم و این دفعه با تمام توان به در کوبیدم که همزمان با در روی زمین افتادم.

سریع از جام بلند شدم و به طرف در حیاط حرکت کردم. دور و بر همه درخت بود. یعنی کجا رفته؟ باید پیداش می کردم.

اون دشمن من بود. باید از بین می رفت لعنتی! لعنتی آراده!

به طرف جنگل حرکت کردم؛ نفس نفس می زدم؛ گلوم خشک شده بود.

دست هامو روی زانو گرفتم چشمامو بستم.

آره حس کردم، حس کردم که آراده از اینجا رد شده! سریع از لابه لای درخت ها رفتم.

فقط حدسیات ذهنیم عمل می کردم، از مابین بوته ها بیرون اومدم که به کلبه ای رسیدم.

دور و اطراف رو نگاه کردم، تقریباً نزدیکی صبح بود و هوا مه آلود بود. به طرف کلبه رفتم.

تا درش رو باز کردم مات موندم!

این که آراده بود.

اما... اما اون چطور به غل و زنجیر بود و اون یارو هم روبه روش بود و داشت یه چیزی به خورده همون آراده بسته می داد.

چرا این جوریه؟ مگه این آراده نیست؟ پس اونی که بسته است کیه؟

با فریاد یکیشون حواسم به خودم جمع کردم. اون یارویی که پشتش به من بود هنوز متوجه من نشده بود اما آراد چشمهای نیمه جوش رو به من دوخت.

خیلی چیزها توی سرم مجهول بود اما راه حلش آراد بود که اونم اینجا نیمه جون بود.

تمام معادلاتم رو فراموش کردم؛ کاملاً وارد کلبه شدم که اون یارو هم متوجه من شد.

آراد: آر... وشا!

تو چشمه‌هاش نگرانی موج می‌زد. نگاه آراد با نگاه اون یارو خیلی فرق داشت اما من چطور متوجه نشدم؟

یارو: به‌به! می‌بینم آروشا خانم از اونجا جون سالم به در بردی.

پوزخندی زدم و بهش گفتم:

- متأسفانه یا خوشبختانه بله سالم سالمم!

تا این حرفو گفتم دوباره به طرفم حمله‌ور شد. مهارت‌های رزمیم خوب بود اما اون قدرتش از من بیشتر بود.

می‌خواست دستمو بگیره و بی‌چونه که من زودتر این کارو کردم، دستش رو به پیچ دادم که صدای دادش بلند شد.

دوباره همون چشمای قرمز شیطانی‌ش رو به من دوخت با یه حرکت منو از پشت گرفت.

صدای آراد رو شنیدم که برای آزادیش تقلا می کرد اما سعی ش بی فایده بود.
فشار دست هاش دورم زیاد بود.

با یک تصمیم آنی پامو محکم کوبوندم روی زانوش، که روی زانوش خم شد
سریع به طرفش برگشتم و گلوشو گرفتم.

با تمام توانم گلوش رو فشار دادم. رنگش به سیاهی رفت از دست و پا زدن
افتاد.

اون رو ول کردم سریع به طرف آراد رفتمو آزادش کردم.

آراد: حالت خوبه؟

دلم قلنج رفت از طرز پرسیدنش؛ من احمق چطور نتونستم بفهمم که این آراد
واقعی نیست.

جلوش وایستاده بودم، چقدر بی جون حرف می زد. سرمو بلند کردم که جوابشو
بدم.

که ناگهانی اسمو صدا کرد و پشت بندش منو محکم تو بغلش گرفت و
چرخید، از کارش تعجب کردم.

هنوز توی شوک کارش بودم که صدای نحس اون جادوگر رو شنیدم:

- هه فکر کردی کشتن من به این سادگیاست؟!

به طرف آراد برگشتم که اون رو غرق در خون دیدم، وحشت زده صداش کردم:

- آراد؟ آراد! آراد! خوبی؟

با فریاد اسمش رو صدا کردم، تکونش دادم که فقط سرشو تکون داد با خشم به طرف جادوگر برگشتم که آثاری ازش ندیدم.

اون قصدش صدمه زدن به من بود. اشکام دیدمو تار کرده بود؛ چشمای نیمه جونش رو باز کرد و گفت:

- آروشا... از اینجا برو هر لحظه ممکنه برسن! این دفعه یه نفر نیست! نم اشکامو پاک کردم و گفتم:

- ساکت شو آراد؛ من نمی‌تونم اینجا بزارم! یا هر دو با هم می‌میریم یا هر دو زنده می‌مونیم.

آراد: آروشا... برو!

با اینکه اشکام جلوی دیدم رو گرفته بود، زیر بغلش رو گرفتم بلندش کردم رو بهش گفتم:

- بهم تکیه کن.

- آروشا این اشک‌ها رو... واسه کی... می‌ریزی؟

دستم رو روی لب‌های خشکش قرار دادم و گفتم:

- هیس نمی‌خوام دیگه چیزی بگیم.

- کجا... میری؟

- باید یه چیزی پیدا کنم که روی زخم‌ت بذارم نمی‌تونم دست روی دست بذارم و همین‌طور نگاهت کنم.

- آروشا... بیرون نرو خیلی خطرناکه!

- الان هیچ چیزی مهم‌تر از نجات جونت نیست.

به طرف بیرون غار رفتم، دور و اطرافم رو نگاه کردم، چیزی نبود. یه دور، دور غار چرخیدم.

با ناامیدی به گل‌های کنار غار نگاه کردم، روش زنبور نشسته بود. خداروشکر که لااقل می‌تونستم زنبور عسل رو تشخیص بدم.

خوشحال فوراً اون زنبور رو دنبال کردم که به کندوشون رسیدم. هوف! الان چطور از اون عسل بردارم؟

سریع برگشتم داخل غار به طرف آراد حرکت کردم؛ تکونی نخورد.

سریع به طرفش رفتم، روبه‌روش قرار گرفتم. چشم‌هاش بسته بود، تکونش دادم که جوابی نشنیدم.

وحشت‌زده نگاهش کردم:

- آرادا! آرادا! آرادا!

دستم رو جلو بردم اشک‌هام دوباره روی صورتم غلتیدن. صحنه مرگ مادر و پدرم تداعی شد؛ دست لرزونم رو جلو بردم هنوز نفس می‌کشید. با خوشحالی خداروشکر کردم.

سریع بلند شدم. هوای بیرون ظاهراً سرد بود و غیر از اون هوا رو به تاریکی!

باید یه کاری می‌کردم. دوباره از غار خارج شدم و چوب‌های خشک رو جمع کردم.

به این فکر کردم که چطور آتیش روشن کنم!

باز همون صدا توی سرم پیچید «نیروی آتش! ملکه ذهنتان را متمرکز کنید»
سرم رو تگون دادم. سریع چوب‌ها رو کنار هم چیدم. هوف چیکار کنم؟ سعی کردم متمرکز بشم. اه الان چیکار کنم! چندبار دیگه سعی کردم اما کاری از من برنمیاد.

بلند شدم به بیرون غار حرکت کردم با دیدن اون همه زنبور سعی کردم آتیش رو روشن کنم.

دوباره به داخل غار حرکت کردم، سعی کردم تمرکز کنم دستام رو جلو بردم چشمام رو بستم و تصویر شعله‌های آتیش رو به ذهنم آوردم.

با خوشحالی چشمام رو باز کردم. آتیش روشن شده بود. ناباور به آتیش زل زدم. اما با فکر آراد سریع یه چوب بزرگ برداشتم و آتیش زدم.

به طرف کندوی عسل حرکت کردم، مشعل رو به طرف زنبورها گرفتم که زنبورها از کندوشون جدا شدن و با مشقت مقداری از عسل رو برداشتم.

آراد هنوز بیهوش بود. اول باید اون خنجر رو درمی‌آوردم. محکم کتفش رو نگه داشتم و خنجر رو از بدنش بیرون کشیدم.

تکونی خورد و صورتش در هم شد. با نگرانی دستش رو توی دستم گرفتم.

بعد از کمی تعلل غسل رو روی زخم ریختم که دستم رو محکم فشار داد. دستم داشت له می شد بعد از چند دقیقه فشار دستش کم شد.

دستم کاملا بی حس شده بود. با نگرانی نگاهی بهش انداختم. من این آراد رو نمی خواستم.

اشک هامو پاک کردم. باید زخمشو می بستم اما دیگه چیزی پیدا نکردم. نگاهی به لباس خودم کردم. یه آن یاد سریال یانگوم افتادم که دختره زخم افسر رو پانسمان کرد.

یعنی منم همین کارو بکنم؟

سریع رویی لباسمو درآوردم. تایمو پارش کردم به صورت یه باند و سریع روی زخمش بستم، تا مانع خونریزش بشه!

واسم جای تعجب بود. مگه اون یه گرگینه نبود، پس چرا اینقد ضعیف؟! به خنجر نگاه کردم ظاهرا از نقره بود، یه جرقه تو ذهنم باعث شد به آراد نگاه کنم. «گرگینه ها با نقره نابود می شوند»

دستمو روی دهنم گرفتم. یعنی اگر من خنجر رو در نمی آوردم، اون می میرد؟ وای خدا من الان چیکار کنم؟

کنارش نشستم.

دوباره زخمشو نگاه کردم. دستش روو توی دست هام گرفتم. سرمای دست هاش بدنمو به لرزه درآورد.

سریع بلند شدم و چوب‌هایی رو که کمی اون طرف‌تر جمع کرده بودم رو نزدیک خودم و آراد آوردم.

چوب‌ها رو کنار هم چیدم و با مشعلی که قبلاً روشن کرده بودم آتیش زدم. آتیش زدنش مشکل بود. بالاخره با کلی تلاش کمی از شاخه‌های خشک، آتیش رو روشن کردم.

نبض دستشو گرفتم. نمی‌دونستم باید چیکار کنم اما الان هیچ راه چاره‌ای نداشتم. حتی اگه می‌خواستم برگردم باید آراد رو تنها می‌ذاشتم!

به صورتش خیره شدم. نگاه کردن بهش ته دلم حس شیرینی رو به وجود می‌آورد.

موهای آشفته‌ش توی صورتش پریشان ریخته شده بود. دستمو لای موهایش بردم و آروم‌آروم موهایش رو کنار زدم.

چی شد که به اینجا رسیدیم؟ حتی نمی‌دونستم که چرا می‌خواستن آراد رو بکشن!

دست‌های سردشو توی دست‌هام گرفتم. امیدوارم سریع‌تر صبح بشه تا بتونم راه چاره‌ای پیدا کنم.

همون‌طور که دست‌هام قفل دست‌هاش بود به اولین دیدارمون فکر کردم؛ تصادفمون! دیدارمون داخل مهمونی و اون دختری چندش!

اه واقعا که خوشگل بود، چرا من نباید به جای اون دختر باشم؟ اصلا اون دختری کی بود؟!

اما من چرا به اون حسودی می‌کنم؟ وای آروشا این فکر چیه که می‌کنی؟! دیدار بعدیمون کجا بود؟ دیدار بعدیمون روزی بود ک زیر بارون بودم. چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم. دیگه نمی‌خواستم به دیدارهای بعدیم فکر کنم.

با احساس گرسنگی چشم چرخوندم. عسل‌هایی که لای یه برگ بزرگ گذاشته بودم رو برداشتم.

یعنی آراد هم گرسنه هست؟ دلم نیومد تنها بخورم. شاید هروقت دیگه‌ای می‌بود اصلاً بهش محل نمی‌دادم اما الان فرق می‌کرد.

انگشت عسلیم رو توی دهنش فرو بردم؛ دلم لرزید. حس خوشی بهم دست داد.

آهی کشیدم. کنارش نشستم به چهره‌ی بی‌حالش نگاه کردم:

- چرا این‌طوری شد؟ چرا! چه دلیلی داره که می‌خوان به تو آسیب بزنن؟ آراد لطفا بلندشو! بگو این‌جا چه خبره؟ تو، توی این مدت همیشه پیشم بودی! من هیچ‌وقت قدر داشته‌هامو ندونستم. آراد لطفا بازم بلندشو، بشو همونی که قبلاً بودی. لطفاً... .

- بهتره زودتر اون دونفر رو پیدا کنین. اگر پیدا نشن هیچ بخشی در کار نیست. هرچه سریع‌تر پیدا شون کنین.

تمام افرادش از جلوی چشمانش گم شدند. در فکر فرو رفت. حالا که در چند قدمی یک ملکه‌ی تازه به دوران رسیده، رسیده است چرا از آن برای قوی کردن قدرت‌هایش استفاده نکند؟!

قهقهه‌ای دیوانه‌وار سر داد و به راحتی نوشیدنی‌اش را نوشید. او کسی بود که مادر و پدر آروشا را از بین برد. چگونه می‌توانست از فرزندشان که تازه فهمیده بود، ملکه است بگذرد!

حال که آرونا را در چنگ داشت به راحتی می‌توانست از آروشا برای رسیدن خواسته‌هایش استفاده کند.

گرچند که رئیس گرگینه‌ها هم باید از بین می‌رفت و دستور او آوردن هر دوی آن‌ها به نزدش بود.

چشمان قرمزش را بر روی آرونا نیمه‌جان زوم کرد. انقدر آن دخترک بیچاره را شکنجه داده بودند که بیهوش شده بود.

نگاهی خصمانه به آن انداخت و به راحتی از آن اتاقک رنگ و رو رفته فاصله گرفت. آرونا را به دست افرادش سپرد.

ساعت‌ها در کنار شومینه خاموش نشسته بود و سیگارش را دود می‌کرد. او به افرادش اطمینان داشت.

گرچند که آن جادوگر که برای عاشق کردن آروشا به آن خانه نفوذ کرده بود، نقشه‌هایش را خراب کرد.

- فکر کردی به این راحتی می‌ذارم زنده بمونی تو تمام نقشه هام رو به نابودی کشیدی!

«کشیدی» را آنچنان بلند گفت که تمام خدمه‌ها رنگ از رخسارشان پرید.

- اما قربان اون دختر من رو دیده بود، راهی برای انکار نداشتم. حتی رئیس گرگینه‌ها رو هم با چاقوی نقره کشتم اون دیگه تا الان مرده قربان!

با عصبانیت فریاد زد:

- خفه شو مردک!

فوراً به طرف آن جادوگر رفت و با اره برقی سرش را از تنش جدا کرد. بلندتر از قبل قهقهه زد.

دیوانه‌وار به صحنه‌ی مقابلش قهقهه میزد. با آرامش خاصی خونی که از سر جدا شده‌اش می‌چکید را می‌نوشید.

سرش را به گوشه‌ای پرت کرد و رو به افرادش که با ترس نگاهی می‌کردند گفت:

- تاوان کسی که برخلاف دستورات من عمل کنه اینه! یالا از جلوی شمام گمشید.

افرادش به تلاطم افتادند. او جکسون بود! فردی نبود که به راحتی دم به تله دیگران دهد.

او می‌دانست کشتن یک الفا به راحتی نیست. به همین دلیل دستور جست و جوی هر دو نفر آنها را داده بود.

آراد

حس سنگینی به تمام اعضای بدنم رسوخ کرده بود. چشم‌هام رو کاملاً باز کردم. یه جای ناآشنا قرار داشتم.

به کنار دستم نگاه کردم که آروشا رو دیدم. کمی تو جام نشستم که درد دستم باعث شد چشم‌ام بسته بشه.

با تعجب به دستم نگاه کردم. یعنی آروشا با لباسش زخمم رو بسته؟

دستم رو از روی بازوم برداشتم و به طرفش برگشتم. تو خواب به سر می‌برد؛ خیلی ناز خوابیده بود.

با لبخند به صورت غرق در خوابش خیره شدم. باید اعتراف می‌کردم که تا الان کسی رو به این دید ندیده بودم.

توی سکوت بهش خیره شدم. توی خواب عین دختر بچه‌های کوچولو می‌موند که تو خودش جمع شده بود.

به یاد تیدا اخمام توی هم رفت. تیدا کجا آروشا کجا! خیلی فرق بود.

دلم نمی‌خواست بیدارش کنم. دیشب در عالم بیهوشی چیزهایی رو شنیدم ای کاش حقیقت می‌بود.

اینکه منو به عنوان پشتیبانش می‌دونست! حس یه حمایت‌کننده!

لبخندی به روی لب‌ام آورد. انگار این خانم کوچولو قصد بیدار شدن نداشت!

بنابراین با صدای آرومی گفتم:

- آروشا... آروشا؟

در عالم خواب «هومی» گفت و دوباره به خواب رفت. عجب! یه دختر این قدر خواب آلود؟

دوباره صداش کردم:

- آروشا... آروشا!

- ای بابا چیه؟ چی شده؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که تو جاش نشست. کاملاً مشخص بود که هنوز خوابه! در همون حالت یه چشمشو باز کرد و دور و اطرافش رو نگاه کرد. از این حالتش خندم گرفته بود اما اخم به روی صورت داشتم.

یه چشم بازش که به من خورد فوراً چشم بعدیشم خودکار باز شد.

با چشم‌هایی مشتاق براندازم کرد و گفت:

- اِ بالاخره به هوش اومدی؟

ابرویی بالا انداختم و توی چشم‌هاش زل زدم:

- مگه قرار بود به هوش نیام؟

زیر لب خیلی آروم گفتم:

- خوشحالم که زنده می‌بینمت!

به گوش هام شک کردم بنابراین گفتم:

- چیزی گفتی؟

انگار به خودش اومد سریع جبهه گرفت و گفت:

- تو به من یه توضیح بدهکاری!

با تعجب نگاهش کردم:

- چه توضیحی؟!

- این که جنابعالی رییس گرگینه ها هستی. اینکه اون فرد کی بود و اینکه چرا

می خواستن بهت آسیب برسونن؟!

بعد یه دفعه ای گفت:

- اصلاً تو چرا با خون آشاما بد نیستی؟ مگه نمیگن گرگینه ها با خون آشام ها

بدن؟

- پس بالاخره خود واقعیت رو شناختی!

سرش رو به آرومی تگون داد و زانوهایش بغل گرفت و «اوهومی» زیر لب

گفت.

ناراحتیش قلبمو فشرد. از چی ناراحت بود؟

به حرف اومدم:

- خب از کجا شروع کنم؟

عین دختر بچه‌های فضول سرش رو سریع بالا آورد:

- خب...امم خب...آها! اول بگو چطور گرگینه شدی؟

سری تکون دادم:

- هفت سال پیش وقتی به آلمان رفتم، محلی که اونجا زندگی می‌کردم نزدیک
یه جنگل بود. شبی که صدای گرگینه‌ها رو شنیدم باور نکردم.

همون شب طی یه درگیری بین خون‌آشام‌ها و گرگینه‌ها جکسون بزرگ‌ترین
خون‌آشام برای حفظ طمع و قدرتش رئیس گرگینه‌ها رو از بین می‌بیره... .

به اینجا که رسیدم نفسمو پرصدا بیرون دادم:

- و رئیس گرگینه‌ها قبل از مرگش من رو به عنوان جانشینش انتخاب کرد.

بعد از اتمام حرف‌هام یه نگاه بهش انداختم.

در تمام این مدت با دقت به حرف‌هام گوش می‌داد. بلافاصله بعد از اتمام
حرفم گفت:

- جکسون کیه؟ چرا فقط توی کابوس‌هام یه نفر بهم گوش زد می‌کنه که مراقب
افکار جکسون باش!

به فکر فرو رفتم. آروشا قدرت آینده‌نگری داشت؛ قدرتی خاص که حتی
خودشم اطلاعی از اون نداشت.

با صداش رشته‌ی افکارم پاره شد:

- چی شد پس؟

بی صدا نگاهش کردم که دوباره گفت:

- درباره‌ی جکسون بیشتر بگو!

با چشم‌هایی مشتاق نگاهم کرد. کی می‌تونست این چشم‌های مشتاق رو منتظر بذاره!

لب‌تر کردم:

- جکسون قدرتمندترین و کهن‌ترین خون‌آشامه! حس جاه‌طلبی تمام وجودشو فرا گرفته و الان ایران اومده و می‌خواد ملکه تازه متولد شده رو از بین بیره!

یک آن چشم‌هاش از حد معمول خیلی گشادتر شد:

- ملکه تازه متولد شده؟! منظورت کیه؟!!

لبخندی از روی آرامش بهش زدم و رو به چشم‌های مضطربش نگاه کردم:

- منظورم تویی!

- چی؟!!

- چته دختر؟! ما قراره با هم جکسون رو شکست بدیم!

- اما چطور؟ خودت داری میگی قدرتمندترین!

- ما موفق می‌شیم وقتی که با هم متحد بشیم.

صورتشو جمع کرد و گفت:

- چی بشیم؟

- متحد! تو باید قدرت‌های خودت رو بشناسی.

تا می‌خواستم دوباره جوابش رو بدم دستم تیری زد که باعث شد اخمام تو هم بره و سکوت کنم.

آروشا جلو اومد و دستش ناخودآگاه روی بازوم قرار داد. از کارش به اوج تعجب رسیدم سرمو بلند کردم.

- ببین چه به حال دستت آورد.

- آروشا واقعاً خودتی؟

چند ثانیه تو چشم‌هام زل زد. در سکوت نگاهش کردم انگار بعد از چند ثانیه تازه به خودش اومد.

سرشو پایین انداخت و گفت:

- میگم الان چی کار کنیم؟ باید کجا بریم؟ افراد جکسون ممکنه دوباره سراغمون بیان!

از تغییر موضوع یهویش لبخندی کم‌رنگی روی لبام نقش بست. کمی فکر کردم. حق با اون بود، دوباره سراغمون می‌اومدن!

به سنگ روبه‌روم زل زدم؛ نمی‌تونستیم خونه قبلی رو برای قایم شدن انتخاب کنیم.

پس حالا که آروشا خودش رو شناخته بود، بهترین مکان امن برای آروشا ویلای خودم که الان افراد خودمم ساکنن، مناسب بود.

- اون خونه دیگه مکان امنی نیست!

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد:

- پس میگی چی کار کنیم؟!

- می‌ریم ویلای من.

با تعجب گفت:

- ویلای تو؟ چرا؟

- ببین دیگه اون خونه امن نیست. افراد جکسون ممکنه اون اطراف باشن بهترین گزینه و امن‌ترین جا ویلای من هست.

- خب الان چیکار کنیم؟

- ظهر حرکت می‌کنیم. باید راه رو پیدا کنیم!

چند لحظه بهم زل زد گفت:

- دستت چطوره؟

تو سکوت نگاهش کردم:

- بهتره.

اما بهتر نبود؛ درد می‌کرد.

- مطمئنی که خوبی؟ آراد رنگت عین گچ سفید شده!

سریع اومد طرفم و بازومو توی دست‌های ظریفش گرفت. باند خونی شده رو باز کرد. با اخم نگاهم کرد:

- کجاش خوبه؟ ببین دستتو!

دوباره خون‌ریزی کرده بود. آروشا با دیدن خون حالتش عوض شد. محکم چشم‌هاشو روی هم فشرد. دوباره به طرفم برگشت. چشم‌هاش قرمز شده بود؛ مطمئن شدم که اونم به خون حساس شده. دوباره یه نگاه به دستم کرد به طرفم اومد از حالت نگاهش می‌شد فهمید که به خون کشش داره! به آرومی جلو اومد و باندو محکم به دستم پیچید.

- آراد بهتره زودتر حرکت کنیم. پیدا کردن راه سخته؛ حرکت کردنم واسه تو که تازه بهتر شدی هم سخته!

از لحن حرف زدنش جا خوردم. راه رفتنم اصلاً ربطی به دست زخمیم نداشت. انگار از چیزی فرار می‌کرد.

بلند شدم.

آروشا

با دیدن خون حالم دگرگون شد. برای همین اون پیشنهاد رو بهش دادم وگرنه پاش که مشکلی نداشت می‌تونست راه بیاد.

بلند شد. یه نگاه کلی به غار انداختم تا چیزی جا نمونه. همون مقدار کم عسلو فوراً برداشتمو گفتم:

- بریم.

سرش رو تکون داد و جلوتر از من راه افتاد. کمی بدو کردم تا باهاش هم قدم بشم.

به دور و برم نگاهی انداختم. یه سوالی ذهنمو مشغول کرده بود. دل دل می کردم که سوالمو بپرسم؛ بالاخره تصمیم گرفتم که بهش بگم:

- ام! آراد؟!

- باز چی ذهنتو درگیر کرده؟

از حرفش لبخندی زدم و گفتم:

- مگه تو یه آلفا نیستی؟! پس چرا داری به من که دشمنت محسوب میشم پیشنهاد اتحاد میدی. نکنه... نکنه...!

من من می کردم. نمی دونستم واکنشش چیه! انگار خودش منظورمو فهمید و نداشت ادامه بدم:

- نکنه می خوام ازت سوء استفاده کنم؟

سرمو تکون دادمو پایین گرفتم. با لبخند دوباره خودش به حرف اومد:

- آروشا من با خون آشاما هیچ مشکلی ندارم. درواقع من باید از افرادم در برابر حملات دشمن دفاع کنم. نابود شدن افرادم نابود شدن من هم هست.

ضمن این که اگر میگم متحد شیم، اینه که جکسون تو رو می خواد از بین ببره. من می خوام به ملکه تازه متولد شده کمک کنم تا جکسون نابود شه. هیچ کس نمی تونه اون رو از بین ببره تنها فردی می تونه اون رو از بین ببره کسی هست که با قدرت ماورایی خنجر مخصوص رو به قلب جکسون فرو ببره!

با تعجب گفتم:

- خنجر مخصوص؟! -

- بله تنها راه نابود کردن جکسون همون خنجر هست.

- خب اون خنجر کجاست؟ چرا تا به حال کسی نتونسته اون رو از بین ببره؟

- آروشا اون خنجر از بین نمیره، هیچ وقت! نه توی آتیش و نه با هرچیز دیگه ای! اون خنجر به احتمال زیاد دست جکسونه و ما باید از بینش ببریم.

ذهنم درگیر حرف های آراد و خیلی چیزایی رو که تازه فهمیده بودم، بود. توی سکوت داشتم به حرف های آراد فکر می کردم که گفت:

- تو هنوز خیلی چیزا رو نفهمیدی!

سرمو بلند کردم که جواب بدم دیدم که آراد از حرکت ایستاد؛ با تعجب بهش نگاه کردم.

چشم هاش بسته بود یه دفعه چشم هاشو باز کرد و گفت:

- باید از اینجا ببریم. هرچه سریع تر!

دستم و گرفت و از بین درخت‌ها سریع رد شد. همون‌طور که از لابه‌لای درخت‌ها رد می‌شد پرسیدم:

- آراد چی شده؟ چرا یهو این‌طوری شدی؟

- آروشا افراد جکسون دنبالمون!

از حرفش شوکه شدم. همون‌طور که بدو می‌کردیم برگشتم و یه نگاه به پشت سرم کردم چیزی ندیدم.

دوباره صورتم و به جلو چرخوندم که آراد از حرکت ایستاد. با تعجب به افراد سرتاسر سیاه پوش نگاه کردم.

هیلدا

چشم‌هامو باز کردم با دیدن دست‌های بستم ناامید به دور و برم نگاه کردم. آخه چه دلیلی داشت نصف شبی بیایم به جنگل متروکه که الان اینجا گیر بیفتیم؟ دنبال راهی بودم. اون دوتا که کاملاً بیهوش بودن. یه لگد محکم به پای هیرما زدم.

چشم‌هاشو کمی باز کرد اما بازم گیج بود معلوم بود اون طلسم هنوز روشن اثر داره. تنها طلسمی که روی من اثر نداره اشک سیاهه! اما اونا که نمی‌دونن! دوباره یه لگد به پاهای هیراد زدم. آی لعنتی!

داشتم به خودم پیچ و تاب می‌دادم که صدای یه نفر توجه‌مو بهش جلب کرد.

داشت به در نزدیک می‌شد، سریع چشم‌هامو بستم. در با صدای قرژی باز شد

صداشون رو شنیدم:

- کی به هوش میان؟!

- قربان! طلسم تأثیرش تا مدت زیادی روی بدنشون می‌مونه. الان می‌خواین

باهاشون چیکار کنین؟!

- بعداً تکلیفمون رو روشن می‌کنیم. باید ملکه‌شون رو پیدا کنین.

- چشم قربان!

بلافاصله بعد از اون افرادش هم از در خارج شدن. یعنی چیکار می‌خواستن

بکنن؟!

چرا صداش این‌قدر آشنا بود؟ هرچی به ذهنم فشار آوردم به نتیجه‌ای

نرسیدم. بین دوراهی مونده بودم. یعنی ما رو به خاطر ملکه نامیرا دزدن؟!

هرچی فکر می‌کردم به راه‌حلی نمی‌رسیدم. تمام تلاشمو کردم که خودمو از

بند لعنتی اکلیراس نجات بدم اما بدتر داغی طناب دست‌هامو زخم می‌کرد.

دست‌هام از اکلیراس بی‌حس شده بودن. دستام بی‌حرکت موند. دردش به

استخوان دستم رسیده بود.

باید به دنبال راه فرار می‌گشتم. به اون دوتا برادر زل زدم. تنها من طلسم‌ها

رو خنثی می‌کردم. اما اکلیراس یه نوع نقطه ضعف برامون بود که هیچ‌وقت

نتونستم رازش رو بفهمم و حالا اونا با این طناب ما رو به بند کشیده بودن!

به هیرما و هیراد نگاه کردم. دست‌هاشون زخم شده بود و هر تکه خون خورده‌شون باعث می‌شد که بیشتر دست‌هاشون زخمی بشه.

سکوت کردم. باید از اینجا فرار می‌کردیم. دست‌هام از شدت زخمی شدن کاملاً بی‌حس شده بودن.

توی ذهنم به دنبال راه فرار بودم. اما چیزی به ذهنم نمی‌رسید. یه ورد زیر لب خوندم که شاید بشه باهاش خودم رو از این طناب لعنتی نجات بدم اما نشد! دست‌هام بیشتر از قبل درد می‌کرد. چشم‌هامو محکم روی هم فشردم انگار به عمق خوابی رفته بودم؛ چشم‌هام رو باز کردم تنها یه راه مونده بود.

ورد اکسپلیارموس (expeliarmus) و اکسپولسو (دو نوع ورد برای رهایی هست و به عمل آوردنش خیلی سخته) چشم‌هام و بستم تمرکز کردم و ورد رو آرام آرام خوندم.

دست‌هام به لرزش افتاده بود؛ نفس‌هام کند شده بود و لرزش دست‌هام به بدنم رسوخ کرده بود.

چشم‌هام رو به سیاهی بود، ناامیدی تمام بدنمو فرا گرفته بود که ناگهان زیر پام خالی شد....

توجه: اکلیراس یه نوع طناب از جنس شاخه‌های درخت اکلیراسه که اون قدر داغه که می‌تونه دست‌های طرف رو قطع کنه و بیشتر برای موجودات ماورایی استفاده میشه.

لبخند محوی روی لبام نقش بست. با اینکه هنوز بدنم کوفته بود، سریع به طرف هیرما رفتم:

- هیرما... هیرما... هی هیرما!

چشم‌هایش باز شد. سر برگردوندم که هیرادو دیدم تو حالت نشسته داره بهمون نگاه می‌کنه. بالاخره هیراد به حرف اومد:

- چطور آزاد شدیم؟!

خوشحال، آرام طوری که خودمون بشنویم گفتم:

- بالاخره تونستم دوتا ورد رو با هم به عمل بیارم. حالا هم سریع بلند شید. اون‌طور که از حرف‌هایشون فهمیدم می‌خوان ملکه نامیرا رو گیر بندازن! اونا هنوز مات حرف‌هام بودن که سریع به طرفشون رفتم.

آروشا

یکی از اون سیاه پوش‌ها به حرف اومد:

- بهتره خودتون تسلیم شید!

با تعجب بهشون نگاه کردم که آراد به حرف اومد:

- آروشا سریع از اینجا برو. این‌ها قدرتشون در برابر تو خیلی بیشتره! حتی دونفرم که باشیم بازم امکان شکستمون زیاده!

با نگرانی نگاهش کردم:

- اما آراد!

- آروشا برو!

با سمجی سرجام وایستادم و گفتم:

- آراد من از اینجا نمیرم. اگر قرار بر مرگ هردو هست، پس بهتره هر دو با هم بمیریم.

با اینکه پشت سرش بودم صداشو شنیدم که زیر لب غرید:

- دختر الان وقت لجبازیه؟!

تا می‌خواستم جوابشو بدم، به طرفمون حمله شد. آراد به گرگ خاکستری تبدیل شد و به طرفشون حمله کرد. تعدادشون زیاد بود اما آراد باهاشون مقابله می‌کرد. حواسم به آراد بود که صدای پای یه نفر رو از پشت سرم شنیدم. هیچ عکس العملی نشون ندادم. یه دفعه به طرفش چرخیدم تا می‌خواست به طرفم بیاد یه پامو محکم کوبوندم تو شکمش، یکم دولادولا عقب رفت اما دوباره سر جاش ایستاد و به طرفم حمله‌ور شد.

جاخالی دادم که مشتش تنه‌ی درخت و لرزوند. یه ابروم بالا رفت. اینم مچ دستش خالکوبی داشت. سریع دستشو پیچوندم و عقب پرتش کردم. روش نشستم گردنش و شکستم، با خیال اینکه مرده بلند شدم که پام رو گرفت. باتعجب سرم و برگردوندم عجب موجود عجیبی بود. با اون چشم‌های سرخش و نیش‌های بلندش فهمیدم که اونم یه خون‌آشامه!

تو چشم‌هام زل زد و سرشو به یه طرف چرخوند. حرکاتش برام مبهم بود با گیجی نگاهش کردم که با سرعت گلومو گرفت من رو به درخت چسبوند.

اخمام تو هم رفت. انگشت‌هامو دور گردنش قرار دادم، محکم فشار دادم که صورتش رو به کبودی رفت. جام رو باهاش عوض کردم. قلبشو بین انگشتام گرفتم و با لبخند محکم قلبش و درآوردم.

انگشت خونی رو تو دهنم گذاشتم. انگار تشنه بودم، اونم تشنه‌ی خون! با اینکار تشنه‌تر شدم. یکی دیگه به طرفم حمله‌ور شد. محکم گلویش و گرفتم نیشامو توی گردنش فرو کردم. با لذت خونش و خوردم بدنش رو به طرف انداختم. احساس کردم سرم سنگین شده بود. تعداد افراد بیشتر شده بود. آراد رو از دور دیدم بین چند نفر گیر افتاده و مقاومت می‌کرد.

کنار تخته سنگ لیز خوردم، سرم به شدت تیر می‌زد. یکی دیگه داشت به سمتم می‌اومد. نای تکون خوردن نداشتم. سرم گیج می‌رفت. تمام توانم رو جمع کردم تا بلند شم. چشم‌هامو باز کردم که اون سیاه پوش به طرفم حمله کرد.

یه دفعه یک نفر جلوش ظاهر شد و شروع به مبارزه کرد که ناگهان صدای عجیبی به گوشم خورد. تمام افراد دست‌هاشون رو به گوش‌هاشون گرفتن و هرکدوم یه طرف افتادن. بعد از چند دقیقه که اونا از حرکت افتادن اون صدای عجیب از بین رفت. آراد هم عین من به دنبال منشأ صدا می‌گشت.

تمام سیاه پوش‌ها روی زمین افتاده بودن. یکی از همون سه نفر به طرفم اومد و جلوم زانو زد:

- ملکه نامیرا!

با تعجب بهش زل زدم؛ اون که یه دختر بود! کمی تو جام جابه جا شدم. گفت:

- ملکه نامیرا!

- ملکه من هیلدا هستم!

دو نفر دیگه شونم اومدن رو به من گفتن:

- ملکه من هوریا هستم.

- و من هیراد هستم.

دوباره دختره به حرف اومد:

- ملکه ما از محافظ‌های شما هستیم؛ سال‌هاست که منتظر شما هستیم.

گنگ بهشون زل زدم. با اینکه هنوز اون سرگیجه رو داشتم اما با حرف‌های اون سه نفر به کل گیج شدم. با اومدن آراد به طرفش چرخیدم. نگاه اون روی من و نگاه من روی اون بود. دستش رو روی دست زخمیش گذاشته بود. لب زدم:

- خوبی؟!!

با آرامش سری تکون داد و گفت:

- من خوبم. ولی تو خوب نیستی؟!!

انگار تازه متوجه موقعیتم شده بودم سریع پرسیدم:

- آراد اینا میگن محافظ‌های من!

آراد با ابروهای بالا رفته برگشت به طرفشون و گفت:

- شماها محافظ‌های ملکه‌تونید؟

همون پسر هیراد جواب داد:

- بله ما ۱۸۳ سال است که متولد شده‌ایم و پیرو ملکه خون‌آشام‌ها هستیم!

چه حرف‌های عجیبی می‌زدن. ۱۸۳ اوف! مخم سوت کشید. یعنی یک قرن و ۸۳ سال، چقد زیاد! پس باید خیلی چیزا رو بدونم. به طرف آراد برگشتم.

- میشه به منم بگید اینجا چه خبره؟!

- بهتره از اینجا دور بشیم. بهت میگم!

بلند شدم. دوباره همون پسر هیراد گفت:

- ما باید یه چیزهایی رو بهتون بگیم اما الان وقتش نیست. باید هرچه زودتر از اینجا دور بشیم.

آراد سری تکون داد و رو بهشون گفت:

- پس بهتر به ویلا پشت جنگل بریم. اونجا می‌تونیم حرف‌هامون رو بزنیم.

حدود دو-سه ساعتی بود که توی راه بودیم.

- آراد چقدر دیگه مونده؟

آراد: خسته شدی؟

اونا هم هم قدم با ما شدن، باتعجب به اونا نگاه کردم که پشت سرمون قدم برمی داشتن.

- اوم!

دوباره ازش پرسیدم:

- آراد؟!!

یه نگاه به من کرد و گفت:

- حتماً می خوای بررسی اینا از کجا پیدا شون شد؟

با این که درست گفته بود اما خودمو نباختم و گفتم:

- نه اتفاقاً می خواستم بدونم کی می رسیدم؟

یه ابرو بالا فرستاد و با شک گفت:

- یعنی مطمئن باشم؟

خودمو نباختم و دست به سینه گفتم:

- شما هنوز خیلی چیزا رو به من نگفتین!

این دفعه اون بود که گفت:

- شما هم هنوز خیلی چیزا رو نمی دونی. بذار به ویلا برسیم، اون وقت کامل

توضیح میدم!

با اینکه مثل چی فضول، نه مثل چی کنجکاو شده بودم اما نمی‌شد کاری کنم. سکوت کردم؛ بعد از چند دقیقه خودش گفت:

- چرا ساکتی؟ سوالات تموم شد؟

حرصم گرفت. پسرهی میمون داره راست راست میگه دختر پرحرف!

- نه سوالی ندارم. سکوت رو ترجیح میدم.

دوباره گفت:

- اوه پس به سکوتتون ادامه بدین و از منظره لذت ببرین.

عجب! پسر حاضر جواب!

از تفکرات و جدال بین خودم دست کشیدم که چشمم به یه ویلای خورد.

فوراً به طرف آراد چرخیدم که فکر کنم از این کارم شوکه شد. پرسیدم:

- بالاخره رسیدیم؟

- آره بالاخره رسیدیم. انگار خیلی مشتاق بودی!

هه! انگار سوتی دادم. خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- نه کی گفته؟

- امم آراد؟!

- بله؟

- توی ویلا دیگه کی زندگی می‌کنه؟

یه ابروشو بالا فرستاد و گفت:

- بهتر بگی کیا زندگی می‌کنن!

با تعجب گفتم:

- چی؟!

با بیخیالی گفت:

- بیا بریم می‌فهمی.

ای بابا چرا این طوری می‌کنه؟ پسر پرو!

یه صدای مردونه و البته کمی لهجه دار توی آیفون پیچید:

- آراد تویی؟!

- فاران اول درو باز کن، بعد بهت میگم.

در با صدای تقی باز شد. هم قدم با آراد قدم برمی‌داشتم. در ورودی باز شد و

یه پسر دست به سینه نگاهمون می‌کرد.

اما کم کم رنگ نگاهش عوض شد و جای به تعجب داد. آراد به حرف اومد

یکی روی شونه‌ش زد:

- چطوری فاران؟ چرا ماتت برده؟ برو کنار رد شیم!

به هیچ حرفی کنار رفت. فاران چهره‌ش به خارجیا می‌خورد. موهای بور با

چشم‌هایی هم رنگ موهاش، هیكلشم خوب بود.

ما چهار نفر عین جوجه اردک‌هایی که به دنبال مادرشون میرن پشت سر آراد حرکت می‌کردیم.

تازه به ویلایی که داخلش قدم برمی‌داشتم دقت کردم. دوطرفش پر از گل و گیاه و درخت و وسطش یه حوض قشنگ بود که نمای زیبایی رو به وجود آورده بود. وارد خونه شدیم. زیبایی خونه دوبرابر فضای بیرون بود. روی مبل راحتی توی هال‌شون نشستیم.

کم‌کم تعداد نفرات بیشتر شد. اول دوتا دختر از پله‌ها پایین اومدن. خیلی راحت بدون شال رفتن به طرف آراد! اولش تعجب کردم بابت این‌همه راحت بودنشون. آراد خیلی عادی باهاشون رفتار کرد.

فاران دوباره به طرف آراد برگشت و ازش پرسید:

- آراد دستت چی شده؟ من منتظر توضیحت هستم.

آراد دستی داخل موهای به هم ریخته‌ش کشید و رو به همه‌ی ما گفت:

- بچه‌ها موضوع مهم ما جکسونه! افراد جکسون بهمون حمله کردن و حالا هم می‌خواد ملکه رو بدست بیاره... .

تا اینو گفت همون پسرِ فاران به سمت من چرخید. گیج نگاشون کردم.

آراد ادامه داد:

- جکسون یک‌بار سعی کرد با بدل‌سازی به آروشا نزدیک شه؛ اما خب نقشه‌شون عملی نشد و لو رفتن.

کمی مکث کرد دوباره گفت:

- و الان باید یه جوری خنجر رو بدست بیاریم خودتون که می‌دونید کشتن جکسون فقط با استفاده از اون خنجر صورت می‌گیره!

یکی از همون دخترا پرسید:

- آراد خان همه چیزو توضیح دادین الا این که این چند نفر رو معرفی نکردی! اون چند نفر دیگه هم انگار با حرفش موافق بودن. آراد از هیرما شروع کرد:

- ایشون هیرما و برادرشون هیراد.

به طرف هیلدا برگشت و گفت:

- ایشونم هیلدا هستن. دلیل حضورشون در این جمع رو هم خودشون توضیح میدن.

کمی مکث کرد و به طرفم برگشت یه نگاه طولانی بهم کرد. انگار از گفتن حرفش مردد بود.

نگاهش رو به بقیه دوخت و گفت:

- آروشا همسرم و دلیل اصلی این که جکسون تو ایرانه!

همه نگاه‌ها به طرف من چرخید. چشم‌هام ناخودآگاه گرد شد. نای حرف زدن نداشتم.

فاران با لحن تعجب‌آوری آراد رو صدا زد. مات موندم؛ هیچ کس حرف نمی‌زد.

چرا آراد همچین کاری کرد واسم جای سوال بود! هنوز توی شوک حرف‌هاش بودم که فاران آراد رو به گوشه‌ای برد.

هیلدا خودشو نزدیک من کرد و گفت:

- آراد چی میگه؟ واقعا باهاش ازدواج کردی؟!

نمی‌دونستم جوابش رو چی بدم تا لب باز کردم که چیزی بگم یکی از دخترا رو به من گفت:

- عزیزم من فلورام باعث افتخاره که همچین کسی همسر آراد بشه.

موندم که چی بگم، یه لبخند الکی زدم و سکوت کردم. دختر کنار دستیش موهاشو کنار گوشش فرستاد و گفت:

- منم ایرا هستم.

و لبخندی چاشنی حرفش کرد و ادامه داد:

- به جمعمون خوش اومدی!

دوباره همون لبخند مسخره به لبم نشست. پسرای جمع مشغول حرف زدن با هم بودن انگار بحثشونم درباره‌ی جکسونی بود که من تا به الان فقط اسمشو شنیده بودم.

فلورا دوباره به طرفم برگشت:

- خب انگاری پسرا مشغولن! بذار خودم معرفی شون کنم اون سمت راستی که اسمش اریکه! کنار دستیشم ریموند همسرم هست. خب دلیل هممون هم جکسون هستش.

ابرویی بالا انداختم کمی مکث کردم هیلدا کنار دستم دوباره گفت:

- الان تکلیفمون دقیقاً چیه؟!

توی سکوت نگاهش کردم. من حتی خودم نمی دونستم تکلیفم چیه!

- من خودمم الان موندم چه اتفاقی افتاده. بهتره آراد بیاد تا همه چیز روشن شه.

همون موقع آراد و فاران وارد سالن شدن. فاران اخم روی پیشونیش نشسته بود. با نگاهم آراد رو دنبال کردم که با نگاهش تیر خلاصی رو زد و منو غافلگیر کرد. فوراً سرمو برگردوندم. دست پاچه به هیلدا نگاه کردم که لبخند گشادی روی لبش نشست. خودمو جمع و جور کردم، رو به آرادی که الان روی مبل نشسته بود گفتم:

- آراد جان میشه بگی اینجا چه خبره؟ شما یه توضیح باید به من می دادی.

از وصف کردن کلمه «جان» قند توی دلم آب شد. چه کلمه ی شیرینی! از تفکرات خودم ناگهان به آراد زل زدم تا واکنشش رو ببینم که دیدم با لبخند شیطونی گفت:

- چشم بانو!

با چشم‌های گرد نگاهش کردم. لبمو به دندون گرفتم و زیر چشمی منتظر نگاهش کردم.

آراد: خب تا اونجا که می‌دونی تو ملکه خون‌آشام‌ها هستی و خیلی از قدرت‌ها رو هنوز کشف نکردی.

مکث کوتاهی کرد رو به هیراد کرد:

- هیراد میشه قدرت‌هاتون رو ببینیم؟!

هیراد مکثی کرد به خواهر و برادرش نگاهی انداخت:

- البته چرا که نه!

یه سیب از توی جامیوه‌ای برداشت و بهش خیره شد طولی نکشید که سیب توی دستش آتیش گرفت. دستش به رنگ آتیش قرمز شده بود و سیب هم توی دستش شعله‌ور بود.

تنها من توی جمع حیرت‌زده نگاه می‌کردم. بعد از مدتی آتیش سیب خاموش شد. هیراد سیب رو توی پیش دستیش گذاشت و با سکوت به جمع نگاهی انداخت. هیرما از سکوت برادرش استفاده کرد و گفت:

- و اما من!

ایرا چشم‌هاشو چرخوند:

- خب بفرمایید منتظریم!

هیرما: من با استفاده از تمرکز می‌تونم موجی از صدا رو به وجود بیارم که می‌تونه دشمن رو از بین بیره!

فکرم مشغول شد. رو به هیرما گفتم:

- خب شما با این قدرت‌هاتون چطور توی دام جکسون افتادین؟!

هیرما چهره‌ی پوکر رو به خودش گرفت:

- هر موجودی یه نقطه ضعفی داره و ما خون‌آشام‌ها به اکلیراس حساسیم. علاوه بر اون، اکلیراس شاخه‌ای هست که فقط افراد جکسون از اون استفاده می‌کنن و چون خودشون طلسم دارن به اونا آسیبی نمی‌رسه.

فلورا دهن کجی کرد:

- جکسون از اون چه که فکر می‌کردم خطرناک‌تره!

ایرا ادامه‌ی حرفش رو کامل کرد:

- و ترسناک‌تره!

ریموند: عجیبه! یعنی اکلیراس هیچ داروی خنثی‌کننده‌ای نداره؟!

این‌دفعه هیراد با لبخند پر افتخاری گفت:

- در واقع این هیلدا بود که امروز با خوندن ورد، تونست اکلیراس رو خنثی کنه!

اریک فنجون روی میز رو برداشت:

- پس یه مشکلمون حل شد!

هیلدایی که تا الان با حرف هیراد سر به زیر بود به حرف اومد:

- آروشا عزیزم تا اونجایی که یادته مادر و پدر اصلیت خانواده‌ای که داخلش بزرگ شدی نیستن! فکر می‌کنم هنوزم باورت نشده؟ درسته؟

گیج و منگ حرف‌هاشو برای خودم تجزیه و تحلیل می‌کردم. چطور ممکنه به این راحتی قبول کنم. من حتی هنوز باورم نشده که یه موجود ماورایی هستم، اون وقت یه همچین چیزی رو باور کنم.

- خب هیلدا جان من چطور باور کنم، همچین چیزی دور از باورم هست.

هیلدا: عزیزم می‌تونی گردنبندی که به گردنت هست رو بهم بدی؟

تمام سرها به طرفم چرخید. بی‌توجه به نگاه دیگران گردنبند رو به هیلدا دادم.

تمام این مدت به گردنبندی که از جنس الماس بود زل زده بودم. تمام تصاویر به طور شفاف از پشت الماس دیده می‌شد.

هیلدا چشم‌هاشو بست، یه چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد که معنی‌شو نمی‌فهمیدم. داشت خوابم می‌برد. چشمم به الماس بود اما ذهنم داشت باتری تموم می‌کرد. همون‌طور که زل زده بودم ناامید بهش نگاه کردم که الماس گردنبند به دو قسمت شد، تو جام نشستم به دو تیکه الماس خیره شدم.

هیلدا دو تکه الماس رو روبه‌روم گرفت. مشتاقانه روی دست‌هام گرفتم که در کمال تعجب عکس دو نفر رو روی دو تکه دیدم. عکس یه زن و بعدی عکس

یه مرد بود، به عکس‌های هک شده خیره شدم؛ به قیافه زن داخل عکس خیره شدم.

هیلدا به حرف اومد:

- آروشا عکس‌هایی رو که می‌بینی عکس پدر و مادرتن! همون‌طور که گفتم، مادر و پدر واقعیت خون‌آشام و گرگینه بودن و توام فرزند همین خانواده‌ای اما برای حفظ جونت تو رو به خانواده دیگه‌ای سپردن. کسی که اونا رو از بین برد جکسون بود؛ باید جکسون رو سرکوب کنیم. اون هر روز قدرتش بیشتر می‌شه و سعی در نابودیت داره آروشا. فقط تو می‌تونی با قدرت‌های نهفته جکسون رو از بین ببری. جکسون حتی به افراد خودش رحم نداره.

همه سکوت کرده بودن و کسی حرف نمی‌زد. انگار همه به سرنوشت شوم من فکر می‌کردن. لبخند تلخی روی لبام نشست. عکس زنی که مادرم بود رو لمس کردم آهی کشیدم. به جمع روبه‌روم خیره شدم. این‌دفعه هیراد زبون چرخوند:

- بهتر ما بریم جکسون تا الان افرادشو به دنبالمون فرستاده. باید هرچه زودتر برگردیم.

فاران هیراد رو مخاطب قرار داد و گفت:

- الان که دیر وقته. افراد جکسون همه‌جا هستن بهتره که همین‌جا بمونین. این‌دفعه آراد گفت:

- اتاق اضافه‌م داریم. می‌تونید همین‌جا بمونید، برای اتحاد خیلی بهتر که در کنار هم باشیم تا اینکه دور از هم!

هیرما بالاخره به حرف اومد:

- اما نمیشه که همین‌جا موندگار شد.

همون پسرِ فکر کنم اریک اسمش بود با لهجه گفت:

- فعلاً باید همین‌جا باشید بیرون رفتن واستون یه خطره!

هوا رو به تاریکی بود. بی‌صدا یه گوشه به سرنوشت نامعلومم فکر می‌کردم که سنگینی یه نفرو بالای سرم حس کردم. سرمو بالا گرفتم که چشم تو چشم یه جفت چشم آبی شدم. محو آبی چشم‌هاش شده بودم. بعد از چند ثانیه چشم تو چشم بودن، سریعاً نگاهمو دزدیدم. فلورا به حرف اومد:

- دیگه شب شده بهتره به فکر شام باشیم. دخترا موافقین که با هم شام درست کنیم؟!

ایرا و فلورا از جاشون بلند شدن. از جام بلند شدم که پشت بندش هیلدا هم بلند شد؛ قبل از هرچیزی یه دست لباس خوب از فلورا گرفتم بعد از حمام بیست دقیقه‌ای وارد آشپزخونه شدم. تازه به داخل خونه توجه کردم. پله‌ها از وسط هال می‌خورد می‌رفت بالا؛ هال و پذیرایی که با هم بودن و دو دست مبل چیده شده بود و درنهایت آشپزخونه راست هال بود و یه پنجره بزرگ داشت که توش پر از گل و گیاه بود. اینجا هم تمام وسایل داخلش بیشتر از آبی استفاده شده بود. تنها تفاوت این بود که کابینت‌ها سفید_مشکی بودن.

با لبخند به گل‌های داخل پنجره خیره شدم، با صدای فلورا چشم از گل‌ها برداشتم.

- می‌گم تقسیم کار کنیم هرکسی به کاری رو انجام بده؟

با لبخند قبول کردم بقیه هم موافقتشون رو اعلام کردن قرار شد من سالاد درست کنم. دو نفر غذا رو درست کنن و به نفر هم آشپزخونه مرتب کنه. داشتم خیار پوست می‌گرفتم که به سوال خیلی ذهنمو مشغول کرده بود. دو دل بودم بین پرسیدن و نپرسیدن!

رو به فلورا گفتم:

- میشه بدونم که شماها چطور عضو گرگینه‌ها و گروه آراد شدین؟!

ایرا با لبخند مهربونش سرشو به طرفم چرخوند و گفت:

- خب ماها هم یا ارثی گرگینه شدیم یا تبدیل شدیم. من و اریک دوقلوهای ناهمسانیم همون‌طور که می‌بینی بی‌شباهت به هم هستیم. مادر و پدرم جزو قبیله گرگینه‌ها بودن و این‌طور ارثی بهمون رسیده!

بهش نگاه کردم. دختری با چشم‌های مشکی و موهای قهوه‌ای روشن برعکس برادرش که کاملاً بور بود.

فلورا منو مخاطبش قرار داد:

- و اما من! راستش من ارثی تبدیل به گرگینه نشدم. وقتی ۱۸ سالم بود مادرم به خاطر به بیماری سخت مرد. پدرم معتاد شد، تمام دارایی‌هامون برای بدهی که بالا آورده بودیم داد اما همون دارایی‌ها بازم کافی نبود و طلبکارا

پولشون رو می خواستن. بعد از یه مدت حتی چیزی برای خوردن نداشتیم. مجبور شدم خودم برم سرکار اما به یه دختر هجده ساله کی کار می داد؟ ناچار به عنوان خدمتکار یه ویلای بزرگ استخدام شدم. خوشحال از این که کار پیدا کردم یه مدت توی همون ویلای عجیب کار می کردم. خانمی که صاحب خونه بود یه پسر داشت اسمش ریموند بود. اون همین ریموندی که همین جاست بود؛ پسر خوب و خونگرمی بود اما یه ذره عجیب بود. یه روز در حال برگشت به خونه بودم که طلبکارا رو دم در دیدم تا به در برسم دیدم که پدرم باهاشون درگیر شده.

به اینجا که رسید مکث کرد صدای بغض گرفته شو شنیدم:

- اونا پدرمو ازم گرفتن؛ کشتنش! من به بودنشم راضی بودم. به طرف پدرم دویدم؛ نمی تونستم سکوت کنم بهشون حمله ور شدم اما اونا خیلی زورشون از من بیشتر بود و محکم هلم دادن که وسط خیابون پرت شدم. بلند شدم که همون لحظه یه ماشین با سرعت زیاد بهم زد. بی حال روی زمین افتادم و سرم سبک شده بود، کل بدنم به لرزه درآمده بود. سر و صدای اطرافمو می شنیدم اما نمی تونستم خودمو تکون بدم. دیگه به زنده بودن امیدی نداشتم چشم هام بسته شد. وقتی بلند شدم دیدم داخل اتاقم. یه اتاقی که برام نا آشنا بود. بعد از چند لحظه ریموندو دیدم. اونجا بود که بهم گفت «برای نجات جونم منو به گرگینه تبدیل کرده» از اونجایی که کسی برام نمونده بود به ریموند پناه آوردم و الانم هم سرم هست.

آهی کشید و گفت:

- زندگی نامه سختی داشتم.

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

- و حالا عشقی رو داری که از هر چیزی بالاتره!

با خودم فکر کردم فلورا چقدر سختی کشیده بود. سالادا تموم شده بود. تمام این مدت هیلدا ساکت بود؛ دختر ساکتی به نظر می رسید.

شامو به سکوت گذروندیم. جمع ساکتی به نظر می رسیدن یا شاید به خاطر این که تازه بهشون ملحق شده بودیم این قدر ساکت بودن. گرچند که ایرا و اریک شیطنت می کردن و با حرف هاشون لبخند به لبمون می آوردن.

ظرف ها رو هم به عهده ی مردا گذاشتیم که شستن. ساکت روی مبل نشسته بودم.

ایرا بلند شد و گفت:

- خب دیگه داره وقت خواب میشه. من و هیلدا داخل یه اتاق می خوابیم، فلورا و ریموند داخل یه اتاق، فاران و اریک یه اتاق، هیرا و هیرما هم با هم و آروشا و آرام با هم!

چشم هام از حد امکان گشادتر شد و بدون اینکه ذره ای توجه به حرفم بکنم بلند گفتم:

- نه!

همه به طرفم برگشتن. وای خدا! همینو کم داشتم؛ برای اینکه حرفمو ماست مالی کنم لبخند مسخره گوشه لبم نشست رو به ایرا که با کنجکاوی نگاهم می کرد گفتم:

- نه آخه خب می دونی گلم نمی شه که... .

نذاشت حرفمو ادامه بدم و گفتم:

- عزیزم آراد همسرته چرا باید با ما بخوابی! حرفم نباشه.

کم کم هرکس با هم اتاقیش بالا رفت. فقط من و آراد موندیم. آخه اینم شد زندگی؟ ای بابا من الان چطور بخوابم؟!

یه صدایی که فکر کنم وجدانم بود گفت «همون طور که قبلا می خوابیدی اما با این تفاوت که الان باید توی یه اتاق بخوابی»

عین همون ایموچی پوکر، عین جوجه پشت سر آراد راه افتادم. تمام این مدت چشمم به تابلوهایی بود که روی دیوار نصب شده بود. یا منظره بودن یا از نقاشی های انگلستان بودن.

به در اتاق رسیدیم. اول من وارد شدم بعد خودش. به اتاقش نگاه کردم طرح آبی و سفید. بازم آبی! چقد علاقه به آبی داره این بشر!

به تخت دونفره نگاه کردم. یعنی من امشب روی این تخت با این غول بیابونی بخوابم؟! همون طور وسط اتاق ماتم زده بودم که صدای آراد منو به خودم آورد:

- چقد می خوای اونجا وایستی؟ خسته نشدی!

با اخم رو به آراد گفتم:

- میشه اول توضیح بدین که چرا منو به عنوان همسرت معرفی کردی؟!
- آروشا اینو بدون که گرگینه و خون آشام با هم سازش ندارن من برای این که اونا رو متحد کنیم، تو رو به عنوان همسرم معرفی کردم چون این طوری نمی تونن خصومتی برای کسی ایجاد کنن!
- با اینکه متقاعد نشده بودم اما سکوت کردم در هر حال اون حرفشو زده بود!
- می تونستی قبلش از خودم اینو بپرسی خب!
- آروشا موقعیتش نبود که در جریان بزارم.
- سکوت کردم. خب حرف هاش حقیقت بود. بعد از چند لحظه طلبکار دست به سینه با همون اخم دوباره گفتم:
- من الان باید کجا بخوابم؟!
- خیلی ریلکس گفتم:
- روی تخت در کنار همسرت!
- آراد لطفا مسخره بازی در نیار. چطور هر دومون روی تخت بخوابیم؟
- سکوت کرد انگار داشت فکر می کرد خیلی جدی رو به من کرد:
- آروشا نمی خوام بابت حرفی که الان بهت میگم برداشت بدی بکنی اما همیشه که همین طورم بمونیم بهتره که... بهتره که صیغه هم بشیم!
- خشک سر جام ایستادم. مخم هنگ کرد. فکر اینجاشو هیچ وقت نکرده بودم.

- ببین آروشا من وظیمه که از تو مراقبت کنم نمی‌خوام مشکلی پیش بیاد، بهت قول میدم. بهتره تصمیمت رو الان بگیری!

هر جور که فکر می‌کردم با عقل جور در نمی‌اومد؛ آخه چطور من چند ماه صیغه یه مرد بشم؟ فکرمو به زبون آوردم:

- آخه من چطور این‌همه مدت صیغه یه مرد بشم؟!

کمی نگاهم کرد، با لبخند آرامش بخشی گفت:

- اتفاق خاصی قرار نیست بینمون بیفته صرفاً این کار برای راحتی هردومون هست!

به طرف پنجره برگشتم. مردد بودم اما همین‌طوریم نمی‌شد. از پنجره چشم گرفتم، دیگه راهی نبود با دو دلی چشم‌هامو به چشم‌های آبیش دوختم:

- قبوله!

چشم‌هاشو روی هم فشرد؛ کنارش نشستم. صیغه شیش ماهه خوند. یعنی الان من شرعا زنش بودم؟ ته دلم یه جوری بود، یه حس عجیبی داشتم. با صداش بهش نگاه کردم:

- خب بهتره بخوابیم!

بهش نگاه کردم لباساشو همون موقع عوض کرده بود. به یه طرف تخت رفتم و روش دراز کشیدم.

اونم اون طرف دراز کشید پتو رو دورم پیچیدم و شالمو آزاد دور سرم پیچیدم

به طرف پنجره چرخیدم به ماه زل زدم. یه ماهی که در سیاهی شب می‌درخشید.

از اول خاطراتم مرور شدن! از همون اول که مادر و پدری که منو بزرگ کردن و این همه مدت چیزی بهم نگفتن، از اینکه همیشه هوامو داشتن. یادآوری خاطرات دوباره یه غم بزرگ ته دلم گذاشت. الان آرونا کجا بود؟ من چطور خواهری بودم که حتی کوچیک‌ترین خبر از خواهرم نداشتم!

چشم از ماه گرفتمو به طرف آراد برگشتم. فکر می‌کردم خواب باشه اما با کمال تعجب دیدم به سقف زل زده دست‌هاشم زیر سرش گذاشته:

- توام خوابت نمی‌بره؟

با صداش تکونی به خودم دادم:

- اوهوم. چطور خوابم ببره وقتی که از حال خواهر کوچیکم باخبر نیستم؛ نمی‌دونم ولی خیلی حالم گرفته‌ست!

بلند شد روی تخت نشست با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- چرا نگاه می‌کنی بیا بریم بیرون اگه خوابت نمی‌بره!

- خوابم که نمی‌بره اما این موقع شب کجا میری؟

- دریا!

با ذوق گفتم:

- مگه دریا نزدیکه؟

- آره خانم خانما!

بلند شدم رویی لباسمو محکم کردم و بهش نگاه کردم که به سمت کمدش رفت یه چیزی رو از داخلش بیرون آورد. با کنجکاوی بهش نگاه کردم؛ فکر کنم گیتار بود. از در ورودی آروم آروم رد شدیم. به پشت ویلا حرکت کردیم؛ هوا تاریک بود و فقط ماه می تابید. صدای موج دریا به گوشم می رسید، باد خنکی می وزید. یه گوشه لبه‌ی ساحل نشستیم. آراد رو به من گفت:

- دریا قشنگه، آدمو آروم می کنه!

با لبخند سرمو تکون دادم. گیتارشو درآورد تنظیمش کرد.

"بهم قول دادی نمیری بگو؛ هنوزم منو دوست داری بگو

خدا تو چشاته که ماتت شدم؛ تو که تو چشام خونه کردی بگو!

بگو که دلت، خاطرت با منه؛ تو دنیا یکی همدم آدمه... .

بیا اون یکی باش واسه دلم؛ همه قسمتت بین من یا منه

بذار عشق ما بیش از این حد بشه؛ نمیذارم احوال تو بد بشه

همین میشه حال دلی، که فقط تو دلداری و رو همه سد بشه... .

اگه باز به دنیا بیام آخرش، اگه باز دوراهیه سر تا سرش!

من افسار قلبم تو دست توئه، تو رو باز ادامه میدم تا تهش

یک کلمه جواب بده، بگو آخرش چی میشه؟

خیالشم سخته برام؛ یکی دیگه باهات یکی شه!

بگو میمونی پیشم؛ قول میدم اونی میشم
که تو دلت خواست؛ جونم به لبم اومده... .
که تو بگی دوسم دارم، همیشه واسه رفتنت عذر و بهونه داری
یه روز آشتی یه روز قهری دلمو می بری؛ هر جا دلت خواست
بهم قول دادی که یادت نره؛ دوتا بودن ما چقد بهتره!
که یادت نره حال و احوالمون، خوشیمون چقد این روزا بیشتره
جهانم پر از حس نابت شده؛ دلم تا ابد به نامت شده!
بذار باز با عطر تو دیوونه شم؛ تو این روزا دیوونگی مد شده!"
صداش با موج دریا یکی شده بود، زیر لب باهاش میخوندم. باد میوزید؛
وزش باد موهامو به بازی گرفته بود. با لبخند به دریا زل زدم. سایه‌ی ماه
توی دریا افتاده بود، بوی نم ماسه‌ها و آب حالمو بهتر می‌کرد.
آراد سکوت کرده بود. چرا حس می‌کردم آهنگش مخاطب داره این موضوع
خیلی کنجکاوم کرده بود.
دنبال جمله‌ای بودم که شروع کنم. لبمو تر کردم همون طور که به دریا زل زده
بودم پرسیدم:
- آراد؟
- بله.
- امم! کسی هست که دوستش داشته باشی؟!

زیر چشمی نگاهش کردم نگاه خاصی بهم انداخت و گفت:

- نه، تا الان کسی نبوده!

سکوت کردم. چه عجیب! یعنی باور کنم کسی نبوده؟ خب به من چه اگه بوده هم بوده! شونه‌ای برای خودم بالا انداختم ولی از حرف خودم حرصم می‌گرفت. بی‌دلیل از خودم حرصم گرفته بود. با ذهن پریشونی بلند شدم اونم پشت بندم بلند شد. با هم هم‌قدم شدیم؛ نرمی ماسه‌ها باعث می‌شد که پاهام داخل ماسه فرو بره. با ذوق داخل ماسه‌ها حرکت می‌کردم. بالاخره وارد حیاط شدیم، قبل از هرکاری پاهامو با آب شستم و سریع وارد اتاق شدم. از بودن باهاش ته دلم یه جوری می‌شد. خودمو روی تخت پرت کردم و پتو رو روی خودم کشیدم.

هوای گرمی به صورتم می‌خورد، همین باعث شد که چشم‌هامو باز کنم. با سکوت به صحنه‌ی روبه‌روم زل زدم. چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گشاد شد. هی! من چرا این‌قدر بهش نزدیکم؟! سریع ازش فاصله گرفتم و روی تخت نشستم. سر و وضعم رو جمع و جور کردم. آراد هنوز خواب بود؛ چقدر می‌خوابه خرس‌گنده! به صورتش توی خواب زل زدم.

اوخی عمت به فدات! چقد توی خواب ناز بود. پتویی که از روش کاملاً کنار رفته بود رو روش کشیدم. قبل از این‌که بیدار شه از اتاق بیرون زدم. صدای بقیه می‌اومد؛ ظاهراً اونا زودتر بیدار شدن.

از پله‌ها پایین رفتم تا این‌که به آشپزخونه رسیدم. با لبخند به بقیه صبح بخیر گفتم که جوابمو شنیدم. ایرا با لحن شیطونی گفت:

- دیشب جاتون خوب بود؟ ماشاءالله تا الانم که خواب بودین!

و چشمکی حواله‌م کرد که از شرم سرمو پایین گرفتم. اریک چشم غره‌ای بهش رفت اما با کمال پروای ادایی واسش درآورد. از کارهای ایرا خنده‌م گرفته بود. سر پایین رفتم کنار فلورا و هیلدا نشستم. فلورا کنار گوشم گفت:

- بهتر به این حرف‌های ایرا عادت کنی یه دیوونه‌ی خالصه!

با لبخند گرمش ادامه داد:

- صبحانه‌ت رو بخور که امروز روز سختی داری.

با این حرفش حالم گرفته شد. سکوت کردم و مشغول صبحانه خوردن شدم که آراد با حوله وارد آشپزخونه شد. همه صبحانه خوردن؛ هیلدا و برادرانش رفتن که وسیله‌هاشون رو اینجا بیارن و فاران، اریک و ریموند هم ظاهرا یه شرکت اینجا تاسیس کرده بودن، شرکت رفته بودن.

آراد صبحانه خورد؛ به من نگاه کرد، تعجب کردم که لب باز کرد و گفت:

- دنبالم بیا!

از اینکه دستور می‌داد بدم می‌اومد. دلم می‌خواست به حرفش گوش نکنم ولی کنجکاوی این حسمو سرکوب می‌کرد. وارد حیاط ویلا شد، ویلا رو دور زد رفت پشت ویلا منم عین جوجه دنبالش راه افتاده بودم. خودمو بهش رساندم:

- آراد!

- جانم.

از حرکت ایستادم؛ باز این گفت جانم! الله اکبر! این پسر می‌خواهد با دلم چیکار کنه؟! نمی‌دونه من به جانم گفتنش حساسم. سکوت کردم. چی می‌خواستم بپرسم، کمی من من کردم تا یادم اومد که می‌خواستم چی بپرسم.

- آراد میشه بگی کجا میریم؟

منتظر نگاهش کردم. که ناگهانی دستمو کشید و دوباره به راهش ادامه داد.

- آراد ولم کن، خب بگو کجا میریم؟

- آروشا چند لحظه ساکت باش، الان می‌رسیم!

با اخم به راهم ادامه دادم؛ وارد یه سالن تاریک شدیم با این‌که توی تاریکی فرو رفته بود اما می‌تونستم ببینم که سالن استخر هست.

صداشو از کنار گوشم شنیدم:

- خب آروشا خانم، شما باید توی این استخر بدوین با بالاترین سرعت ممکنه!

با چشم‌های گشاد بهش نگاه کردم که گفت:

- جای تعجب نداره باید تلاش کنیم تا قدرت‌هات رو پیدا کنی!

به لباسام نگاه کردم، انگار منظورمو فهمید که گفت:

- توی رخت‌کن یه دست لباس هست، زود بپوش بیا که خیلی کار داریم.

یه باشه‌ای گفتم و به طرف رخت‌کن رسیدم. با تعجب به لباسای آویزون شده نگاه کرد. کمی گنگ نگاهش کردم، یعنی من اینو بپوشم؟! یه نیم‌تنه مشکی با شلوارک جذب! صدای آراد بلند شد:

- آروشا کجا رفتی؟ زود باش!

هی خدا چی کار کنم الان؟! کمی فکر کردم خب اونکه رسماً شوهرم حساب می‌شد.

پس اشکالی نداشت که بپوشم. سریع لباسا رو تنم کردم، موهامو که فر درشت داشت آزاد بودن، کاملاً جمع کردم به طرف استخر رفتم. پامو داخل آب بردم پوستم چیزی رو حس نمی‌کرد. کاملاً تا گردن زیر آب رفتم.

آراد با کرنومتر بالای استخر وایساده بود، شروع کردم به دویدن. حس خستگی نداشتم اما به خاطر سرعتم به نفس‌نفس افتاده بودم. با تعجب نگاه کردم چقد زود پنج دور، دور استخر به این بزرگی دویدم. با ذوق به آراد نگاه کردم که تک خنده‌ای کرد و گفت:

- یکی از خاصیت‌های خون‌آشام بودن سرعت بالاشونه؛ این تنها یکی از قدرت‌هاته!

حدود یک ساعت فقط توی استخر می‌دویدم. یه چیزی توی سرم جرقه زد، با لبخند شیطانی زیر چشمی به آرادی که اون بالا فقط نظارت می‌کرد نگاه کردم. بدم نمی‌اومد یه ذره اذیتش کنم.

قیافمو ناراحت نشون دادم و به طرف آراد رفتم:

- آراد داخل استخر به چیزی دیدم!

آراد با تعجب جلو اومد:

- چی دیدی؟

با دستم به جایی رو الکی نشونش دادم اونم خم شد که نگاه کنه، همون طور که زل زده بود به استخر نگاه می کرد.

ناگهان کشیدمش که تعادلشو از دست داد و افتاد توی آب. زدم زیر خنده، با دیدنش دوباره خندهم گرفت.

همون طور می خندیدم عقب عقب می رفتم، با ابروهای بالا رفته گفت:

- حالا منو اذیت می کنی آروشا خانم؟!

چهره ی پوکرو به خودم گرفتم و گفتم:

- ام... خب من که اذیت نکردم، خودت تعادلتو حفظ نکردی!

چشم هاش رو ریز کرد و بهم زل زد:

- که این طور!

به خودم اومدم و سریع فرار کردم که اونم پشت سرم. هر چند ثانیه به عقب برمی گشتم روش آب می ریختم، که به دفعه ای منو گرفت.

ناگهانی به طرفش چرخیدم. موهام باز شده بود دورم ریخته بود، آب از سر و روم می ریخت.

با سکوت ازش جدا شدم نفس نفس می‌زدم، حس می‌کردم یخ کردم، سریع از استخر بیرون اومدم و به طرف رخت‌کن حرکت کردم.

بعد از این‌که خودمو خشک کردم لباس‌هامو تنم کردم، بیرون اومدم که آراد رو دیدم داره از استخر بیرون میاد، قبل از اینکه چیزی بگه سریع از سالن خارج شدم.

ایرا و فلورا رو توی سالن دیدم که با تعجب نگاهم می‌کردن، بدون توجه بهشون وارد اتاق شدم.

به صورت ملتبهم نگاه کردم. فهمیدم به خاطر این چهارم بود که اونا اون‌قدر عجیب نگاه می‌کردن.

به خودم نگاه کردم. با به یادآوری اون اتفاق مات‌زده به خودم نگاه کردم. چرا جلوشو نگرفتم؟ چرا حسم نسبت به آراد فرق می‌کنه؟

چرا...؟ بین چراهای ذهن و قلبم درگیر بودم که آراد آشفته وارد اتاق شد.

توی سکوت نیم‌نگاهی بهش انداختم. دلم می‌خواست زودتر از جو اتاق فرار کنم که دیدم دستش رو محکم داره فشار میده. مکث طولانی کردم که ناگهان چشمم به دستش افتاد. تمام معادلاتی که توی ذهنم می‌چرخید در یک آن از ذهنم پرید فوراً به طرفش رفتم که دیدم زخم دستش خونریزی کرده، با نگرانی نگاهی بهش انداختم که خودشو به دیوار تکیه داد.

صداش زدم:

- آراد؟

- جانم.

- خوبی؟ آزاد دستت، چرا نگفتی دستت هنوز خوب نشده!

چشم‌هاشو روی هم قرار داد و گفت:

- چیز مهمی نیست آروشا! بهتره پایین بریم.

سریع بلند شدم جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو که داخل اتاق بود آوردم و بدون اینکه نگاهش کنم آستین دستشو بالا زدم. با دیدن خون حال بدی پیدا کردم. با دست‌های لرزونم دستش رو ضد عفونی کردم. سعی کردم به محل زخمی بودن نگاه نکنم اما بوی بد خون حالمو بدتر می‌کرد. سریع دستش رو باندپیچی کردم، از جام بلند شدم؛ به هوای آزاد نیاز داشتم. به طرف تراس حرکت کردم باد به صورتم می‌خورد با اینکه سردرد داشتم اما حالم بهتر شده بود.

حضور آزاد رو کنارم احساس کرد:

- حالت بهتر شد؟!

سرمو تکون دادم، بازم بوی خون به مشامم می‌خورد. با دستام سرمو توی دست گرفتم. زیر لب زمزمه‌وار گفتم:

- آزاد لطفا برو تنهام بذار!

- اما...!

- نه آزاد برو!

آراد سکوت کرد و داخل رفت. توی تراس نشستم سرمو روی میله‌ها گذاشتم از همین‌جا دریا دیده می‌شد. دستی به گردن‌بندم کشیدم. همین باعث شد که عکس پدر و مادرم ظاهر شه، به عکسشون زل زدم؛ من با اینکه الان حقیقت رو فهمیده بودم اما بازم دلم به حال خانواده خودم تنگ شده بود. واسه مامان سوری و بابا محمد؛ واسه‌ی آرونا و آریان. آهی کشیدم و به دریا زل زدم. به موج‌هایی که می‌زد. از کوچیکی دریا رو دوست داشتم. بعد از گذشت نیم ساعت در اتاقم زده شد، جوابی ندادم که طرف خودش در اتاق باز کرد. فکر می‌کردم آراد باشه اما صدای هیلدا به گوشم خورد:

- آروشا، آراد گفت حالت خوب نیست. درسته؟

سری تکنون دادم در همون حالت گفتم:

- آره؛ بوی خون حالمو بد می‌کنه!

با لبخندی نزدیکم اومد یه جام رو به طرفم گرفت. بهش نگاه کردم که گفت:

- بدنت بهش نیاز داره! بهتره بخوری.

با تعجب به محتویات داخل لیوان نگاه کرد، بوی خون بود. مثل تشنه‌ای که تازه بهش آب رسیده لیوانو از دست هیلدا گرفتم و چند جرعه ازش رو خوردم. سردردم آروم شد، حس بی‌حالی که داشتم کمی برطرف شد. هیلدا کنارم نشست اونم مثل من به دریا زل زد انگار می‌خواست چیزی بگه:

- من وقتی کوچیک بودم مادر و پدرمو از دست دادم.

به طرفش برگشتم منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

- مادر و پدر من هر دو ساحره خون آشام بودن؛ ما هم از وقتی که به دنیا اومدیم ماورایی بودیم اما به دلیل این که مادر و پدرم خواسته‌ی جکسون رو برآورده نمی‌کنن به دست جکسون با زهر خطرناکی کشته میشن.

کمی مکث کرد و به طرفم برگشت با چشم‌های اشکی بهم زل زد:

- افراد جکسون دنبالمون می‌گشتن؛ هیراد به عنوان برادر بزرگ‌تر مجبور شد برای این که افراد جکسون پیدامون نکنن محل زندگیمون رو تغییر بده تا... . سکوت کرد. دست‌هاشو توی دست‌هام گرفتم:

- هیلدا فراموش نکن هدف همه‌ی ما نابودی جکسونه حالا هم بهتر بریم پایین فکر می‌کنم همین الانم خیلی دیر کردیم. اشک‌هاشو پاک کرد و با لبخند محوی از جاش بلند شد. با هم از اتاق بیرون اومدیم و به طبقه‌ی پایین حرکت کردیم.

ایرا: به به بالاخره اومدین.

با لبخند به طرفش رفتم و گفتم:

- نه هنوز تو راهیم!

- اوه منتظریم که از راه برسین.

این دفعه ریموند گفت:

- کم مزه بریز ایرا.

دست در دست هیلدا رفتیم روی مبل نشستیم. آراد رو ندیدم. توی سالنو دید زدم که پیداش نکردم. سر چرخوندم که با فلورا چشم تو چشم شدم.

فلورا: عزیزم آراد هم رفت شرکت ببینه اوضاع چطوره!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- گلم از قیافه پریشونت معلوم بود داشتی دنبال آراد می‌گشتی.

جفت ابرو هامو بالا فرستادم؛ عجب علم غیب داره! بلند شدم یه سری به آشپزخونه زدم. ایرا رو مشغول آشپزی دیدم، به طرفش رفتم که داشت با یه مجله آشپزی سر و کله می‌زد. یه دستش به قابلمه بود، یه دستش به مجله؛ به سمتش رفتم داخل قابلمه رو نگاه کردم که پیازای سوخته رو دیدم، سریع شعله گاز رو خاموش کردم که با تعجب نگاهم کرد. رو بهش گفتم:

- پیازات سوخت!

انگار تازه متوجه شده بود که یه نگاه به داخل دیگ انداخت و یکی رو صورتش زد:

- هی وای! درگیر این مجله بودم نمی‌دونم چجوری درستش کنم.

مجله رو از دستش گرفتم. نگاهم به تیتزش افتاد «طرز تهیه قورمه سبزی»

- پس تا حالا قورمه سبزی درست نکردی؟!

- نه، خب الانم که می‌خواستم درست کنم پیازام سوخت.

چهره‌ی درهمی به خودش گرفت که گفتم:

- پس با هم درست می‌کنیم. موافقی؟

دست‌هاشو بهم کوبید و با ذوق سرشو تکیه داد. با لبخند پیازو دستش دادم بعد از خورد کردنش گوشت و با سبزی و ادویه‌جات سرخ کردیم بعد از اضافه کردن لیمو خشک و آب، سر قابلمه رو بستم تا پخته بشه. برنج‌ها رو هم به ایرا سپردم و روی صندلی آشپزخونه نشستم به پیچک‌های داخل پنجره زل زدم. در همون عین هیلتا وارد آشپزخونه شد.

- به‌به چه بوی قورمه سبزی به راه افتاده!

این‌دفعه ایرا با لبخند شیطونش گفت:

- بله‌بله دست‌پخت من و آروشا جون هست!

با لبخند به جفتشون زل زدم و گفتم:

- وقتی آشپز دوتا بشه...؟

جفتشون هم‌زمان گفتن:

- آش یا شور میشه یا بی‌نمک!

با صدای خندمون فلورا وارد آشپزخونه شد:

- خوبه‌خوبه حالا بدون من می‌گین و می‌خندین.

ایرا به طرفش برگشت و گفت:

- شما که نوکر منی لازم نبود چیزی بهت بگم!

تا این حرفشو گفت، بلافاصله جیغ فلورا بالا رفت با ملاقه دنبالش افتاد. من و هیلدا هم فقط به دیونه بازی هاشون می‌خندیدیم. همون لحظه در ورودی باز شد و اریک و ریموند وارد شدن که ایرا سریع پشت سر اریک سنگر گرفت. اریک با تعجب پرسید:

- چه خبره؟! -

ریموند لبخند خسته‌ای به چهره سرخ شده فلورا انداخت و گفت:

- لابد ایرا بازم فلورای منو اذیت کرده!

فلورا: بله ایرا خانم یه روز آروم نمی‌گیره که منو اذیت نکنه.

ریموند خنده‌ای سر داد و فلورا رو با خودش به طبقه‌ی بالا برد. ایرا به رفتنشون نگاه کرد، چهره‌ی پوکرو به خودش گرفت و گفت:

- هی روزگار ببین چطور مردم قربون صدقه هم‌دیگه میرن!

اریک با خنده یه پس‌گردنی نثار ایرا کرد که با جیغ جیغ ایرا اونم پا به فرار گذاشت. به هیلدا نگاه کردم که اونم با لبخندی محوی تماشا می‌کرد. به طرفش چرخیدم و صداش زدم:

- هیلدا؟ هیرما و هیراد کجا کار می‌کنن؟! -

- راستش هیرما و هیراد مهندس معمارین منم حقوق خوندن اما فعلا که دفترم راه نیفتاده.

ابرویی بالا انداختم؛ فقط سری تکون دادم و چیزی نگفتم. حس می‌کردم یه چیزی کمه! کلافه بلند شدم به آشپزخونه رفتم سری به غذاها زدم.

مشغول غذاها بودم که صدای یه نفر توجهی منو به خودش جلب کرد:

اریک: آروشا، آراد کجاست؟

با تعجب به طرفش برگشتم:

- مگه شرکت نیومد؟

- چرا با هم اومدیم اما ندیدمش!

نگران شدم. سریع به طبقه‌ی بالا حرکت کردم و دستگیره‌ی در رو فشردم و وارد اتاق شدم. دستم روی دستگیره موند. آراد حوله‌ای دور کمرش بسته بود و از موهاش آب می‌ریخت. واضح بود تازه از حموم اومده حوله‌ای هم روی سرش بود.

می‌خواستم عقبگرد کنم که متوجه‌ام شد؛ اونم متعجب به من نگاه می‌کرد.

- امم! من نمی‌دونستم که اینجایی؛ اریک گفت ندیدت نگران شدم.

از حرف خودم تعجب کردم. وای آروشا! چقد خنگی تو دختر! دلم می‌خواست سرمو به دیوار بکوبونم. آروم آروم عقبگرد کردم در اتاق و باز کردم که مچ دستم رو گرفت و منو داخل اتاق کشوند. در اتاقم پشت سرش بست توی چشم‌هام زل زد:

- آروشا؟

دلم واسه طرز صدا کردنش ضعف رفت. با صدای آرومی جواب دادم:

- جانم!

- سرمو پایین انداختم که با نوک انگشتش سرمو بالا گرفت:
- چرا ازم فرار می کنی؟ من محرمتم آروشا!
- چرا سکوت می کنی گلم؟ آروشا امروز با سرهنگ تماس گرفتم!
- چشم‌های کنجکاوم رو بهش دوختم که لبخند محوی زد و ادامه داد:
- از اینکه تو رو به عقد خودم درآوردم مواخذه شدم در آخر که ماجرا رو بهش گفتم کمی قانع شد.
- سکوت کرد بهم زل زد. لب گزیدم و نگران بهش خیره شدم:
- آراد چرا ساکت شدی، اتفاقی افتاده؟
- چشم‌هاشو روی هم قرار داد دستش رو روی فکم قرار داد:
- آروشا می‌دونم باورش برات سخته و خیلی دردناک؛ آروشا... .
- با دست‌هایی که از اضطراب می‌لرزیدن روبهش گفتم:
- آراد چی شده؟ جون به لب شدم بگو چی شده؟
- دست‌هامو توی دست‌هاش گرفت:
- آروشا، جکسون خواهرتو گروگان گرفته.
- حرف‌های آخرش رو دیگه نمی‌شنیدم. مات موندم، نفسم توی سینه حبس شد، بدنم بی‌جون شد؛ داشتم می‌فکتم که آراد منو توی بغلش گرفت:
- آروشا عزیزم؟

می لرزیدم، دست خودم نبود ادامه داد:

- آروشا، خواهرت چیزیش نشده. درسته کار جکسونه اما تا وقتی ما رو گیر نیاره آسیبی به خواهرت نمی زنه.

بی صدا اشکام رونه صورتم شد. دلم می خواست هرچی دم دستم میادو نابود کنم. به شدت عصبی شده بودم هر اتفاقی که میفتاد جکسون توش دست داشت. خودمو از بغل آراد بیرون آوردم و به گردنش زل زدم حس می کردم خون توی رگ هاش جریان داشت. بی اختیار جلو رفتم، آرادو به چشم یه طعمه می دیدم. آراد اولش از کارم تعجب کرد. دست بردم به سمت گلویش که به خودش اومد، دست هامو توی دست هاش گرفت هرچی تگونم می داد هیچی از حرف هاش سر در نمی آوردم. دستمو آزاد کردم که این دفعه من و توی بغلش کشید. نفس هام نامنظم شده بود. دست روی موهای لختم می کشید. همون طور که توی بغلش بودم چشم هام به دنیای دیگه ای دعوت شد.

آراد

جسم نحیف شو بغل گرفتم:

- آروشا عزیزم آروم باش حال خواهرت خوبه!

به چشم های بسته اش خیره شدم. موهاشو کنار زدم به صورت غرق در خوابش زل زدم. اینو خوب می دونستم که جکسون اون قدر خودخواه بود که بتونه هر

بلایی سر آرونا بیاره! پوفی کشیدم. همون طور که آروشا توی بغلم بود روی تخت گذاشتمش و پتو رو روش کشیدم. کلافه شده بودم، دلم نمی خواست ازش دل بکنم.

سویشرت رو تنم کردم و کنارش نشستم. از اینکه رسماً و شرعاً آروشا همسرم محسوب می شد تا حدودی خوشحال بودم. تمام اتفاقات این چند وقت به ذهنم هجوم آورد اما با یادآوری تیدا اخمام تو هم رفت. کلافه تر از قبل، دستی توی موهام کشیدم و بلند شدم به طرف در اتاق رفتم. یه بار دیگه به آروشا نگاه کردم و امیدوارم حسی که من به آروشا دارم اونم نسبت به من داشته باشه.

در اتاق رو بستم و از پله ها پایین رفتم. بعد از اون شب که منو دزدین و اون ساحره رو به جای من جا زدن تا الان من یه بارم به اون خونه نرفته بودم و از طرفیم خونه تحت محاصره ی جکسون بود و حتی نمی تونستم برای برداشتن وسیله های ضروری به اون خونه نزدیک شم. وارد سالن شدم، روی اولین مبل تک نفره نشستم. خط جدیدمو داخل گوشی انداختم.

توی سالن هیراد و خواهر و برادرش رو حاضر و آماده دیدم. ابرویی بالا انداختم رو بهشون گفتم:

- چی شده که حاضر و آماده اینجا نشستین؟!

هیراد: خب یه شب بهتون زحمت دادیم و ممنونم هستیم اما می خوایم یه مدت بریم یه شهر نزدیک به اینجا وقتی اوضاع آروم تر شه برمی گردیم.

دستم رو کنار لبم کشیدم و گفتم:

- اگر شما این طور راحت ترین من حرفی ندارم اما خوشحال می شدیم که به مدت در کنار هم باشیم!

هیراد: ترجیح می دیم به مدت دور باشیم؛ ممنون از لطفتون.

وقتی دیدم واسه ی رفتنشون مصمم هستن فقط به کلمه ی «خواهش می کنم» اکتفا کردم. تقریبا تمام بچه ها بودن. که هیلدا رو به من گفت:

- آروشا کجاست؟!

تازه یادم اومد که می خواستم چی رو بهشون بگم!

- راستش می خواستم بهتون بگم که خواهر آروشا توسط جکسون اسیر شده، این خبر رو امروز فاران بهم رسوند.

اریک: کارهای جکسون غیر قابل پیش بینی شده!

ریموند: خواهر آروشا الان اسیر جکسون پس میشه گفت الان تهدید بزرگی برامون محسوب میشه.

فلورا رو بهم با نگرانی گفت:

- آراد این مسائل الان مهم نیست، آروشا الان کجاست؟ حالش چگونه؟
رو به فلورا کردم:

- از شنیدن خبر دزدین خواهرش خیلی عصبی شد. الانم...

نداشتن ادامه ی حرفم رو کامل کنم. فلورا به سرعت از پله ها بالا رفت پشت بندش هیلدا و ایرا هم رفتن.

اروشا طی دو روز چقدر بینشون محبوب شده بود. از اینکه اعضای گرگینه با آروشا کنار اومده بودن خیلی خوشحال بودم. در افکارم غوطه‌ور بودم که در حال باز شد و فاران آشفته وارد حال شد. رو به من گفت:

- آراد!

هر وقت که آشفته می‌دیدمش می‌فهمیدم که یه چیزی شده!

- بازم جکسون؟!

دستی توی موهای پریشونش کشید و روی اولین مبل نشست:

- ببین جکسون داره با استفاده از ساحره‌ش قدرت‌های جدیدی رو به وجود میاره که می‌تونه ده برابر قدرت ماها برابری کنه، آراد جکسون، ملکه رو می‌خواد به هر روشی که شده به دست بیاره!

ریموند دستی به ته ریشش کشید:

- همین الانشم توی بدترین وضعیت قرار گرفتیم. جکسون قدرتش بیشتر از ماهاست.

اریک: الان دیگه راهی برامون نمونه باید مقاومت کنیم!

فاران متفکر به فنجون زل زده بود:

- بهتره یه مدت از خونه خارج نشیم خودتون که می‌دونین افراد جکسون دارن دنبالمون می‌گردن.

ریموند به هیراد نگاهی کرد:

- پس بهتر نیست به جای رفتن به شهر دیگه‌ای هممون توی همین ویلا بمونیم؟!

هیرما: اما موندن ما باعث دردسر نشه!

فاران: چه دردسری؟! الان بزرگ‌ترین مشکل هم برای ما و هم برای شما جکسونه! پس هم دشمنمون و هم هدفمون یکیه.

فلورا از پله‌ها پایین اومد کنار ریموند نشست. بقیه هم نشستن. رو به فلورا کردم:

- حالش چطور بود؟

فلورا: آروشا خواب بود، دلم نیومد بیدارش کنم.

سری تکنون دادم که این دفعه ایرا گفت:

- چی شده؟ اخبار جدیدی درباره‌ی جکسون دارید؟

اریک دستی تو موهای خواهرش کشید:

- آره جکسون می‌خواد بهمون حمله کنه.

ایرا یهویی به طرف اریک چرخید:

- چی میگی اریک؟!

فلورا و هیلدا باهم پرسیدن:

- میشه بگین چه خبره؟

ریموند و اریک در حال توضیح دادن بودن که بلند شدم. بدون اینکه کسی بفهمه از حال خارج شدم و به داخل حیاط رفتم. شماره آریانا رو گرفتم....

صدای نازکش داخل موبایل پیچید:

- بله!

لبخند روی لبام اومد:

- سلام جغله خانم!

کمی سکوت کرد انگار تازه به یاد آورده باشه با جیغ گفت:

- آراد تویی؟

- نه روحمه!

- آراد هیچ معلوم هست کجایی؟

- بهتون گفتم میرم مأموریت.

- خیلی خب! کجا بودی؟ چرا جواب تلفنت رو نمیدی ها؟!

- حالا جیغ جیغ نکن بچه.

انگار حرصش دراومده بود:

- آراد!

با خنده گفتم:

- جانم؟

- آخه برادر من خبر داری اینور چه خبره؟!
- دستم داخل جیبم فرو بردم سنگ رو با پام به جلو حرکت دادم:
- مگه چی شده؟ مامان و بابا خوبن؟!
- آره ما خوبیم اما خبر داری که بابا برای تو رسماً خواستگاری تیدا رفته!
- از حرکت ایستادم:
- چی میگی تو؟
- بابا از طرف تو خواستگاری تیدا رفته!
- اخمام تو هم رفت. از شدت عصبانیت نفس نفس می زدم:
- ببین آریانا به بابا میگی آراد هیچ وقت تا وقتی که زنده ست با تیدا ازدواج نمی کنه!
- آراد چرا این حرف ها رو به من میگی؟ برو به بابا بگو!
- الان خونه هست؟!
- آره هست.
- پس گوشی رو به بابا بده.
- آراد شر به پا نکنیا!
- قول نمیدم.
- آراد!

- تو گوشی رو به بابا بده کاریت نباشه.
- بعد از چند ثانیه صدای بابا توی تلفن پیچید:
- الو سلام!
- سلام بابا. خوبی؟
- به به چه عجب یادت اومد یه خانواده ایم داری!
- با پام محکم به سنگ ضربه زدم:
- مأموریت بودم.
- در هر حال گفته باشم بعد از مأموریت باید دنبال کارهای عروسیت باشی.
- پوفی کشیدم:
- پدر من! من که به شما گفتم با تیدا ازدواج نمی کنم!
- آراد با من لج نکن.
- من لج نکردم منتها این شماييد که می خوايد برای منافع خودتون این وصلت جور شه!
- صدای عصبانی بابا داخل موبایل پیچید:
- آراد مثل این که فراموش کردی، این وصیت پدر بزرگته!
- پوزخندی زدم:

- پدر از کدوم وصیت میگین؟ من می‌دونم برای رابطه خودتون و عمو فرزام می‌خواين من رو طعمه کنين اما اينو بدونين من اگر به اون خونه برگردم با تيدا ازدواج نمی‌کنم.

صدای نفس‌های عصبانیش توی موبایل شنیده می‌شد:

- آراد همین که گفتم منتظرت هستيم، حريم نباشه خدانگهدار!

با اخم موبایل رو توی جیبم گذاشتم. از شدت عصبانیت سرمو زیر شیر آب گرفتم، بعد از مدتی شیر آب رو بستم و به طرف در ورودی هال حرکت کردم.

از ماشینم پیاده شدم و از خیابون گذر کردم. نگاهی به خیابون انداختم؛ این روزا خیابونای نیویورک خیلی شلوغ شده. سر برگردوندم به ساختمون روبه‌روم زل زدم. با غرور و متانت به داخل قدم برداشتم.

بعد از چند قدم به آسانسور رسیدم و واردش شدم، دکمه مورد نظرمو فشردم. موزیک لایتنی پخش می‌شد و همین اعصاب متشنجمو آروم‌تر می‌کرد. عینک رو از چشم‌هام درآوردم.

آسانسور ایستاد، به طرف منشی حرکت کردم سرش داخل پرونده بود:

- Let Brian know I'm here. (به براین اطلاع بده که اینجام)

منشی تازه متوجه من شد؛ سریع از جاش بلند شد:

- oh, yes Sure! (اوه بله حتما)

سری تکنون دادم و به دیوار پستی تکیه دادم. پرواز آمریکا به ایران لغو شده بود و این بدترین حالت ممکن برای من بود. بار دیگه شماره‌ی آروشا رو گرفتم:

- مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.

نذاشتم ادامه بده قطع کردم و شماره‌ی آرونا رو گرفتم:

- مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.

دستی داخل موهام کشیدم. دیگه به اوج رسیده بودم حتما یه مشکلی پیش اومده که این‌همه مدت شماره‌ها خاموش بودن! ناگهان به یاد رضا افتادم. تمام امیدم به رضا بود. شماره‌شو گرفتم. بار اول بوق خورد ولی کسی برنداشت. دِ بردار! دوباره شماره رو گرفتم که بعد از دوتا بوق برداشت:

- الو سلام!

رضا: سلام

سکوت کرد. که دوباره گفتم:

- رضا آری‌انم، شناختی؟

- به‌به داداش چطوری خوبی؟

- ممنون. رضا یه زحمت برات داشتم!

- چه زحمتی داداش؟

- شماره سرهنگ محمدی رو می‌خواستم.

- آها باشه واست می فرستم.

- باشه ممنون. فعلا رضا!

- خدا حافظ.

بعد از قطع کردن تلفن، به طرف منشی برگشتم:

- what happened? (پس چی شد؟)

دست پاچه گفت:

Excuse me, Mr.Radmehr, they have a meeting, their !meeting will -

end in a few minutes (ببخشید آقای رادمهر ایشان جلسه دارن،

جلسه شون چند دقیقه دیگه تمام میشه!)

دست هامو داخل جیم بردم که صدای در حواسمو معطوف خودش کرد. به

طرف برایان رفتم که متوجهم شد.

- خیلی وقته منتظری؟

- مهم نیست!

وارد اتاق شدم اونم پشت سرم وارد شد؛ روی مبل نشستم. چشم هامو بستم

و دستمو به سرم گرفتم که صدای برایان به گوشم خورد:

- آریان چی شده؟!

- پرواز آمریکا به ایران تا سه هفته دیگه لغو شده!

صدای در باعث شد سرمو بالا بیارم. ویلیام آفته وارد اتاق شد. تعجب کردم، ویلیام این وقت روز، این جا چیکار می کرد؟! برایان با تعجب بهش نگاهی انداخت:

- چته پسر؟!

بدون توجه به ما کتش رو طرفی انداخت:

- جکسون توی ایرانه!

هم زمان منو برایان نگاهی بهم انداختیم، بعد از چند ثانیه سکوت دوباره ادامه داد:

- تازه دلشتم ملکه ی تازه متولد شده ست!

با تعجب رو بهش گفتم:

- ویلیام چی داری میگي، کدوم ملکه؟!

- ملکه نامیرا!

برایان: نامیرا!

پوزخندی زدم:

- ملکه نامیرا؟! ویلیام لطفا داستان های افسانه ای نگو!

- آریان به نظرت جکسون الکی پا میشه بره ایران؟

برایان: خب چه دلیلی داره؟

ویلیام: خب به خاطر ملکه نامیرا! اون فهمیده نامیرا متولد شده برای همینم
ایرانه!

تک خنده‌ای کردم:

- کم چرت بگو ویلیام!

- چرت نیست؛ در ضمن ما توی آزمایشگاهمون یه جاسوس از طرف جکسون داریم.

ناگهان به طرفش چرخیدم:

- چطور ممکنه؟

ویلیام: جکسون بزرگ‌ترین ساحره‌ها رو داره!

برایان: یعنی امکانش هست تنها دلیلش توی آزمایشگاه زهر عقرب سرخ باشه؟

توی سکوت به فکر فرو رفتم «ملکه نامیرا داخل ایران» یعنی چه کسی می‌تونه باشه؟ سریع بلند شدم یه خدافظی کوتاه کردم از شرکت بیرون زدم و پشت رول نشستم. شماره‌ای که رضا پیامک کرده بود رو گرفتم.

بعد از چند لحظه صدای خشک و جدی مردونه‌ش داخل موبایل پیچید:

- الو بفرمایید؟

- سلام آقای محمدی.

انگار شناخت که پرسید:

- شما؟

دستم داخل موهام کشیدم:

- من پسر آقای رادمهر هستم؛ آریان!

- بالاخره زنگ زدی منتظر تماس بودم.

- مگه شماره بنده رو نداشتین؟!

یادم افتاد که اون خط رو عوض کردم چقدر من بی فکرم:

- بله بله خطمو عوض کردم، جناب محمدی شما خبری از خواهرام دارید؟ من هرچقدر که تماس می گیرم هیچ کدومشون پاسخگو نیستن.

سرهنگ لحظه ای سکوت کرد:

- ببین پسرم خواهرت آروشا جاش امن هست اما خواهر کوچیکت مفقود شده و خبری ازش نیست!

گوشی توی دستم موند:

- آقای محمدی یعنی چی؟ چطور آرونا مفقود شده و شما خبری ندارین؟

- آروم باش پسرم ما پیگیریم اما هنوز مشخص نشده.

- چطور انتظار دارین آروم باشم در صورتی که معلوم نیست خواهر من الان کجاست؟!

- بهت حق میدم پسرم، آروم باش؛ کارای انتقالیت درست شده؟

دستمو محکم به فرمون ماشین زدم:

- کارای انتقالی درست شده اما پرواز آمریکا به ایران تا سه هفته دیگه لغو شده.

- بهتر مراقب باشی، ممکنه قصد صدمه زدن بهت رو داشته باشن!

- الان من مهم نیستم، آروشا کجاست؟!

- نگران خواهرت نباش، برای امنیتش الان با یکی از همکارای ما هست ولی برای امنیت بیشترش شمال فرستادمشون.

با افکار مشغول پر از نگرانی، یه خداحافظی کوتاه کردم و به طرف آزمایشگاه راندم.

کلید رو توی در چرخوندم، کلید بخش اصلی آزمایشگاه رو زدم. این بخش تنها ورودی من و ویلیام و برایان بود؛ کتم رو گوشه‌ای پرت کردم. برام باورش سخت بود مشکلات یکی‌یکی پیدا می‌شدن. دستمو محکم روی میز کوبوندم بلند شدم به طرف محفظه رفتم.

شیشه رو برداشتم و سرکشیدم؛ طعم تلخش عصبانیت‌م رو فروکش می‌کرد. به شیشه زل زدم «زهر عقرب سرخ» پوزخندی زدم و بطری شیشه‌ای زهر عقرب رو گوشه‌ای پرت کردم. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم، چشم‌هامو بستم. من این‌همه مدت روی پروژه زهر عقرب سرخ کار کردم، این‌همه مدت اینجا به این دلیل بودم، بارها روی خودم امتحانش کردم و حالا محاله بذارم دست

جکسون به پروژه‌های برسه که مربوط به هیپنوتیزم افراد و گسترش قدرت باشه!

هنوزم طعم گس و تلخ زهر رو حس می‌کردم. صدایی به گوشم خورد؛ صدای خیلی آروم. یک قدم آروم، دو قدم، سه قدم حس می‌کردم پشت در ورودی هست. سریع از جام بلند شدم و یه گوشه تاریک ایستادم. در باز شد قامت یک فرد نمایان شد. به طرف محفظه رفت و داشت باهاش ور می‌رفت. آروم بی‌سر و صدا پشت سرش ایستادم.

متوجهم شد که خیلی سریع به طرفم چرخید و دستم و گرفت می‌خواست دستم رو بپیچونه که محکم گرفتمش، دستش رو بالای سرش گذاشتم که متوجه خالکوبی روی دستش شدم.

خالکوبی عقرب که افراد جکسون داشتن. شکم به یقین تبدیل شد که برای زهر عقرب سرخ اینجاست! توی چشم‌هاش خیره شدم:

- بگو از طرف کی اومدی؟

خیره چشم‌هام شده بود:

- جکسون!

بیشتر توی مردمک چشمش خیره شدم:

- چرا به درخواست جکسون اینجایی؟

عین یک موجود تحت کنترل گفت:

- جکسون زهر عقرب سرخ رو می‌خواد تا ملکه رو نابود کنه و منو برای همین اینجا فرستاده. بازدمی بیرون فرستادم، اطلاعات لازم رو گرفتم:

- تو از اینجا بیرون میری و یادت نمیداد که حتی به این آزمایشگاهم اومدی، الانم برو!

عین مسخ شده‌ها به طرف در رفت و از در خارج شد. تلفنم رو برداشتم و با ویلیام تماس گرفتم:

- ویلیام بیا ویلا!

- چی شده؟

- بیا بهت میگم.

کتمو برداشتم برای محافظت بیشتر از محفظه‌ی زهر عقرب، رمز محفظه رو عوض کردم؛ کف دستمو روی حس‌گر صفحه محافظت کننده کشیدم. در آزمایشگاه رو بستم از ساختمون خارج شدم و بعد از ده دقیقه به ویلا رسیدم. ویلیام با عینک آفتابی به ماشینش تکیه داده بود با دیدنم جلو اومد:

- چطوری پسر؟ چرا یهو غیبت زد، چی شده؟

همون طور که کلیدو داخل در می‌چرخوندم گفتم:

- ویلیام یکی از خواهرام گم شده!

در ورودی باز شد به داخل رفتم کلید و گوشه‌ای پرت کردم، خودمو روی مبل پرت کردم.

- یعنی چی، چطور خواهرت گم شده؟
- دستم روی چشم‌هام گذاشتم و گفتم:
- توسط یه باند، همون باندی که یه زمانی مادر و پدرمو کشتن.
- اوه الان با این وضعیت می‌خوای چیکار کنی؟!
- ویلیام تنها این نیست، الان آزمایشگاه، یکی از افراد جکسون به دنبال زهر عقرب اومده بود!
- چی! خب بعد چیکار کردی؟
- دستم از روی چشم‌هام کنار بردم بهش نگاهی انداختم:
- هیپنوتیزم کردم، برای احتیاط بیشتر رمز محفظه هم رو عوض کردم.
- اوپس، جکسون خطرناکه هیچ کس جز نامیرای متولد شده نمی‌تونه اون رو از بین ببره.
- دستم زیر سرم بردم:
- ویلیام چطور باور کردی که نامیرا وجود داره، خیلی‌ها شایعه می‌کنن تا جکسون رو بترسونن. تو که می‌دونی نامیرا داخل کتاب‌هاست. من خون‌آشام و گرگینه رو باور دارم اما نامیرا غیرممکنه!
- الو آریان به نظرت جکسون الکی میره ایران؟
- از کجا می‌دونی دلیلش ملکه نامیراچه؟
- آریان!

- خب دلیلت منطقی نیست، در هر حال الانم باید به فکر این باشیم که من زودتر به ایران برم.

آروشا

چشم هامو باز کردم. بدنم کرخت شده بود؛ تو جام نشستم سر بر گردوندم و تعجب کردم. چند بار پلک زدم اما درست دیدم.

آراد سرشو رو تخت گذاشته بود، همون طورم خوابش برده بود. یاد اون روزی افتادم که زیر بارون از هوش رفتم، چشم که باز کردم آراد رو توی همین حالت دیدم.

با لبخند داشتم به اون زمان فکر می کردم که یاد لباس های گشاد تنم افتادم که فهمیدم آراد لباس هامو عوض کرده! از یادآوری اون لحظه حس گرمای زیادی بهم دست داد. از آراد چشم گرفتم، دلم نمی خواست به اون لحظه فکر کنم برای فرار از این مخمصه از تخت پایین اومدم که باعث شد آراد از خواب بلند شه.

- به به بالاخره بیدار شدی؟

آخه این چه سوالی هست که پرسیدی؟!

- نه هنوز خوابم!

ابرویی بالا انداخت:

- یعنی الان دارم با روح آروشا خانم حرف می زنم؟

حوله تن پوش رو از کمد در آوردم و همون طور که سعی می کردم حرصم رو مخفی کنم گفتم:

- نه داری با روح عمم حرف می زنی.

سری تگون داد و یه «عجبی» گفت! پسره حاضر جواب. به طرف در حمام رفتم؛ زیر چشمی نگاهی بهش انداختم که با خیال راحت تیشرتشو در آورد خودش رو روی تخت پرت کرد.

از حرص دست گیره‌ی در حمام رو فشردم که تق صدا داد با تعجب به دست گیره‌ی در که تو دست هام بود نگاه کردم:

- خانم خانما چرا حرصتو سر دست گیره‌ی در خالی می کنی؟

احساس می کردم موجی از گرما بهم خورده؛ دست گیره رو به گوشه‌ی اتاق پرت کردم، وارد حموم شدم و درو بستم. دوش آب سرد رو باز کردم. برخورد آب سرد به پوست بدنم، رفته رفته گرمای تنم رو کم می کرد. چشم هامو بستم؛ خنکی آب سرد رو خیلی خوب می تونستم حس کنم. نفس عمیقی کشیدم.

بازدمی از بخار دهنمو بیرون فرستادم؛ آب سرد پوستمو بی حس کرده بود. وان رو پر از آب کردم، داخلش دراز کشیدم. اشک های بی خودمو پاک کردم و مشتاق تر از هر روزی به امید دیدار خودم و جکسون بودم. دیگه نمی ذارم که جکسون به خودخواهی هاش ادامه بده!

پوزخندی زدم. شده کابوس شب های جکسون میشم، شده به خاطرش جونمو میدم اما جکسون رو هم نابود می کنم.

حس نفرت تمام وجودم رو پر کرده بود، تا چه حد جاه طلب؟ تا چه حد خودخواه؟ قول میدم که خودم نابودت کنم جکسون!

از وان بیرون اومدم، تن پوشمو پوشیدم، در حمام رو باز کردم وارد اتاق شدم. آراد هنوز روی تخت دراز کشیده بود.

کنارش نشستم، صداش زدم:

- آراد، آراد، هوی آراد باتوام؟

چشم هاشو باز کرد و بهم نگاه کرد:

- چی شده؟!

موهام و دو طرفم ریختم و شونه رو برداشتم. متوجه درخشش موهام شدم با تعجب نگاهی به موهام انداختم.

دستی داخل موهام کشیدم. موهام عجیب به رنگ قهوه‌ای روشن دراومده بود.

آراد با تعجب به موهام زل زده بود.

- تو موهاات قبلا مشکی نبود؟!

گیج تر از اون سری تکون دادم.

- خیلی عجیبه! چرا این رنگی شدن؟

یک طرف از موهام که شونه شده بود رو آزاد کردم:

- نمی دونم. یعنی دلش چیه می تونه باشه؟

آراد دستی داخل موهاش کشید:

- نمی‌دونم دلیلش چیه!

بلند شد تیشرتش رو تنش کرد:

- لباس‌ها تو عوض کن، ناهار که نخوردی لااقل شام بخوری!

می‌خواست از اتاق خارج شه که جلوش رو گرفتم:

- آراد میشه از فردا تمرین‌هامون رو شروع کنیم؟

ابرویی بالا انداخت. تره‌ای از موهام و که جلوی دیدم و گرفته بود رو کنار زد:

- آروشا فردا خیلی زود نیست؟

اخمام تو هم رفت:

- چرا باید زود باشه؟!

شونه رو از دستم گرفت پشت سرم رفت باقی موهامو شروع کرد به شونه زدن:

- عزیزم برای خودت میگم، نمی‌خوام سخت باشه!

سکوت کردم. بعد از چند لحظه مکث کردن گفتم:

- آراد واسم سخت نیست، بهتره هرچه زودتر تمرینات رو شروع کنیم.

- باشه، دیگه حرفی ندارم سرکار!

لبخندی روی لبام نشست. به کل موقعیت شغلیم رو از یاد برده بودم:

- او! میشه بپرسم جناب سرگرد چه می‌کنن؟

تک خنده‌ای زد:

- دارم موهای سرکار رو می‌بافم.

- واو مگه جناب سرگرد بلدن که مو بیافن؟ عجب!

- اوهو پس چی فکر کردی سروان.

دست از سر موهام برداشت، به طرف آینه حرکت کردم. نگاهی به موهام انداختم دستی به موهای بافته شدم کشیدم از داخل آینه دیدم که آراد به طرف در رفت همون‌طور گفت:

- آروشا پایین منتظرتم!

با رفتنش یه سرافون سفید_آبی با شلوار گشاد سفید پام کردم، یه شال آبییم سرم انداختم و به طبقه پایین رفتم که ایرا رو دیدم:

- وایی آروشا اومدی!

با تعجب نگاهش کردم:

- نه هنوز تو راهم یکی_دو دقیقه دیگه می‌رسم.

جیغش دراومد که اریک یکی آروم پس سرش زد:

- ایرا چقد جیغ می‌زنی دختر!

ایرا مظلوم پس سرش رو مالید:

- اریک خیلی بدی.

اریک: به من چه! جیغ نزن خب!

به نزاع خواهر و برادر نگاه می کردم که یاد آریان افتادم. چند وقته که خبری ازش ندارم، مطمئناً تا الان نگرانمون شده. می خواستم به طرف آراد برم تا درباره ی آریان باهاش صحبت کنم که صدای فلورا مانع از رفتنم شد:

- آروشا عزیزم بیا شام بخور، ماهمون شام خوردیم جز تو و آراد!

آراد به خاطر من شام نخورده بود! یه حس ناب ته دلم نشست یه حس حمایت، یه حس شیرین، عین عسل!

با لبخند به طرف آشپزخونه حرکت کردم و وارد آشپزخونه شدم. فلورا دیس برنج رو روز میز گذاشت، ظرف خورشت خوری رو از دست فلورا گرفتم. نگاهی به داخل هال انداختم. آراد بعد از چند لحظه حرف زدن با فاران به طرف آشپزخونه اومد، پشت میز نشستم.

فلورا از آشپزخونه خارج شد. نگاهی به ساعت ایستاده انداختم، ساعت ۱۰:۲۳ دقیقه بود. آراد چشمهاش رو به قرمزی بود؛ نگاهم به دستهاش کشیده شد رگهای دستش متورم شده بود. لب باز کردم:

- آراد خوبی؟

همون طور که داخل بشقاب برنج می کشید:

- آره خوبم.

بشقاب برنج رو مقابل من گذاشت و برای خودش برنج ریخت. ذهنم مشغول شده بود هم حالت‌های آراد و از طرفی آریان، با غدام بازی می‌کردم، اشتها کور شده بود.

- آروشا چی شده؟ چرا با غذات بازی می‌کنی؟

قاشق رو داخل بشقاب گذاشتم:

- آراد تو از برادرم خبری نداری؟

چند لحظه مکث کرد، بهم زل زد بعد از چند دقیقه موبایلشو از داخل جیبش برداشت:

- خبر ندارم! اما برای رفع نگرانیت یه زنگ به سرهنگ میزنم.

سرمو تکیون دادم، موبایل رو روی اسپیکر گذاشت:

- الو؟ سلام. بفرمایید؟

آراد صداشو صاف کرد و گفت:

- سلام جناب سرهنگ!

- اوه! چطوری سرگرد؟ سروان رادمهر خوبه؟

نگاهی بهم انداخت:

- ممنون جناب سرهنگ، خوبیم.

- خب خدا رو شکر! چی شده سرگرد؟ مشکلی پیش اومده؟!

آراد لحظه‌ای سکوت کرد:

- راستش... خانم رادمهر نگران برادرشون هستن شما خبری از ایشون دارین؟

جفت ابرو هام بالا پرید «خانم رادمهر» عجب!

- چرا اتفاقاً!

با این حرف سرهنگ به موبایل زل زدم. منتظر بودم.

- خب آریان با من تماس گرفت و از حال و اوضای خواهراش جویا شد و گفت سعیشو می‌کنه بیاد ایران اما متأسفانه پرواز آمریکا به ایران تا سه هفته دیگه لغو شده! ضمن این‌که به آریان نگفتم که تو با خواهرش صیغه شدین.

هم‌زمان نگاهی به هم انداختیم. بی‌هیچ حرفی بلند شدم ظرف‌ها رو جمع کنم، آراد بعد از خداحافظی با سرهنگ قطع کرد. ظرف‌ها رو شستم و آشپزخونه رو مرتب کردم. نگاهی به ساعت انداختم ۱۱:۴۴ دقیقه نیمه شب رو نشون می‌داد.

آراد از آشپزخونه خارج شده بود و اعضای خونه زودتر از هر شبی به اتاق‌هاشون برگشته بودن.

آروم‌آروم به طرف اتاق مشترکمون حرکت کردم. افکارم حول اتفاقات اخیر می‌گذشت. هیچ نفهمیدم چطور به اتاق رسیدم.

در زدم و وارد شدم که در کمال تعجب آراد رو داخل اتاق ندیدم. به طرف حمام، دست‌شویی‌ها برگشتم که لامپ اونا هم خاموش بود.

و فقط پنجره باز بود و زو زوی گرگ‌ها!

وارد تراس شدم. به ماه کامل خیره شدم. ماه کامل، شب تبدیل گرگینه‌ها! تازه حالت‌های آراد رو درک می‌کردم. صدای زوهای گرگ‌ها به خوبی به گوشم می‌رسید. صدای گرگ‌ها با صدای جیرجیرک‌ها قاطی شده بود و صوت عجیبی رو به وجود آورده بود.

دوباره به طرف در اتاق رفتم، از پله‌ها پایین اومدم فقط لامپ جلوی تی وی روشن بود. هیلدا و هیرما پای تلویزیون نشسته بودن و توی سکوت داشتن سریال نگاه می‌کردن، مقابلشون ایستادم که متوجه من شدن.

هیلدا: فکر می‌کردم خواب باشی!

لبخندی خالی از هر حسی زدم:

- نه، خوابم نبرد. کی برمیگردن؟

هیرما: هروقت که کل جنگل رو بازرسی کنن تا دشمنی تهدیدشون نکنه!

روی مبل راحتی تک نفره نشستم:

- آها!

حوصله‌ی هیچ‌چیزی رو نداشتم. انگار یه کمبودی داشتم؛ هرچقدر که سعی می‌کردم بفهمم مشکلم چیه نمی‌فهمیدم! اون خواهر و برادر رو به حال خودشون رها کردم و به طبقه بالا برگشتم. خوابم نمی‌برد لبه‌ی تخت نشستم و پتو رو دور خودم گرفتم و پاهامو بغل کردم.

همون طور به ساعت زل زده بودم. ساعت از دو گذشته بود و من همون طور نشسته بودم. توی سکوت به در زل زدم که تقه‌ای به در خورد، بیخیال به زمین خیره شدم که حضور کسی رو کنارم حس کردم. صورت برگردوندم... .

که در فاصله‌ی یک سانتی آراد بودم؛ از اومدن یه‌ویش شوکه شدم به صورتش زل زدم. چرا من حضورشو دوست داشتم؟ چرا بودنش برام آرامش بود؟ داشتم دنبال چراهای ذهنم می‌گشتم که با صدایی خش‌دار گفت:

- چرا نخوابیدی؟

- چون خوابم نمی‌برد!

- چرا خوابت نمی‌برد؟

- چون... اِهه چرا این قدر سوال می‌پرسی؟

ابرویی بالا انداخت سرش و کج کرد تو چشم‌هام زل زد:

- آروشا؟

توی چشم‌های آبیش زل زدم بدون این که از چشم‌هاش، چشم بگیرم:

- جانم؟

از حرفم جا خوردم، فوراً سرمو پایین انداختم و توی دلم خودمو لعنت فرستادم:

- آروشا می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

لبم و داخل دهنم فرو بردم، نیم‌نگاهی بهش کردم:

- آروشا یه چیزی رو خیلی وقته می‌خوام بهت بگم اما واسم سخته! شاید اون چیزی که من می‌خوام و اون چیزی که تو می‌خواهی متفاوت باشه... اما می‌خوام بهت بگم.

- چی بگی؟!

چشم‌هاشو بهم دوخت:

- دوست دارم!

با شنیدن این حرفش شوکه شدم. انتظار همچین حرفی رو از آراد نداشتم. اما چطور باور می‌کردم، بدون این‌که جوابشو بدم به طرف در اتاق رفتم و بی‌توجه به صدا زدن‌هاش در اتاق رو بستم و فوراً از ویلا خارج شدم. بین جدال عقل و قلبم درگیر بودم. خواسته‌ی عقل اعتماد نکردن بود اما قلب دوست داشتنش بود!

به دریا زل زدم و روی شن‌های ساحل نشستم. ذهنم خالی از هرچیزی بود. چرا با این‌که دوستش دارم سکوت کردم؟ از چی می‌ترسیدم؟! موج آب به پاهام می‌رسید و گه‌گاهی پاهام رو خیس می‌کرد. صداش رو از پشت سرم شنیدم:

- شاید وقت مناسبی نبود اما چیزی بود که باید بهت می‌گفتم؛ آروشا من برای فرار از تیدا نمی‌خوام باهات ازدواج کنم، من واقعاً دوست دارم! پاهامو بغل گرفتم با صدای گرفته‌ای گفتم:

- تیدا کیه؟

- نگو نمی‌دونی تیدا کیه؟

با اخم به طرفش چرخیدم:

- انتظار داری بدونم؟

اومد کنارم نشست:

- تیدا دختر عمومه! همون کسی که باید باهاش ازدواج کنم! اما من اینکار رو نمی‌کنم، چون کسی نیستم که زیر بار حرف زور برم!

ابرویی بالا انداختم و بهش زل زدم:

- اون وقت چرا باهاش ازدواج نمی‌کنی؟

پوزخندی زد:

- ببین آروشا، پدرم می‌خواد این وصلت صورت بگیره اما من نمی‌تونم با دختری ازدواج کنم که هرشب توی یه پارتی یا تو بغل یکی خوابه!

سکوت کردم که خودش ادامه داد:

- من بهت گفتم، برای فرار از ازدواج با تیدا این‌کارو نمی‌کنم. تو با اون متفاوتی! از همون اولم متفاوت بودی. حق رد کردن پیشنهادم رو بهت میدم!

از کنارم بلند شد. قلبم محکم به سینه می‌کوبید، دلم رفتنش رو نمی‌خواست؛ چند قدم برداشت که بالاخره سکوت رو شکستم:

- آراد؟

لحظه‌ای مکث کرد:

- جانم؟

هنوزم صوت صداش رو دوست داشتم، چطور می‌تونستم جواب رد بدم. پشت بهش گفتم:

- من کی بهت جواب رد دادم؟!

دستی داخل موهاش کشید:

- سکوتت! وقتی دوست نداری، چرا اجبارت کنم.

- این اجبار نیست!

- پس چیه؟

بلند شدم به طرفش برگشتم چند قدم مونده رو پر کردم، چشم‌هامو بستم و مهری روی گونه‌ش نشوندم. تو شوک رفت.

ازش جدا شدم دستم دور گردنش قلاب کردم و به چشم‌های هم‌رنگ دریاش زل زدم:

- دوست داشتنه!

با لبخند من و کشید توی بغلش. صدای بمش رو شنیدم:

- بهت قول میدم هیچ‌وقت تیدایی توی زندگیمون نباشه!

سرمو بیشتر توی بغلش فرو بردم:

- می‌دونم قولت قوله، جناب سرگرد!

تک‌خنده‌ای زد که دوباره صداش زدم:

- آراد؟

- جانم خانومم؟

- میشه برام بخونی؟

بینیمو کشید:

- البته؛ چرا که نه! اما باید گیتارمو بیارم.

قبل از این که صدام دربیاد، فرار کرد. سری تکنون دادم.

دوباره کنار ساحل نشستم. حس شیرینی توی دلم نشستو همین باعث شد
لبخند به لبام بیاد. آراد با گیتارش برگشت، رو به هم:

- خب آماده‌ای؟

دستی به صورتم کشیدم:

- آره، آماده‌م!

سیم‌های گیتار تنظیم کرد و شروع کرد:

"یکی توی دلمه، فرق داره با همه!

واسش جونم بده بازم خیلی کمه

بازم خیلی کمه!

یه حسی توی چشاش، دلم رفته براش
مثل اون دیگه نیست، مال من بشه کاش!
مال من بشه کاش!"

نگاهی بهم انداخت دوباره از اول خوند:
"یکی تو یه دلمه فرق داره با همه!
واسش جونمم بده بازم خیلی کمه
بازم خیلی کمه!"

یه حسی توی چشاش، دلم رفته براش
مثل اون دیگه نیست، مال من بشه کاش!
مال من بشه کاش!"

از خوندنش نهایت لذتو بردم:

- خوندنت رو دوست دارم اگر پرو نمیشی!

گیتار رو گوشه‌ای گذاشت؛ پاهامو دراز کردم که موج دریا بهشون بخوره،
همون طور که حرف میزد سرش رو پاهام گذاشت:

- نه خیالت راحت پرو نمیشم، این قدر بقیه به خاطر صدام تلف شدن که
نیازی به پرو شدن نیست!

دستم رو داخل موهای موج دارش بردم:

- ماشاءالله! چشم نخوری صلوات!
- دستم توی دست‌هاش فشرد:
- تا وقتی تو این زبون رو داشته باشی کسی جرات چشم زدن رو نداره!
- با موهاش بازی می‌کردم که گفت:
- آروشا چیکار موهام داری؟
- کار خاصی ندارم فقط بهشون حالت میدم.
- به‌به خانم آرایشگر!
- بله پس چی فکر کردی؟
- خمیازه‌ای کشیدم که سرش رو از روی پام برداشت:
- بهتره بریم بخوابیم. دیر وقته! فردا رو که یادت نرفته؟ من مربی سخت‌گیری هستم.
- همون‌طور که لباسم رو می‌تکوندم گفتم:
- باشه آقای مربی!
- وارد اتاق شدیم، آراد گیتارش رو داخل کمد گذاشت، تیشرت‌شو درآورد و خودشو روی تخت پرت کرد.
- موهامو شونه کردم و دوباره بافتمشون. بالا سر آراد ایستادم:
- میشه خودتو جمع کنی منم جا بشم؟!

همون طور بهش نگاه می کردم که یهو دستم و کشید افتادم کنارش؛ دم گوشم گفت:

- الان دیگه فکر می کنم جا شدی، بگیر بخواب پس! شبت آروم مادمازل من! تا می خواستم اعتراض کنم، گفت:

- اعتراض نداریم!

چشم هامو بستم، خودم بیشتر توی بغلش فرو رفتم. لبخند روی لبام محو شد. از یادآوری آرونا آهی کشیدم و چشم هامو بستم.

آرونا

چشم هامو به در آهنی دوختم. سرما به تمام بدنم رسوخ کرده بود. سرم رو به دیوار پشتی تکیه دادم.

نمی دونستم چی از جونم می خوان. بعد از مرگ مادر و پدر کل زندگی یهو بهم ریخت. اشک هام رونه صورتم شد؛ تمام بدنم به شدت درد می کرد. دلم می خواست از ته دل فریاد بزنم اما اجازه ی اینکار رو هم نداشتم. دهنم رو بسته بودن. تو این شرایط دلم می خواست وقتی به خواب میرم واسه ی همیشه چشم هامو ببندم.

توی افکار غرق بودم که در آهنی باز شد، غم های عالم رو سرم آوار شد. دیگه توان مقابله در برابر شکنجه هاشون رو نداشتم.

صورتمو برگردوندم و تو خودم جمع شدم:

- آرونا من کاریت ندارم، اومدم نجاتت بدم!

به طرفش برگشتم، نور توی صورتم می خورد و همین باعث می شد که چهره‌ی دنیل رو نبینم. چسب روی دهنمو درآورد که گفتم:

- دنیل خودت می دونی که نمی تونم حرف هات رو باور کنم! دیگه چی از جونم می خواهی؟!

دست هامو باز کرد، بی اعتنا به اون مچ دست هامو که آزاد شده بود مالش دادم.

- آرونا من کاریت ندارم، سه هفته‌ی دیگه جکسون یه جشن برگزار می کنه. فقط سه هفته‌ی دیگه تحمل کن!

با خشم به طرفش برگشتم:

- اینکارات برای چیه؟!

بازو هامو توی دست هاش گرفت:

- آرونا من مثل جکسون و افراد جکسون نیستم، من واقعا دوست دارم، چرا باور نمی کنی؟

اشک هام صورتم رو خیس کرد:

- دنیل اگه از افراد جکسون نیستی پس چرا بینشون هستی؟

با دست هاش اشک هام رو پاک کرد:

- می‌دونم اذیتت کرده، قبول دارم! اما، آرونا اگر من اقدامی بکنم هر دوی ما رو می‌کشه!

بهش زل زدم:

- دنیل بهم بگو چه خبره؟ جکسون کیه؟ چرا من رو دزدیده؟!

- به موقع برات میگم. الان وقت نیست، ممکنه هر لحظه یکی سر بزنه! نگران نباش، نمی‌ذارم دیگه اذیت کنن.

سرمو پایین انداختم. سرمو روی زانوم گذاشتم، چشم‌هامو بستم. صداشو شنیدم:

- آرونا لطفا سر و صدا نکن، تا متوجه نشن که دست‌هات بازه!

سری تکون دادم، که بی‌صدا بلند شد به طرف در رفت. با بسته شدن در سرم رو بالا آوردم. دنیل توی این مدت بهم کمک کرده بود. درواقع اگر نمی‌بود من از درد شکنجه تا الان زنده نبودم! اما، تو این شرایط سردرگم شده بودم. سردرد سرسام‌آوری گرفته بودم.

گوشه‌ای دراز کشیدم و چشم به روی آینده نامعلومم بستم... .

آروشا

یه سوییشرت خاکستری تا بالای زانو، به همراه یه شال و شلوار مشکی پوشیدم، به سمت درویلا حرکت کردم که تمام اعضا رو داخل خونه دیدم.

ابرویی بالا انداختم، قبل از این که کسی متوجه بشه از در خارج شدم.

به طرف آراد حرکت کردم، عینک آفتابی با لباس ورزشی مشکی!

خیلی جدی به طرفش رفتم که متوجه من شد:

- خب! برنامه امروزمون اینه که باید بالای اون کوه تا پایین ظرف یک دقیقه پایین بیای!

با چشم‌های گشاد به طرفش برگشتم:

- ظرف یک دقیقه؟!

نزدیک‌ترم اومد:

- فراموش نکن تو ملکه‌ای، پس اینکارا برای تو عین آب خوردنه؛ زود باش!

دستی به صورتم کشیدم و با سرعت تمام به طرف کوه حرکت کردم. عرق از سر و صورتم می‌ریخت؛ به سرعت هرچه تمام از قله‌ی کوه دوباره به طرف آراد برگشتم. نفس‌نفس می‌زدم.

- آروشا خانم یک دقیقه و بیست ثانیه!

روبهم گفت:

- زود باش معطل نکن باید بیست ثانیه کمتر بشی!

شالم رو محکم‌تر کردم، با سرعت بیشتری تا بالای کوه رفتم سریع برگشتم و رسیدم بهش دستم رو روی زانوم گرفتم:

با جدیت گفت:

- بدو ده ثانیه زود باش!

از عصبانیت بازدمی بیرون فرستادم؛ هرچه که در توان داشتم به کار گرفتم از اونچه که فکر می کردم سریع تر به پایین رسیدم. روی زمین نشستم و گفتم:

- آراد چیزی بگی خودم می زنمت ها!

عینکش رو پایین آورد:

- می تونی منو بزنی؟ خب اگه می تونی بیا منتظرم!

به طرفش یورش بردم، که فوراً به طرف کوه دوید. فاصله چندان زیادی نداشتیم که دستمو دورش حلقه کردم و به طرف خودم کشیدمش که تعادلمو از دست دادم برای جلوگیری از افتادنم دستشو پشت سرم انداخت دم گوشم گفت:

- چرا خودتو حرص میدی خانما!

با اخم به طرفش برگشتم:

- هی جناب سرگرد!

- جانم جناب سروان!

مشتی به دستش کوبوندم:

- خیلی زورگویی اینو بدون!

روی تخته سنگ نشست منم کنار خودش نشوند:

- اوم باید فکر کنم.

به طرفش برگشتم:

- در چه باره؟!

- درباره‌ی این که زورگو هستم یا نه.

- آراد!

خنده‌ای کرد. در سکوت به منظره‌ی روبه‌رو چشم دوختم، بعد از چند ثانیه صدای موبایل آراد بلند شد. همون‌طور که نشسته بود موبایلشو درآورد، اوکی رو زد:

- الو سلام.

-

- به به جغله خانم!

ابروهام بالا پرید، جغله کیه؟!

صدای جیغش تا این‌ور موبایل اومد، آراد گوشی رو از گوشش فاصله داد و صداش رو روی بلندگو گذاشت:

- جغله این قدر جیغ نزن گوشم کر شد!

- آراد خیلی بدی، بالاخره دست من بهت می‌رسه.

همون‌طور کنجکاو به آراد زل زده بودم که گفت:

- آریانا خواهرم!

- هوی آراد داری به کی منو معرفی می کنی؟!

- به زنم!

با تعجب به طرفش برگشتم که چیزی نگفت. صدای خنده آریانا از اون طرف شنیده می شد.

- خب آراد خان به زنت! آره؟

- آره آریانا خانم؛ زنم!

- اوخی داداشی، کم من و مسخره کن؛ راستی! داشت یادم می رفت زنگ زدم بگم که بابا میگه تا دو هفته دیگه باید بیای تهران حتی اگر که یه شبم شده.

- اتفاقی افتاده؟

- آراد بابا رو نمی شناسی؟ جریان تیدا رو هنوز ولکن نیست!

ابرویی بالا انداختم و توی سکوت نیم نگاهی بهش انداختم، به شدت اخم کرده بود، با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- آریانا اینو بدون و به پدر هم بگو! من با تیدا ازدواج نمی کنم.

- خیلی خب بابا! اینا رو باید به بابا بگی نه من.

پوفی گفت و خدا حافظی کرد.

چیزی نگفتم، یعنی چیزی نداشتم که بگم! با وجود این همه فشار از طرف خانواده ش نمی خواستم بیشتر از این تحریکش کنم.

با سکوت همراهش به پایین کوه رفتیم.

دو هفته بعد

موهامو پیچیدم و با گیره محکم‌شون کردم. توی این دو هفته گذشته، تمام مدت در حال تمرینات بودیم. امروز بعد از دو هفته آراد می‌خواد تمرین جدیدی رو شروع کنه. با سردرگمی نگاهی به اتاق انداختم؛ آراد روی تخت نشسته بود و سرش توی لپ‌تاپ بود.

چشمم به میز آرایش افتاد. رژ قرمز بدجوری تو چشم بود، به طرف میز آرایش رفتم و رژ رو برداشتم. صداشو شنیدم:

- این چیه آروشا؟!

- خب رژ لبه دیگه!

یه «عه» معنی‌دار گفت و لپ‌تاپ رو بست و به طرفم اومد و قبل از اینکه رژ لب رو روی لبهام بکشم اونو از دستم کشید و بعد خیلی خونسرد کمرش رو تکیه داد به لبه‌ی میز. دستم رو به سمت رژ دراز کردم:

- اِ آراد بده!

رنگشو با دقت نگاه کرد، ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- نوچ! بگو ببینم، تو می‌خوای از این به لب‌هات بزنی؟!

- آره خب! چه ایرادی داره؟

- اینو منم اگه بزnm همه نگاهم می‌کنن، چه برسه به تو.

دستمو لای موهای بستم بردم:

- حالا خوبه یه رژ رو میز آرایشی دیدم، اگه گذاشتی.

سریعاً سرشو بست و گفت:

- در هر حال، زدن این نوع رژ لب، به لب‌ها ممنوعه!

یکم گیج پرسیدم:

- چشمه مگه؟ خیلی بده؟

جفت ابروهاشو با هم بالا انداخت و هم‌زمان یه نه محکم و با تاکید گفت.

بعد هم جواب داد:

- نه اتفاقاً چون خوش رنگه دوست ندارم بزنی؛ تو از این بزنی که همه‌ی عالمو

آدم هی نگاهت می‌کنن، پس نزن! اصلاً آرایش نکن، من خوشم نمیاد.

فکر نمی‌کردم سر این جور چیزا حساس باشه، اما بود!

مظلوم نگاهش کردم و اسمش رو با ناز و کرشمه، کش‌دار صدا زدم:

- آراد! بذار بزnm خب.

اخم روی پیشونیش نشست، کاملاً جدی گفت:

- نه‌نه! اصلاً حرفشم نزن آروشا! نهایت اجازه بدم یه رژ لب صورتی ملایم یا

رنگ لب بزنی اما قرمز نه! جز من نگاه کسی نباید سمتت بیاد.

ابرویی بالا انداختم:

- آراد میشه بپرسم الان کی منو می‌بینه که این قدر گیر میدی؟!

دستش رو داخل جیبش فرو برد:

- داخل این خونه مرد زیاده، هر وقت که وضعیتمون بهتر شد، اجازه داری رژ لب قرمز بزنی!

نه مثل اینکه مرغش یه پا داشت. از پای میز بلند شدم و رفتم سمتش، به زحمت دست‌هامو دور گردنش حلقه کردم یه بوسه‌ی تند و تیز روی گونه‌ش نشوندم و با شوخ طبعی گفتم:

- جناب سرگرد حساس! من رژ لب، رنگ لب ندیدم؛ اینو خودت اختراع کردی؟!

رژ رو گذاشت پشت آینه و جواب داد:

- آروشا خانم، ناqlا نشو! این رنگو من اختراع نکردم؛ شخصاً می‌برمت لوازم آرایشی تا از نزدیک زیارتش کنی!

به این دیونه بازی‌هاش خندیدم که محو تماشام شد. نگاهش رفت سمت لباس مشکی تنم که برای ورزش کردن، تنم کرده بودم. یه لبخند از سر دوست داشتن زد و درست کنار گوشم پرسید:

- ببخشید خانم؟ شما چرا این قدر خواستنی هستین؟

فقط تونستم بخندم؛ بدون این‌که دست‌هامو از دور گردنش آزاد کنم می‌خندیدم. موهای چتری مو رو از جلوی چشمم کنار زد و باز کنار گوشم گفت:

- آروشا خانم زود باش! این جواری نمی‌تونی از زیر تمرینات قِسر در بری!

اخمی کردم و بلند شدم:

- بهت محبت نیومده!

ازش رو برگردوندم که محکم منو به طرف خودش کشید:

- نبینم خانمم قهر کنه ها!

شالمو سرم کرد، دستمو گرفت و با هم از اتاق خارج شدیم. سکوت کرده بودم. کارهای آرادهای وقت برام مبهم بود.

پایین پله‌ها رسیدیم. تقریباً همه‌ی جمع حاضر بودیم؛ روی یه کاناپه سه نفره نشستیم.

فاران رو به جمع حاضر، صدایی صاف کرد:

- دوستان خبر جدیدی که راجع به جکسون دارم!

ایرا قری به گردنش داد:

- خب می‌شنویم، زود باش بگو!

فاران نگاهی بهش انداخت درحالی‌که یه ابروشو بالا می‌نذاخت:

- ایرا تو اجازه بده، میگم!

دوباره به طرف جمع برگشت:

- آخر هفته جکسون قراره که یک مهمانی ترتیب بده و این فرصت خوبیه که ما وارد مهمانی بشیم و اون خنجر رو پیدا کنیم!

فلورا با تعجب گفت:

- فاران بین اون همه آدم چطور همچین چیزی ممکنه!

ریموند: قطعاً مهمانی‌هایی که جکسون می‌گیره خیلی شلوغه!

فاران: درسته، مهمانی‌هایی که می‌گیره شلوغه اما اینکار ما رو بهتر می‌کنه؛ می‌تونیم توی اون ازدحام خنجر پیدا کنیم.

آراد: فاران جکسون چهره‌ی همه‌ی ما رو به یاد داره از نظر تو ممکنه ما به همین راحتی وارد مهمانی‌هاش بشیم؟

فاران: این یه جشن بالماسکه‌ست و ما می‌تونیم دو به دو با تغییر چهره وارد مهمونی بشیم.

اریک: فاران خطر اینکار خیلی زیاده.

هیرما: درسته کارمون سخته اما می‌تونیم هرکدوم با نیرویی که داریم بر جکسون غلبه کنیم.

هیراد: هرچقدر هم بخوایم نیرو داشته باشیم، اما بازم خودتون که می‌دونید جکسون قدرتش ده برابر ماهاست.

هیلدا ادمه‌ی حرف هیرا رو گفت:

- و به این راحتی دم به تله نمیده!

رو به جمع گفتم:

- خب شما خودتون می‌گید جکسون قدرتش زیاده! یعنی از این جریانات چیزی نمی‌فهمه؟!

فاران: درسته باید خیلی احتیاط کنیم اما تا آخر هفته مهلت داریم باید نقشه‌ی درست و حسابی بکشیم!

سکوت کردم؛ یاد این افتادم که آریانا به آراد گفته بود باید بره تهران می‌خواستم فکرمو به زبون بیارم که آراد همون لحظه رو به جمع گفت:

- من و آروشا باید دو روز بریم تهران!

به طرفش چرخیدم؛ قرار نبود که من برم! روبهش گفتم:

- مگه قرار نبود خودت تنها بری؟

- نه قرار بود با هم بریم.

فاران: آراد خودت می‌دونی که چی داری میگی؟ ما الان نزدیک یک ماهه خیلی کم بیرون رفتیم. افراد جکسون همه‌جا هستن اما الان با این وضعیت می‌خواهی تهران بری؟!

- فاران، مجبورم دو روز برم تهران، یک روز قبل از مهمونی برمی‌گردیم!

فاران دستی داخل موهاش کشید:

- خیلی خب، چاره‌ای نیست!

آراد از روی کاناپه بلند شد و رو به جمع گفت:

- آروشا داخل سالن منتظرتم!

بعد از رفتنش از روی مبل بلند شدم که ایرا با شوخ طبعی گفت:

- خوش بگذره آروشا خانم.

لبخندی بهش زدمو از در خارج شدم. وارد سالن شدم؛ آراد رو دیدم که مرتب به کیسه بکس ضربه میزد. همون لحظه فاران وارد سالن شد رو بهم گفت:

- آروشا نیروی تعادل و کنترل اشیاء رو داری؟!

چشمهامو ریز کردم و با تعجب پرسیدم:

- نیروی تعادل و کنترل اشیاء؟!

آراد: فاران اینا نیروهای مخصوص هستن، از نظر تو آروشا توانایی کنترلشون رو داره؟

فاران: در هر حال باید بتونه؛ این همه مدت تمرینات فقط برای به دست آوردن همین نیرو بوده!

آراد سری تکون داد و فاران دوباره به طرف من چرخید. توی سکوت به چشمهام زل زد. حس می کردم چیزی زیر لب میگه!

صداهایی داخل سرم می پیچید و کم کم صداها بیشتر می شد. دستمو به سرم گرفتم. صداها خیلی بیشتر شده بود و صدای زمزمه های فاران که به زبون دیگه ای می گفت به طور کامل به گوشم می رسید اما توانایی باز کردن چشمهامو نداشتم. دنیا به چشمهام تیره و تار شده بود، جیغ از سرم رفت و روی زمین افتادم. صداها توی سرم اکو می شد.

داخل موهام چنگ کشیدم کمی گذشت و صداها کمتر و کمتر شدن. چشم‌هامو باز کردم و دست‌هام لرزش پیدا کرده بود؛ سردرد شدیدی گرفته بودم. از جام بلند شدم که با چشم‌های نگران آراد روبه‌رو شدم. صدای فاران باعث شد چشم از آراد بگیرم:

- این نیرو می‌تونه خیلی کمکت کنه و می‌تونه تو شکست دادن جکسون بهت کمک کنه!

- خب الان برنامه چیه؟

آراد: تمرین روی تمرکزت!

- اوو آراد بازم تمرین چشم بسته؟!

آراد چشم‌بند بهم داد:

- آره، مشکلی داری!

- نه!

با بی‌میلی چشم‌بند رو به چشم‌هام زدم.

صداش رو شنیدم:

- آروشا سعی روی تمرکزت کار کنی. آماده‌ای؟!

- اوهوم!

شروع کرد. متمرکز شدم روی صدای قدم‌هاش، متوجه شدم داره از پشت میاد؛ به سمتم حمله کرد. یکی می‌زدم و دوتا می‌خوردم، دست آخر دستش

واسم رو شده بود که از پشت سرم حمله می‌کنه. خیلی غافلگیرانه چرخیدم و زدم زیر پاش که افتاد روی زمین. صدای نفس نفس زدنش حاکی از این بود که می‌خواد بلند شه. می‌خواستم نزدیکش برم که پام نمی‌دونم به چی گیر کرد، با سر تو بغل آراد رفتم. حواسم به چرت و پرت‌هایی که می‌گفتم نبود:

- یعنی حتماً باید با چشم‌بند باشه؟ آخه این چطور تمرینی هست من باید چشم‌هام بسته باشه، آخه این چه وضعشه!

آراد چشم‌بند رو پایین آورد و با لبخند نگاهم می‌کرد، توی سکوت به چرت و پرت‌های من گوش می‌داد.

بعد از چند لحظه از بهت دراومدم و سر چرخوندم که فاران بالا سرمون دیدم. پوفی کشیدم و چشم‌بند رو به طرف آراد پرت کردم که با تک خنده‌ای چشم‌بند تو هوا قاپید. همون‌طور گفتم:

- میشه یه تمرین دیگه انجام بدیم؟ کار هر روزمون مبارزه با چشم‌های بسته هست. بسه دیگه!

فاران به آراد نگاهی انداخت:

- خب پس روش دوم رو انتخاب می‌کنیم!

ابرویی بالا انداختم:

- روش دوم؟!

قبل از این‌که حرفم تموم شه فاران تیغ‌های به طرفم پرتاب کرد باعث شد چشم‌هامو ببندم و دست‌هامو جلوم بگیرم.

چند لحظه چشم‌هامو بسته بودم که دیدم اتفاقی نیفتاد. چشم باز کردم که دیدم تیغه‌ها توی هوا و درست مقابل چشم‌هام ملعق‌اند.

لبخند پت و پهنی روی لبام نشست:

- واو این نیروی کنترل تعادل بود؟

آراد: آره، تمام این تمرینات طی دو هفته برای همین بود.

نیشم تا بناگوش باز شد، دستمو تو هوا تگون دادم که باعث شد تیغه‌ها روی زمین بیفتند.

فاران با خنده یکی زد به شونه آراد و از سالن خارج شد.

- آروشا؟

- جانم!

- بریم؛ وسیله‌هامون رو جمع کردیم باید بریم تهران!

- آراد! چرا خودت تنها نمیری؟

دست‌هامو گرفت و منو به دیوار پست سرم چسبوند. بوسه‌ای روی گونه‌م کاشت.

توی چشم‌های آبیش زل زدم:

- آراد؟

- جانم!

- اوم من خیلی...!

لبخند زد:

- خیلی چی؟

فکر می کرد بهش میگم خیلی دوست دارم! دلم می خواست اذیتش کنم کمی
من من کردم که کلافه گفت:

- خیلی چی؟

- من خیلی دلم واسه تهران تنگ شده بود!

مکث کرد، لبخند دندون نمایی زدم و قبل از این که دستش بهم برسه فرار
کردم. صداشو شنیدم:

- آروشا خیلی بی مزه ای!

- به بی مزه بودن تو نمی رسم.

- اگه دستم بهت برسه.

با خنده سریع از سالن خارج شدم، هوا رنگ غروب گرفته بود و باید تا قبل از
تاریکی وسیله ها رو جمع می کردم.

وارد هال شدم. تنها فلورا و ایرا توی هال نشسته بودن. فلورا که مشغول
سوهان کشیدن ناخن هاش بود و ایرا هم انیمیشن تماشا می کرد.

- ایرا خوش می گذره؟

گیج نگاهم کرد:

- چی؟

اشاره‌ای به تلوزیون کردم که سری تکون داد و نیشش رو تا بناگوش باز کرد:

- آها! آره جای شما خالی!

- دوستان جای ما.

فلورا پاشو روی اون پاش انداخت، به سوهان کشیدنش مشغول بود؛
همون‌طور گفت:

- تمرینات چطور بود؟

دستی به شالم کشیدم:

- هوف! خسته کننده اما بعد این‌همه تلاش تونستم نیروی کنترل تعادل رو
به دست بیارم.

فلورا لبخند مهربونی زد:

- می‌دونستم موفق میشی!

با چشم‌های براق نگاهش کردم و بعد از چند ثانیه یادم اومد که باید وسیله‌ها
رو جمع کنم:

- خب من برم باید وسیله‌های ضروریم رو بردارم.

فلورا: برو عزیزم

وارد اتاق شدم یه ساک پیدا کردم و لوازم ضروری رو داخلش چیدم. یه سارافون آبی فیروزه‌ای با ترکیب گل‌های سفید، همراه یه ساپورت مشکی و یه شال مشکی برداشتم و به طرف حمام حرکت کردم.

"حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده
واسه‌ی رسوندن خودش به تو همه‌ی راهو نفس‌نفس زده
حس خوبیه

حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه
دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه
حس خوبیه

تو همین لحظه که دلگیرم ازت از همیشه به تو وابسته‌ترم
اگه حس خوب تو به من نبود فکر عاشقی نمی‌زد به سرم
به سرم

به من انگیزه‌ی زندگی بده تا دوباره حس کنم کنارمی
به دروغم شده دستامو بگیر الکی بگو که بی‌قرارمی
حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده
واسه‌ی رسوندن خودش به تو همه‌ی راهو نفس‌نفس زده

حس خوبیه

حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه
دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه

حس خوبیه

اونجا بودی که همیشه با نگات لحظه‌های منو عاشقونه کرد
این منم که تو تموم لحظه‌ها واسه عاشقی تو رو بهونه کرد
هرگز اون نگاه مهربون تو بی تفاوتی رو یاد من نداد
من پُر از نیاز با تو بودنم مگه میشه قلب من تو رو نخواست
حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده
واسه‌ی رسوندن خودش به تو، همه‌ی راهو نفس نفس زده

حس خوبیه

حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه
دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه

حس خوبیه"

آراد توی جاده آهنگ گذاشته بود و هماهنگ با آهنگ می‌خوند. آهنگ تموم شد.

- آروشا؟

به طرفش برگشتم:

- جانم!

- جونت سالم خانمم! می‌خوام حالا که اومدیم تهران عقدمون رو رسمی بکنم؟
کامل به طرفش چرخیدم، صورتش به طرف جاده بود و کاملاً نیم‌رخش در دیدم بود.

- اتفاقی پیش نمیاد؟!

دستم روی دنده گذاشت و گفت:

- هر اتفاقی هم بیفته ما کنار هم هستیم!

لبخندی روی لبهام نقش بست ...

وارد اتاق شدم، همون اتاقی که یه روز من با اون لباس‌های گشاد روش خوابیده بودم.

قبل از اینکه آراد بیاد شلورامو عوض کردم و یه شلوارک زیر زانوی مشکی پوشیدم.

همون‌طور که مانتو رو درمیاوردم آراد وارد اتاق شد. خمیازه‌ای کشیدم و مانتو رو از تنم درآوردم. تاپ مشکی-نقره‌ای زیر مانتو تنم بود.

مانتو رو آویزون کردم که آراد گفت:

- خوبه من رانندگی کردم، تو خمیازه می‌کشی؟

لبخندی زدم که تن‌پوش رو برداشت و به طرف حموم حرکت کرد.

خودمو روی تخت پرت کردم و پتو رو روی خودم انداختم. هی اینور و اونور کردم ولی خوابم نبرد.

روی تخت نشستم؛ حس کنجکاوی قلقلکم می داد. اول از همه بلند شدم رفتم در کمدشو باز کردم.

اوو چه خبره؟! یه عالم لباس! در کمد رو بستم و در کشوی اولی رو باز کردم؛ فقط ساعت، شونه، ژل و این خرت و پرتا بود. کشوی پایینی رو باز کردم، اوخاوخ! خیلی شیک کشو رو بستم. خب اون لباس چیزا همیشه بین شون فضولی کرد.

شونه‌ای بالا انداختم و به طرف پنجره بالای تخت رفتم گوشه‌ی پرده کنار زدم هوا تاریک بود و چیزی مشخص نبود.

صدای در حمام باعث شد به طرف آراد بچرخم. موهای جلویی‌ش روی پیشونیش ریخته بود و همین جذاب‌ترش کرده بود.

جلو رفتم و بی مقدمه دست پیش بردم و موهای خیسش رو کنار زدم. لبخندی روی لبم نشست بوسه‌ای روی گونش کاشتم، کمی تعجب کرد.

منم از کارم تعجب کردم؛ بعد از چند ثانیه به خودش اومد. با جسارت توی چشم‌هاش زل زدم که گفت:

- آروشا خانمم چطوره؟

- اومم! بد نیست.

گفت:

- آروشا خانم امشب شیطان شدی!

«اوم» ی گفتم و پلک هامو آروم باز و بسته کردم. موهامو به پشت سرم فرستاد.

دستشو داخل موهام به بازی گرفت؛ لبخند گرمی زدم و همون طور که به چشم های آبیش که خیلی خواستنی بود، زل زدم... .

چشم هامو مالوندم. به رسم همیشگی یه چشممو اول باز کردم و چرخ زدم که باعث شد کوفتگی بدنم تداعی خاطرات دیشب بشه، لبخندی روی لبام نشست. به تخت خالی نگاه کردم که هیچ اثری از آراد نبود. از روی تخت بلند شدم و آروم آروم به طرف کمد لباسی رفتم.

یه تاپ شلوار خطی سفید و بنفش برداشتم و به طرف حموم حرکت کردم. بعد از یه حموم درست و حسابی تاپ شلوار پوشیدم؛ موهامو شونه کردم و آزاد دورم رها کردم. یه رژ قرمز به لب های خشک شدم زدم و نگاهی به آینه کردم. دیگه مثل قبل تار نبود؛ چشمم به قیافه ام خورد. پوستم به شدت رنگ پریده شده بود و عطش پیدا کرده بودم.

عطش به خون!

سردرگم به طرفم در اتاق حرکت کردم هنوز قدمی برنداشته بودم که بدنم تیر کشید؛ چشم هامو بستم و توی همون حالت به دیوار تکیه دادم تا تعادلمو حفظ کنم. در اتاق باز شد و آراد وارد شد. تکیه ام رو از دیوار گرفتم.

آراد به طرف اومد و با چشم‌های نگران دست‌هامو گرفت:

- آروشا خوبی؟!

سری تگون دادم و لبخندی به روش پاشیدم. دست‌هامو توی دست‌هاش گرفت و بوسه‌ای روی موهام جای گذاشت.

- رژ قرمز می‌زنی، حواست باشه ها!

ابرویی بالا انداختم:

- حواسم هست جناب سرگرد!

موهامو به پشت گوشم فرستاد و با هم به طبقه‌ی پایین رفتیم.

سر میز نشستم، لقمه‌ای توی دهنم گذاشتم که آراد گفت:

- راستی امروز با یه محضر قرار گذاشتم، صبحونه که خوردی آماده شو.

باشه‌ای گفتم و بی‌میل لقمه رو قورت دادم. آراد جامی رو به طرفم گرفت؛ نگاهش کردم که گفت:

- نمی‌خوای بخوری؟

جام رو ازش گرفتم، با دیدن خون نگاهی بهش انداختم.

- فکر اینجا رو هم کرده بودی؟

آراد حتی فکر اینجا رو کرده بود. بعد از خوردن صبحانه به اتاقمون برگشتم. یه لباس ساده‌ی سفید پوشیدم. یه تور آبی بلندتر از لباس سفید تنم کردم و یه شال سفید-آبیم سرم کردم.

صدای افاف بلند شد. تعجب کردم و کیف دستیمو برداشتم و به طبقه پایین حرکت کردم... .

- سلام پسر عمو!

ابروهام بالا پرید. کنار پله‌ها وایستادم؛ آراد پشت به من وایستاده بود اما چهره‌ی دختره معلوم بود.

روش زوم کردم. من اینو کجا دیدم؟! کمی دقت کردم که یادم اومد توی جشن تولد الهه دیده بودمش.

- تیدا تو اینجا چیکار می‌کنی؟

خیلی راحت و ریلکس اومد و روی مبل نشست. به لباس‌هایش نگاه کردم که یه مانتو کوتاه تور تنش بود، شلوارم تنگ کوتاه پاش بود و شالم که همون اول از سرش افتاده بود. می‌خواستم واکنش آراد رو ببینم.

- کار خاصی نمی‌کنم؛ یعنی نمی‌تونم خونه‌ی همسر آیندم بیام؟

اوه چه خوش اشتها هست. این دفعه آراد با صدایی توش عصبانیت موج میزد گفت:

- بهتره تا از خونه پرتت نکردم بیرون، خودت بری؛ من ازدواج کردم و بهتر کلا فراموش کنی هر قول و وعده‌ای که پدرم بهتون داده!

تیدای جیغی زد و نزدیک آراد رفت:

- آراد عزیزم، چرا با این حرف‌ها می‌خوای منو دست به سر کنی؟

دیگه نذاشتم ادامه بده و چند پله‌ی باقیمونده رو طی کردم:

- فکر نمی‌کنم دیگه دلیلی برای توضیح باشه!

آراد و تیدا هم‌زمان به طرفم برگشتن. از چهره‌ی آراد کلافگی موج میزد و اما تیدا تعجب!

لبخندی بدجنسی زدم و گفتم:

- من همسر آراد هستم، مشکلی پیش اومده عزیزم؟

اولش تعجب کردم اما بعد از چند لحظه به خودش اومد و پوزخندی زد:

- فکر نمی‌کنم آراد همچین کسی رو برای همسری انتخاب کنه؛ حتما خودتو بهش انداختی!

دستمو به کمرم گرفتم و قری به گردنم دادم:

- اولاً سلیقه آراد به خودش مربوط میشه، در ثانی گفتن همچین خزعبلاتی تو رو به جایی نمی‌رسونه! اونوی که خودشو انداخته تویی.

تیدا: کی همچین حرفی رو گفته وقتی پدر بنده و عمو فرخ راضی هستن دیگه چی باقی می‌مونه؟!

آراد می‌خواست به طرفش بره که جلوشو گرفتم خودم مقابلش ایستادم:

- اونوی که رسماً و شرعاً هست منم! چرا الکی حرف درمیاری عزیزم؟

- زنیکه معلوم نیست از کجا پیدات شده این جوری اونو به دست گرفتی.

صورتی توی صورتش خوابوندم، مچ دستشو توی دستم فشردم که باعث شد صورتش رو به قرمزی بره.

- زنیکه تویی که به یه مرد متاهل چشم داری!

دستشو ول کردم که دستشو روی صورتش گرفت و با پوزخند کیفشو برداشت و به طرف در ورودی رفت و محکم درو کوبوند.

به طرف آراد چرخیدم.

- زدی ترکوندیش!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- حقش بود؛ حرفهای بیجایی زد که باید ادب می شد.

لبخندی زد و بغلم کرد:

- وقتی تو باشی هیچ تیدایی نمی تونه نزدیک من بیاد. خانم خطر!

اخم مصنوعی کردم:

- اِ آراد.

- جونم عزیز دلم.

لبخندی زدم:

- من آمادهم!

سوییچ ماشینو برداشت. به تیپش نگاه کردم که یه بلوز سفید به همراه یه شلوار کتون مشکی پوشیده بود.

سوار اسپورتیجی که به تازگی گرفته بود شدم. آراد پشت رول نشست و به طرف محضر حرکت کردیم.

"تو قلب من تویی و جای دیگه نیست

دل تو مث خیلیای دیگه نیست

تو هرچی باشی قلب من می‌مونه بات

بین چقد افاقه کرده خوبیات

کی گفته تو برای قلب من کمی

تموم زندگیم تویی تو قلبمی

یه عمره تو دلم اسیر قلبتم

تو مقصدی و تو مسیر قلبتم

تو قلبمی تو قلبتم... .

عاشقت شدم عمیق‌ه حس بینمون

حسرتش می‌مونه روی قلب خلیا

دست من که نیست تموم زندگیم تویی

حس بینمونو دست کم نگیریا

بودن کناره تو شده تنها آرزوی من فقط
این محاله که یه روزی قلبمو ازت بگیرمو ببینی خسته‌م ازت
هیشکی غیر تو نمی‌تونه قلبمو بگیره از خودم
دیدمت یه لحظه قلبم از تو سینه پر گرفتو تا همیشه عاشقت شدم؛ تا همیشه
عاشقت شدم

عاشقت شدم عمیق‌ه حس بینمون
حسرتش می‌مونه روی قلب خیلیا
دست من که نیست تموم زندگیم تویی
حس بینمونو دست کم نگیریا"

- آن نکاح سُنتی... سرکار خانم آروشا رادمهر آیا به بنده وکالت می‌دهید شما
را با مهریه معلوم به عقد دائم آراد رادفر دریاورم؟ آیا بنده وکیل‌م؟!
سکوت کردم؛ نه مادری بود و نه پدری و فقط عاقد توی این جمع سه نفره
حضور داشت. چشم‌هامو بستم و گفتم:
- بله!

نفس عمیقی کشیدم. توی سکوت کاغذ رو امضا کردم. آراد دستمو توی
دست‌هاش گرفت و حلقه رو از داخل جیبش درآورد.
- اینو باید خیلی زودتر بهت می‌دادم!

لبخندی زدم؛ دستمو گرفت و با هم از محضر خارج شدیم.

- خب امروز خیلی کار داریم اما قبل از هرکاری بریم نهار بخوریم!

از حرکت ایستادم:

- آراد؟

- جانم.

- اوم آراد...؟

- لابد خیلی دلت واسه تهران تنگ شده بود.

خنده‌ای کردم و جلوش ایستادم:

- آراد دوست دارم!

به چشم‌هام زل زد:

- حیف وسط خیابونیم.

نیمچه لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم.

- آراد کی باید برگردیم؟

- فردا!

نگاهی بهش انداختم:

- کی می‌خوای بری خونه پدرت؟

عینکشو پایین آورد:

- میری نه! می‌ریم با هم و با هم می‌ایم؛ بعد از ناهار می‌ریم.
از اون جایی که رستوران نزدیک محضر بود، پیاده به طرفش حرکت کردیم.
بعد از خوردن ناهار، پیاده آروم‌آروم به طرف ماشین حرکت کردیم. به آسمون
ابری بالا سرمون نگاهی کردم و سرمو روی شونش گذاشتم و زیر لب یه آهنگ
زمزمه می‌کردم:

"قول دادم به کسی غیرِ تو عادت نکنم
از غم‌انگیزی این عشق شکایت نکنم
من به دنبال تو با عقربه‌ها می‌چرخم
عشق یعنی گله از حرکت ساعت نکنم
عشق یعنی که تو از آن کسی باشی و من
عاشقت باشم و احساس حماقت نکنم!
چه غمی بیشتر از اینکه تو جایی باشی
بشود دور و برت باشم و جرات نکنم!
عشق تو از ته دل، عمر مرا نفرین کرد.
بی تو یک روز نیامد که دعایت نکنم!
بی تو باران بزند خیس‌ترین رهگذرم
تا به صد خاطره با چتر نامردی نکنم

بی تو با خاطره‌ت هم سر دعوا دارم.

قول دادم به کسی غیر تو عادت نکنم."

از ماشین پیاده شدیم؛ آراد زنگ در خونه رو فشرد.

صدایی داخل افاف پیچید:

- کیه؟

فکر می‌کنم صدای آریانا بود.

آراد: باز کن جغله!

- اِ آراد تویی؟!

- نه عمه عذرا هستش.

از بگو مگوی پشت افاف معلوم می‌شد آریانا دختر شیطونیه اما هنوز ندیده بودمش که بتونم قضاوت کنم. در با صدای تیکی باز شد. هم‌قدم با آراد شدم و هنوز کامل وارد خونه نشده بودیم که یه دختر بغل آراد پرید.

با چشم‌های گشاد نگاه کردم که یاد خودمو آریان افتادم؛ لبخندی زدم. آریانا هنوز متوجه‌ی من نشده بود.

آریانا: راد چقدر دیر اومدی.

آراد خواهرشو پایین گذاشت و از در فاصله گرفت. آریانا تازه چشمش به من افتاد. نگاهی به منو آراد انداخت، رو به آراد پرسید:

- آراد معرفی نمی‌کنی؟!

آراد دستشو دورم انداخت من و به خودش نزدیک کرد.

- آروشا همسرم!

چنان با تعجب برگشت نگاهی به آراد انداخت که یه آن فکر کردم گردنش شکست. لبخندی روی لبم نشوندم:

- سلام عزیزم!

اون قدر متعجب شده بود که حتی جواب سلامم رو نداد.

آریانا: آراد چی میگی؟ واقعا زنته؟

آراد ریلکس دست هاش رو داخل جیبش فرو برد و گفت:

- آره زنمه!

آریانا خندی هیستریکی کرد و گفت:

- آراد دیگه شوخی می کنی؟ درسته؟

آراد خیلی جدی روبهش گفت:

- هیچ شوخی ای در کار نیست، آروشا همسر شرعی و قانونی منه!

آریانا ناباور گفت:

- چطور ممکنه؟

آراد: ممکن و غیرممکن نداریم، آروشا همسرمه!

- آراد پس تکلیف تیدا و پدر چی میشه؟

اخم به چهره‌ی آراد نشست.

- تیدا تکلیفش مشخصه! ظاهراً امروزم خبر داشته چون به ویلای من اومده بود.

آریانا شالش رو از سرش درآورد.

- دیروز پدر بهشون گفت که اومدی تهران! اما پدر الان خبر نداره که اینجاایی.
رو به من با لحن ملایمی گفت:

- عزیزم بشین!

ابرویی بالا انداختم؛ کیفمو کناری گذاشتم و کنار آراد نشستم.

آریانا: آراد می‌دونی بابا بیاد خونه، خون به پا می‌کنه!

- هر اتفاقی هم بیفته، آروشا بازم زن منه.

آریانا دستی به صورتش کشید و تا می‌خواست حرفی بزنه در ورودی باز شد و خانم و آقای مسنی وارد شدن. آراد بلند شد؛ به تبعیت از آراد منم بلند شدم. آراد دستشو دورم انداخت و منو به خودش نزدیک کرد.

نگاه آریانا بین منو آراد در گردش بود. آراد سلام بلندی داد که توجه آقا و خانم رادفر به ما جلب شد.

- سلام!

خانم: سلام.

آقای رادفر: سلام.

تا چشمش به من خورد بی مقدمه گفت:

- اینجا چه خبره؟

آراد نگاهی به من انداخت و رو به پدرش گفت:

- معرفی می‌کنم، آروشا همسر من!

پدرش چنان دادی زد که آریانا به آراد نزدیک‌تر شد.

آقای رادفر: چی؟! آراد یکی رو آوردی میگی زنت؟

آراد: پدر یکی رو نیاوردم به عنوان زنم، یکی رو آوردم که شرعاً و قانوناً همسر من.

پدرش نزدیک آراد اومد و با خشم غرید:

- آراد این قدر روت بالا رفته که بدون پدرت ازدواج می‌کنی!

آراد: پدر من به شما گفتم با تیدا ازدواج نمی‌کنم، اما شما یک درصدم به حرف و نظر من گوش ندادین.

- ساکت شو! فقط ساکت شو!

رفت روی مبل نشست و سرشو بین دست‌هاش گرفت.

آراد دست‌های منو توی دست‌هاش فشرد و رو به مادرش که بهت‌زده داشت نگاه می‌کرد گفت:

- مادر شما هم هم‌عقیده با پدر هستین؟

- مادرش اشک‌هاشو پاک کرد و نزدیک آراد شد، بغلش کرد و گفت:
- پسر من به نظرت احترام می‌ذارم، اما پدرت پافشاری زیادی داشت.
 - مادر بهتر فراموش کنی که تیدا عروس این خانواده بشه.
 - مادرش دستی به صورتش کشید و اونو به گوشه‌ای برد.
 - باز هم من تنها موندم. مونده بودم بشینم یا بایستم که آریانا گفت:
 - می‌دونم سخته، بهتر کنار بیای.
 - روبش با آرامش خاطر گفتم:
 - وقتی آراد رو قبول کردم سختی‌هاشم می‌پذیرم.
 - لبخند مهربونی زد و گفت:
 - خوشحالم که تیدا عروس خانوادمون نمیشه.
 - لطف داری عزیزم!
 - آراد و مادرش به جمعمون پیوستن؛ پدرش دوباره اومد رو به آراد گفت:
 - آراد عقد کردین؟
 - آره عقد محضری.
 - پوزخندی زد و با عصبانیتی آشکار گفت:
 - پس بهتره طلاقش بدی!
 - آراد عصبانی‌تر از پدرش دست منو گرفت و گفت:

- پدر هر اتفاقی بیفته زمینو زمان بهم بریزه، من آروشا رو طلاق نمیدم. بهتره عروستون رو بپذیرین، اگه اونو نپذیرین اینم بدونین دیگه پسری به نام آراد ندارین!

خدا حافظ بلندی گفت، دستمو محکم گرفت و با هم از ورودی در خارج شدیم. آراد: آروشا بهتر این حرفها رو به دل نگیری، پدرم باید می فهمید که این ازدواج سر نمی گیره.

- آراد پدرت بود، نباید اون طور حرف می زدی.

- آروشا خانم شما نگران نباش حل میشه!

درو بست، دزدگیرو زد و سوار شدیم.

نفس عمیقی کشید:

- خب یکی از کارامون کم شد! کجا بریم؟!

دلم رانندگی می خواست. بی مقدمه گفتم:

- آراد میشه ماشینو بدی من برونم؟

- چی؟! همینم مونده ماشینمو خط بندازی.

اخمی کردم:

- احتمالاً ماشین رو بیشتر از زنت دوست داری؟ آره؟

- شاید!

- آراد.

با خنده از ماشین پیاده شد، پشت رول نشستم.

- خب کجا بریم؟

- از اونجایی که فردا جشن هستش، بریم لباس بخریم؟ موافقی؟

سری تگون دادم، ماشین رو دنده دادم؛ پامو از روی کلاچ برداشتم و فشار روی گاز رو بیشتر کردم و دنده رو عوض کردم که باعث شد ماشین با سرعت بیشتری حرکت کنه!

از بین ماشین‌ها لای کشیدم که صدای آراد دراومد.

- آروشا!

وارد بزرگراه شدم و لبخند بدجنسی زدم:

- جانم!

- آروشا آروم‌تر برو! بهت ماشینو ندادم که لای بکشی.

- عزیزم لای کشیدن چیه دیگه؟

از یه ماشین دیگه سبقت گرفتم که صدای ماشین پلیس دراومد؛ دنده رو عوض کردم و پامو بیشتر روی گاز فشردم. پیچیدم داخل فرعی. صدای آژیر پلیس هنوزم بود قبل از این که پلاک ماشین خونده بشه داخل کوچه‌ی دیگه‌ای پیچیدم.

اصلاً حواسم به حرف‌های آراد نبود. از داخل کوچه به خیابون اصلی پیچیدم و با سرعت زیادی میدون رو دور زدم و وارد خیابونی که پاساژ داشت شدم. ماشین پلیس گممون کرده بود، قبل از این‌که دوباره پیداشون بشه وارد پارکینگ شدیم؛ دستی رو کشیدم که صدای لاستیک‌های ماشین دراومد. جرات برگردوندن سرمو نداشتم، با لبخند مسخره‌ای به طرفش چرخیدم:

- عزیزم در چه حالی؟

چپ‌چپ نگاهم کرد.

- آروشا خیلی دیونه‌ای! انتظار نداشته باش دوباره بهت ماشینو بدم.

بدون این‌که به حرفش توجه‌ای بکنم گفتم:

- اوف! چقدر حال داد.

با ابروهای توی هم سویچ رو ازم گرفت. خندهم گرفته بود. به زور جلوی خودمو گرفته بودم. خودمو بهش رسوندم و گفتم:

- آرادا!

- بله.

- آراد؟

- بله!

- آراد من!

از حرکت ایستاد:

- جانم.

- الان چرا اخمی؟

- کی گفته من اخمم؟

- عمم!

ابرویی بالا انداخت:

- عجب عمه‌ی فضولی!

دیگه اخمی به صورت نداشت، دستمو دور بازوش حلقه کردم. دو سه تا مغازه رو زیر و رو کردیم چیزی عایدمون نشد. داشتیم از یه مغاز رد می شدیم که چشمم به یه کت شلوار طوسی خورد. از حرکت ایستادم که باعث شد آرامم توجهش به مغازه جلب شه. با دست هام اشاره کردم:

- آراد به نظرت چطوره؟

- می پوشمش نظر بده چطوره؟!

اوهومی گفتم و وارد مغازه شدیم، از فروشنده خواستیم تا کت و شلوارو بیاره. بعد از اینکه آورد، آراد داخل اتاق پرو رفت تا کت شلوار رو بپوشه. تا الان آراد رو داخل کت شلوار ندیده بودم.

خیلی کنجکاو بودم تا قیافه شو داخل کت و شلوار ببینم، در اتاق پرو رو باز کرد.

با دیدنش با کت و شلوار لبخندی از سر رضایت روی لبهام نشست، کت و شلوار تضاد جالبی با رنگ چشمهایش داشت.

جلو رفتم دکمه‌ی آخر کت و بستم کنار گوشش گفتم:

- هی آقا شماره بدم؟

خنده‌ای کرد و موهامو داخل شال فرستاد و گفت:

- آروشا خانم کم زبون بریز!

- مگه نمک پاشه؟

- از نمک پاش کم نداره!

- عه واقعا؟

- آره! واقعا.

- خیلی خب جناب، تا کاری دستت ندادم یا لا برو کت و شلوار تو دربیار.

این دفعه بلند خندید که توجه فروشنده بهمون جلب شد. زیر لب گفتم:

- آراد! بیا برو عوض کن!

- چشم عزیزم.

دم در منتظر و ایستادم، بعد از حساب کردن لباس رفتیم طبقه بالا و بعد از یه گشت و گذار چندتا مغازه روی هم نگاه کردیم چیزی پیدا نشد.

آراد: آروشا اون چطوره؟

به سمتی که گفت نگاه کردم، یه لباس مشکی اکلیلی ماکسی بلند بود.
مدلش طوری بود که از پایین تا کمر طلایی می‌شد و قسمت کمر رنگ
طلاییش محو می‌شد و یه کمربند ظریف طلایی رنگ داشت.
با چشم‌هایی براق گفتم:

- عالی‌ه!

- پس بریم.

با هم وارد شدیم و به فروشنده سلامی دادیم و ازش خواستیم تا بیاره.
وارد اتاق پرو شدم، لباس رو تنم کردم؛ خیلی بهم می‌اومد. آراد تقه‌ای به در
زد.

- جانم!

- نمی‌خوای درو باز کنی؟

- چرا باید درو باز کنم؟

- درو باز نمی‌کنی؟

- آراد چرا سوال رو با سوال جواب میدی؟

- چرا مشکلی داری؟

- عه آراد!

- خب درو باز کن!

- نه.
- چرا!
- خب نمی‌خوام.
- چرا نمی‌خواهی؟
- دوست ندارم تکراری بشه.
- عجب!
- مشتی رجب!
- هرچی بگم یه جواب داخل آستینت داری.
- الان آستین ندارم.
- آروشا نمی‌خواهی بیای بیرون؟
- لبخندی به کل کلمون زدم. لباس‌های خودم رو پوشیدم و سریع از اتاقک خارج شدم.
- تا کی می‌خواستی ادامه بدی؟
- تا هروقت که جناب سرگرد ادامه می‌دادن.
- سری تکنون داد و رفت تا لباسو حساب کنه. به ساعت مچیم نگاهی انداختم؛ ساعت شیش بعد از ظهرو نشون می‌داد. دیگه هوا رو به تاریکی بود.
- با هم از پاساژ خارج شدیم.

آراد کنار ماشین ایستاد روبهش گفتم:

- می‌خوای من بروم؟

ابرویی بالا انداخت و هم‌زمان گفت:

- نوچ!

آراد سوار ماشین شد و گفت:

- امشبو بریم بام تهران! همون جام شام بخوریم.

دستی به صورتم کشیدم و به صندلی تکیه دادم.

- ما از صبحه بیرونیم ماشاءالله!

- از این فرصت‌ها کم گیرمون میاد ها!

مشتی به بازوش زدم؛ خنده‌ای کرد و به طرف بام تهران راه افتاد.

آراد منو رو روی میز گذاشت:

- چی می‌خوری؟

- هرچی که تو می‌خوری فرقی برام نداره!

سری تکون داد و گارسون رو صدا زد؛ دو پرس جوجه کباب سفارش داد.

داشتم دور و اطراف رو دید می‌زدم که توجه‌م به میز کناری جلب شد.

- فرناز می‌بینی؟

- آره کور نیستم.

- وای فری یه کاری کن.

- عه روشی پنج دقیقه آروم بگیر، چته؟

- فری کم لوس بازی دربیارا! یه بهانه‌ای جور کن برم طرفشون.

- تحفه مگه اون دختره رو نمی‌بینی کنارش!

- ای فری دوست دخترشه تو فقط یه کاری بکن من اونو دست به سر می‌کنم.

- خیلی خب!

ابروهی بالا انداختم و سرمو کمی به کنار دستم چرخوندم، جفت‌شون صورت‌هاشون زاویه‌بندی پروتزی بودن. موهای رنگ شده و چشم‌های لنزی!

در کل قیافه‌شون به لطف پیشرفت تکنولوژی منور شده بود. آراد کلا حواسش پی‌گوشیش بود، یکی از همون دخترا با ناز و کرشمه بلند شد و جام نوشیدنش رو به دست گرفته بود و داشت به طرف پیشخوان حرکت می‌کرد.

یه دفعه‌ای راهشو کج کرد و به طرف آراد خودشو پرت داد. جام روی لباس آراد ریخت اما درواقع از عمد بود. آراد نگاهی خشمگین به دختره انداخت و گفت:

- خانم محترم مگه جلو پاتون رو نگاه نمی‌کنین؟ این چه وضشه؟

دختره با تته‌پته ساختگی روبهش گفت:

- اوه! من نمی‌خواستم این‌طور بشه، لطفاً تشریف بیارین روشویی خودم پاکش می‌کنم.

اخمی کردم:

- نه ممنون، خودم هستم لازم نیست.
- شما چیکارشی آخه، همچین اخم کردی انگار چی شده!
- آراد اخم غلیظی کرد و اجازه حرف زدن به منو نداد:
- وقتی بنده همسرش باشم، پس اجازه توهین نمیدم خانم محترم.
- بلند شد و به طرف روشویی رفت. دختره هم نگاهی پوزخند آور به من انداخت که با همون پوزخند جوابش رو دادم.
- چند دقیقه گذشت. یه دفعه سردرد سراغم اومد؛ کل بدنم گر گرفت، چشمهامو بستم و دستهامو قفل هم کردم و سرمو بهش تکیه دادم.
- صدای عقب کشیدن صندلی اومد.
- آروشا خوبی؟ چی شده عزیزم؟
- سرمو بلند کردم و با لبخند سری تکون دادم:
- خوبم عزیزم!
- آراد سری تکون داد:
- الکی نگو قیافت زار میزنه خوب نیستی. سریع شام بخور بریم خونه.
- چیزی نگفتم.

وارد اتاق شدم و لباس هامو گوشه‌ای پرت کردم و بدون اینکه لباس درست و حسابی تنم کنم کنار تخت نشستم. آراد هم لباس هاشو عوض کرد و اومد کنارم نشست.

- آروشا!

- جانم.

- چی شده؟

لبخندی زدم و سرمو روی شونه‌ش گذاشتم:

- چیزی نیست، یه بدن درد جزئیّه!

منو تو بغلش کشوند پتو رو دورم گرفتم و به پنجره خیره شدم. آراد بوسه‌ای روی موهام به جای گذاشت.

هیچ‌کدوم سعی برای شکستن سکوت نداشتیم، تو بغلش فرو رفتم و چشم‌هامو بستم.

آریان

«مسافران عزیز به مقصد ایران خوش آمدید.»

بلند شدم کیفمو برداشتم؛ ویلیام هم کیفشو از کنارش برداشت و از هواپیما خارج شدیم.

هوای تهرانو به ریه هام فرستادم. به ساعت مچیم نگاهی انداختم ساعت ۲:۴۸ صبح بود.

از اونجایی که کلید خونه رو نداشتم مجبور بودیم تا صبح داخل هتل بگذرونیم.

از قبل اتاق رزرو کرده بودیم، یه تاکسی گرفتیم و سوارش شدیم.

- ویلی ما باید به شمال بریم، خواهرم شماله!

- راستی آریان! خبر داری فردا شب جشن بالماسکه ست؟

- جشن بالماسکه؟ جشن برای کی هست؟

دستی داخل موهاش کشید:

- اون طور که امروز خبر دادن، جکسون تمام کله گنده ها رو با هم جمع کرده! اتفاقاً که جشنش هم شمال هست و باید بریم. فردا ظهر می ریم شمال، بعد از جشن هم میری دیدار خواهرت!

سری تگون دادم و چشم به برج میلاد دوختم، حتی به تاریک شب هم نورانی بود.

ویلی هم بیخیال به خیابون های تهران نگاه می کرد، شیشه زهر عقرب رو با خودم آورده بودم و داخل سامسونیت گذاشته بودم. مشتاق دیدار جکسون بودم. تاکسی ایستاد چمدون به دست به طرف هتل حرکت کردیم.

آروشا

سایه دودی و دنباله‌ی طلایی، کاملاً مشکی چشم‌هامو زیباتر می‌کرد. موهای شنیون پیچیدم حالت یه گل درست شده بود و مقداریش پایین فر بود. لباس رو پوشیدم، سایه چشم‌هامو ترکیب رنگ لباس بهم می‌اومدن. لبخندی به خودم زدم.

ایرا نگاهی بهم کرد:

- واو چه خوشگل شدی!

چشمکی چاشنی حرفش کرد:

- طفلی آرادا!

لنگ کفشمو درآوردم که طرفش پرت کنم که فلورا یکی زد پس کله‌ش:

- ایرا کم حرف بزن، آروشا زیبا بود، زیباتر شد.

خنده‌ای کردم که ایرا حرصی گفت:

- خوبه خوبه! جفتون دست به یکی کردین منو نابود کنید؟ حیف این‌که این‌همه آرایشتون کردم، جواب دست‌مزدمه؟

فلورا نگاهی پر افاده بهش کرد:

- وظیفه‌ت بوده، حalam بیا ادامه موهامو فر کن!

جیغ ایرا دراوم، رو به فلورا از داخل آینه گفتم:

- کم حرصش بده فلورا!

فلورا: اوه! داشت یادم می‌رفت آراد پایین منتظرت بود.

هیلدا ساکت یه گوشه ایستاده بود، رو بهش گفتم:

- هیلدا این روزا خیلی ساکتی!

لبخندی زد و موهای صافشو پشت گوش فرستاد:

- من از روبه‌رو شدن با جکسون استرس دارم! با این‌همه تمرین اما کار خیلی خطرناکیه امیدوارم بتونیم موفق شیم.

فلورا: اوو هیلدا ما موفق می‌شیم دختر!

هیلدا لباسو روی هم فشرد:

- امیدوارم!

- من نگرانی هیلدا رو درک می‌کنم، امیدوارم که کسی آسیبی نبینه؛ جکسون خطرناکه!

قبل از این‌که جواب دیگه‌ای بشنوم از اتاق خارج شدم به طرف اتاق خودمون حرکت کردم. تا وارد شدم آراد پشت در بود دست شم روی دستگیره‌ی در.

نگاهی بهم انداخت چشم‌هاش برقی عجیبی زد:

- چه زیبا شدی، پرنسس من!

لبخندی به روش پاشیدم. آراد دستی به موهام کشید.

نگاهی به تیپ خودش کردم. کت و شلوار طوسی با موهای فشن!

اخمی کردم:

- چه خبره؟

آراد با تعجب گفت:

- چی چه خبره؟

دست هامو به کمرم زدم:

- مگر عروسی عمته این قدر به خودت رسیدی؟ آراد گفته باشم دخترا نزدیکت پیدا بشن خودم خفه تون می کنم.

آراد قهقهه ای زد و گفت:

- قربون اون غیرت برم، چشم شما ما رو فقط خفه نکن!

- خیلی خب؛ زبون نریز آقا.

آراد همون طور که به طرف در می رفت گفت:

- من که حریف زبونت نمیشم، حالا بریم پایین فاران نقشه رو بهمون نشون بده.

سری تگون دادم و با لبخند باهاش هم قدم شدم و به طبقه ی پایین حرکت کردم.

هرکس مشغول بود؛ فاران روی پاف نشسته بود. متفکر به نقشه روبه روش زل زده بود. منو آراد مقابلش نشستیم.

فاران: بالاخره اومدین!

آراد فقط سری تکنون داد که فاران ادامه داد:

- شماها باید اون خنجرو از طبقه‌ی بالا پیدا کنین، جکسون نمی‌تونه خنجرو از بین ببره به همین دلیل اون رو بین شاخه‌های اکلیراس داخل اتاقش مخفی کرده؛ جکسون خیلی تیزه باید سعی کنین اون خنجرو پیدا کنین.

آروشا شاخه‌های اکلیراس تنها روی تو اثری نمی‌ذاره، وقتی موفق شدین خنجر رو پیدا کنین توسط شنودها به ما خبر بدین.

موهامو داخل شال فرستادم رو به فاران گفتم:

- جکسون خیلی تیزه چطور ممکنه داخل مهمانی حضور داشته باشه؟

فاران: جکسون شخصیت پشت پرده‌ست و کمتر کسی اونو دیده! اون معمولاً از دور نظارگر جشن‌هاش و مهمانی‌هاش هست! شما با ماسک وارد می‌شید دعوت‌نامه و ماسک‌ها هم داخل داشبورد ماشین آماده‌ست!

ناگهان یاد آرونا افتادم.

- آراد گفתי خواهرم توسط جکسون اسیر شده، ممکنه عمارتی که توش جشنه خواهرم همون جا باشه؟

آراد دستی به موهاش کشید:

- ممکن هست، اما احتمالش خیلی کمه! جاسوس‌هامون خبر دادن جکسون برای مهمان‌هاش امشب سوپرایز داره.

به طرف آراد چرخیدم:

- چه سوپرایزی داره؟!

- این رو هیچ کس نمی دونه.

سری تکنون دادم که آراد گفت:

- خب! فعلا ما می ریم.

آراد بلند شد، فاران هم بلند شد و مردونه دست دادن.

- موفق باشین!

اراد با لبخند ازش جدا شد. به طرف ورودی رفتیم، وارد پارکینگ ویلا شدیم. نگاهی به مازاراتی روبه روم انداختم.

- آراد مگه ماشین لباسه که هر روز عوضش می کنی؟

آراد ضربه ای به سقف ماشین زد.

- شاید! درضمن ما از قاچاقچی های بزرگ جشنیم!

- اوه!

در ماشین باز کردم سوار شدم. در رو با ریموت باز کرد.

- آراد؟

- جانم!

برای گفتم جملم مردد بودم، بعد از کمی من من کردن بالاخره گفتم:

- دوست دارم.

آراد به طرفم برگشت، دستمو روی دنده گذاشت و گفت:

- من بیشتر خانمم!

ته دلم ترسی به وجود اومده بود، سعی در پنهان کردنش داشتم اما فکر اینکه
اتفاقی برای هر یکمون بیفته بی قرارم می کرد.

سکوت کرده بودم و توی دلم بارها به خودم امیدواری دادم که هیچ اتفاقی
نمیفته اما هیچ تضمین بین مرگ و زندگیمون نبود.

انگار همه می دونستیم خطر بزرگیه!

آراد پخش رو روشن کرد.

"همین کارها رو می کنی دلم رفت واسه تو

حرفهای تو روی من تاثیر داره

هرکی جام باشه همین جوری میشه عاشق تو

کاری کن که احتیاج من فقط باشه به تو

هیچ جا عاشق نبودی اینجا فقط جاشه که تو

گرد و خاک می کنی هلاک می کنی منو

با نگاه زیر پوشیت که دردسر داره

تو خودت نمی دونی اما اون چشای خوشگلت

روی جذابیت کلی اثر داره
گرد و خاک می‌کنی هلاک می‌کنی منو
با نگاه زیر چشیت که در دسر داره
تو خودت نمی‌دونی اما اون چشای خوشگلت
روی جذابیت کلی اثر داره
دونه دونه موهاتو می‌شمارم نکنه ارزش کم شه
می‌زنه شور تو این دل تا یکمی دور میشی
نکنه پر از غم شه
دونه دونه موهاتو می‌شمارم نکنه ارزش کم شه
می‌زنه شور تو این دل تا یکمی دور میشی
نکنه پر از غم شه
گرد و خاک می‌کنی هلاک می‌کنی منو
با نگاه زیر چشیت که در دسر داره
تو خودت نمی‌دونی اما اون چشای خوشگلت
روی جذابیت کلی اثر داره
گرد و خاک می‌کنی هلاک می‌کنی منو
با نگاه زیر چشیت که در دسر داره

تو خودت نمی‌دونی اما اون چشای خوشگل

روی جذابیت کلی اثر داره"

ماسک‌ها رو از داخل داشبورد برداشتم. رنگ ماسک من هم‌رنگ لباسم بود؛ مشکی و طلایی از آراد هم طوسی. آراد دعوت‌نامه رو به نگهبان دم در داد و بعد از نشون دادن دعوت‌نامه وارد شدیم. آراد ماشین رو پارک کرد.

عمارت فوق العاده بزرگی بود؛ دو طرف پر از درخت وسط یه حوض بزرگ بود که مرکز حوض یه مجسمه فرشته بالدار گذاشته بودن که از دستش آب می‌ریخت. بیخیال دید زدن شدم، ماسک‌ها رو زدیم و روی سنگ‌فرش‌ها به طرف ورودی حرکت کردیم.

وارد شدیم یه خدمتکار پالتوی چرم مشکیمو ازم گرفت؛ شال رو روی شونه‌هام انداختم. آراد اخمی کرد و کنار گوشم گفت:

- حیف که مجبورم وگرنه هیچ‌وقت نمی‌ذاشتم، به این حد برسه!

لبخندی به اخمش زدم:

- اوو عزیزم! آروم باش، من مال خودتم.

با لبخندی دستمو فشرد. با هم دور میز نشستیم، خدمتکار با سینی به طرفمون اومد:

- بفرمایید!

دو لیوان مقابلمون گذاشت، بعد از رفتن خدمتکار لیوان برداشتم تا می‌خواستم بخورم آراد گفت:

- نمی‌دونستم از اینام می‌خوری؟

با تعجب گفتم:

- از چیا؟

با ابروهاش اشاره‌ای به لیوان کرد. با تعجب به محتویات داخل جام نگاهی انداختم، بو کشیدم. بوی تندش باعث شد چشم‌هامو ببندم. لیوان رو کنار زدم.

- چی شد؟

با اخم نگاهش کردم:

- نمی‌دونستم نوشیدنی این‌جوری هست!

لبخندی رو لب‌هاش نشست که حرصی نگاهش کردم. آراد بلند شد. نگاهی بهش انداختم که گفت:

- میرم یه نگاهی دور و اطراف بندازم، الان میام.

سری تگون دادم. در ورودی باز شد و فاران، هیلدا، هیراد وارد شدن. تازه به لباس‌هاشون دقت کردم؛ لباس هیلدا یه لباس حریر لخت صورتی پوشیده بود موهاشم صاف دورش ریخته بود.

بعد از چند دقیقه ایرا و هیرما و اریک وارد شدن. لباس ایرا یه دکلمه مشکی ساده و براق بود که بهش می‌اومد. خیلی ساده موهاشو بالا بسته و از جلو توی صورتش ریخته بود

و در آخر فلورا و ریموند اومدن؛ فلورا یه لباس پرنسسی به رنگ آلبالویی تنش کرده بود، موهایم فر درشت داده بود. موهای قرمزش هم خونی جالبی با لباسش داشت.

هر کدوم از بچه‌ها گوشه‌ای نشستند، چشم از شون گرفتم و به جمعیت رقصنده‌ها نگاهی انداختم. حلقه‌ای تشکیل داده بودن و دو به دو وسط می‌رفتن و تانگو می‌رقصیدن. با حلقه‌ی داخل دستم که هلال‌های خاصی داشت ور می‌رفتم که صدایی شنیدم:

- افتخار یه رقص دو نفره می‌دین بانو؟!

با اخم به طرف منبع صدا چرخیدم:

- آراد!

تک خنده‌ای کرد و دستمو گرفت و بلندم کرد.

دیجی آهنگ رو پلی کرد.

آراد دست‌هامو گرفت، با هم به طرف پیست رقص رفتیم.

sevgingni oshkor so'zlab"

با ابراز علاقه و عشقت

diydor onlarin izlab

به دنبالت می‌گردم

majnunday bo'zlab bo'zlab

جوری که دیوانه وار بودم

yor mani sevolasanmi

تو عشق منی عزیزم

jonim mani sevolasanmi

آیا تو منو دوست داری؟

parvonam bo'lasnmi

پرواز می کنی؟

devonam bo'lolasanmi

می تونم دیوونه باشم؟

muxabbatim bog'ining

باغ عشق من

tanxo guli deyolasanmi

می تونی بهش بگی یک گل تنها

ko'zlaring ko'zga qadab

چشمات برق میزنه

nigohingla erkalab

به چشمات خیره شدم

borlig'ing menga atab

وجود تو برای منه

menga sodiq bo'lasanmi

آیا تو به من وفادار میمونی؟

vafodorim bo'lolasanmi

آیا تو با من وفادار خواهی ماند؟

با آراد همراهی می کردم، دستمو گرفت و چرخ زدم، مقابل هم قرار گرفتیم،
از پشت نقاب چشم های آبی نافذش پیدا بود.

tanlab tanlab yuragim"

قلب من انتخاب می کنه

senga berdim, eey yor, eey yor

دادمش به تو، ای یار، ای یار

baxtim uchun keragim

من برای خوشبختی بهش احتیاج دارم

o'zingdursan tilagim, eey yor, ey yor

ای کاش خودت بودی، ای یار، ای یار"

عاشقانه نگاهش کردم، کمرم رو کمی خم کردم و دستمو گرفت و زمزمه وار گفت:

- دوست دارم!

آهنگ تموم شد. بوسه‌ای روی پیشونیم به جای گذاشت. لبخند به لب ازش جدا شدم؛ دستمو دور بازوی آراد حلقه کردم و به طرف میز حرکت کردیم.

با رسیدنمون به میز، یه دختر با آرایش خیلی زیاد اما محو با یه لباس کمی نامناسب و تورمانند روی سن اومد. با صداش تمام افراد حاضر به طرفش چرخیدن:

- خیلی خوشحالم بابت این که اینجا تشریف آوردین، در این بخش از مهمانی سوپرایز جالبی در انتظارتون خواهد بود.

صداش خیلی آشنا بود، هرچی به صورتش دقت کردم نتونستم به خاطر ماسکی که به صورت داشت تشخیص بدم که کیه!

- آراد صدای این دختر خیلی برام آشناست.

آراد متعجب‌تر از من گفت:

- صدای تیدائه!

به طرفش چرخیدم بهش زل زدم:

- چی؟

- آره!

- یعنی تیدا جز افراد جکسونه؟!

آراد متفکر به میز زل زده بود سری تکنون داد:

- شاید!

آره احتمال بود فقط یه تشابه روی صدا باشه.

سن تاریک شد. دختری با لباس عربی نقره‌ای تا مچ پا با یه چاک خیلی بلند در قسمت راست لباسش روی سن حاضر شد. با شروع شدن آهنگ بدنشو همزمان تکنون می‌داد؛ به حرکاتش نگاه می‌کردم خیلی ماهرانه می‌رقصید.

با هر قسمت آهنگ یه موجی به بدنش می‌داد. همگی محو حرکاتش شده بودن. به یاد آرونا افتادم چرخیدم که به آراد یادآوری کنم، که با برداشتن ماسک از صورت دختره مات موندم.

انگار آرادم متوجه شد که به دختر روی سن زل زد. حس می‌کردم صورتم از شدت عصبانیت به لرزه درآمده بود. این غیر ممکن بود که جکسون خواهر من رو سوپرایز جشنش کرده بود. شک نداشتم که چشم‌هام به رنگ خون شده بود.

بلند شدم که به طرف آرونا برم که آراد مچ دستمو گرفت؛ با عصبانیت مچ دستمو از توی دستش آزاد کردم که جفت دست‌هامو گرفت.

- آراد ولم کن!

- آروم باش آروشا!

پوزخند صدا داری زدم:

- آراد می‌خواهی آروم باشم؟ جکسون خواهرمو سوپرایز جشنش کرده فقط و فقط به خاطر من! به خاطر من که اسمم رو می‌ذارم خواهر!
- آروشا به بچه‌ها می‌سپرم بیا بریم طبقه بالا!
- چطور بیخیال برم وقتی خواهرم اونجا شده محل دید زدن آدم‌های جشن؟! - آروشا به فاران می‌سپارم نجاتش میدن! مطمئن باش. باشه؟
- از لرزش بدنم کمی کمتر شده بود سری تکون دادم، آراد دستمو گرفت و نگاهی به آرونایی که غمگین به جمعیت نگاه می‌کرد کردم. هاله‌ای از اشک دور چشم‌هام جمع شد. از دیدم محو شد؛ به طبقه بالا رسیدیم.
- آراد در یه اتاق باز کرد و با احتیاط وارد اتاق شدیم. درو بستیم و نگاهی به دور و اطراف کردیم.
- آراد اینجا دوربین مخفی داره!
- می‌دونم! هیرما همه سیستم‌ها رو غیرفعال کرده.
- سری تکون دادم و مشغول گشتن صندوقچه شدیم.
- تمام اتاق رو زیر رو کردیم:
- آراد مطمئنی داخل همین اتاق خنجر مخفی شده؟! - آراد کلافه دستی روی موهایش کشید:
- این اتاق اصلی جکسون هست!
- اوه! داخل مهمانی حضور داشت؟

- نه داخل مهمانی نبود، اون همیشه از دور نظارگره برای همینه که باید سریعاً خنجر رو پیدا کنیم.

سری تگون دادم، نگاهم به تخت افتاد؛ به آراد نگاهی انداختم و هردو به طرف تخت رفتیم.

کلافه روی زمین نشستم، ناگهان به یاد چیزی افتادم، فرشو کنار زدم که یه گاوصندوق پیدا شد.

خوشحال گاوصندوق رو روبه روم گذاشتم. رمز داشت؛ آراد جلو اومد و دست‌هاش رو بهم کشید و روی مرکز قفل دستش رو گذاشت.

قفل تق باز شد. به آراد نگاه کردم:

- چطور اینکارو کردی؟

- با گرمای زیاد هر چیزی ذوب میشه!

ابرویی بالا انداختم. در گاوصندوق رو باز کردم کل گاوصندوق رو به هم ریختم؛ برگه‌ها رو کنار زدم اما اثری از خنجر نبود!

کلافه سرمو به دیوار تکیه دادم. آراد کلافه‌تر از من چشم‌هاش داخل اتاق در گردش بود.

سرمو به طرف شومینه چوبی روشن چرخوندم. بهش زل زدم، از جا پریدم و گفتم:

- آراد؟

متعجب نگاهم کرد.

- جانم!

همون طور که به آتیش داخل شومینه زل زده بودم، گفتم:

- به نظرت خنجر اون نیست؟

سرشو به طرف شومینه چرخوند و به خنجر وسط آتیش زل زد. دست‌هاشو بهم کوبوند:

- آره، خودشه!

سریع به طرفش رفتیم. دور خنجر پر شاخه‌های آتشین بود.

- بنظرت اونا شاخه‌های اکلیراس هستش؟

آراد سری تگون داد، با تردید دستمو جلو بردم دست‌هام بی‌حس بود حتی داغی آتیش روش اثر نداشت. شاخه‌ها رو کنار زدم؛ آروم دستمو به طرف خنجری که از داغی به رنگ قرمز دراومده بود بردم.

خنجرو با خوشحالی توی دست گرفتم، از بین انبوهی از شاخه‌ها بیرون کشیدم که باعث شد آتیش شومینه ناگهانی خاموش بشه!

به خنجر توی دستم نگاهی انداختم، دیگه رنگ قرمز نداشت؛ یه خنجر نقره‌ای رنگ بود.

آراد توسط شنود به فاران اطلاع داد که شنود پیدا شده. سریع به طرف در اتاق حرکت کردیم که در ناگهان باز شد و یه نفر با ماسک وارد اتاق شد. هینی

گفتم و عقب رفتم، اون فرد در اتاق رو بست؛ ماسکش رو کنار زد و همین باعث شد.

آراد: جکسون!

به دنبال حرف آراد با نگاهی به مرد هیکلی روبه‌روم زل زدم.

جکسون: آفرین! هنوزم به یادم داری.

آراد با خشم گفت:

- می‌تونم فراموش کنم که عامل بدبختی‌های خیلی‌ها تو هستی؟

جکسون بی‌توجه به حرفش به طرف من چرخید:

- خنجر رو هم که پیدا کردین، بهتر خنجر و پس بدی نامیرای متولد شده!

خشمگین‌تر از آراد گفتم:

- تمام مشکلات به خاطر وجود نحس تو به وجود اومده، محاله که خنجر رو

از دست بدم!

قهقهه‌ای زد که حال از وجودش بهم خورد.

- خوشم اومد!

به طرفم حمله کرد که خنجر و از دست‌هام بگیره، آراد از پشت جکسون رو

عقب کشید. گلدون رو به طرفش پرت کردم که باعث شد تیکه‌های گلدون

درون بدنش برن. بعد از گذشت چند لحظه به طرف آراد حمله‌ور شد.

از روی زمین بلند شدم از فرصت استفاده کردم تا پشت جکسون به من شد
خنجر رو از پشت توی قلبش فرو بردم.

فریادی زد و آروم آروم به عقب قدم برداشت؛ خنجر و از توی بدنش بیرون
کشیدم که روی زمین افتاد. متعجب به آراد زل زدم.

- یعنی... یعنی مرد؟!

آراد نگاهی بهم انداخت.

- مهم نیست، باید هرچه سریع تر از اینجا بریم!

ملحفه ای روی موهای لختم انداخت؛ ملحفه رو عین چادر دورم گرفتم خودم
و از پنجره آویزون کردم.

خودمو از پنجره ای که حدود دو متر بود پایین انداختم، آراد هم پشت سرم
اومد. وارد حیاط پشتی شدیم، حتی پرنده ای پر نمی زد. صدای آهنگ اونقدر
زیاد بود که کسی متوجه ما نشه.

نفس عمیقی کشیدم، آراد دستمو گرفت و با هم به گوشه ای حرکت کردیم.
سرم پایین بود و داشتم ملحفه رو جمع می کردم که آراد از حرکت ایستاد.

با تعجب سرمو بالا آوردم که افراد سیاه پوش ما رو احاطه کرده بودن. قلبم
تندتند میزد.

- خودتون رو تسلیم کنید.

آراد منو به طرف خودش کشید و توی بغلش منو نگهداشت.

- جکسون مرده، بهتر کنار برید!

یکی از میانشون بیرون اومد.

- منظورت منم!

با چشم‌هایی متعجب به جکسون نگاه کردم.

جکسون: می‌بینم رئیس گرگینه‌ها با نامیرای متولد شده متحد شده! جالبه!

با تعجب گفتم:

- پس اون کی بود؟!

پوزخندی بهم زد:

- اون مرد هزار چهره بود!

جکسون: چی شده نامیرا متعجب شدی.

قبل از این که فرصتی بده پوزخندی زد:

- راستی! سوپرایز جشن عالی بود! نه؟

دست‌هام از شدت استرس و خشم می‌لرزید.

- تو خواهر منو سوپرایز جشنت کردی، تازه داری با افتخارم حرف می‌زنی؟

نزدیک‌تر اومد:

- خواهرت زیباست! اما به زیبایی تو نمی‌رسه!

تا می‌خواست به صورتم دست بزنه آراد دستش رو پس زد:

- دست بهش نمی زنی!

جکسون چرخید به طرفش:

- الان ادعا می کنی آروشا همسرته! ببین آلفا بعد از نابودیت زنت ماله منه!

قهقهه ای سر داد. آراد با عصبانیت مشتی توی صورتش خوابوند.

سر جکسون به طرف رفت دوباره تو حالت اول برگشت با پوزخند گفت:

- خوشم اومد!

هفت_هشت نفر به دستور جکسون اطراف آراد رو احاطه کردن. آراد باهاشون درگیر شد.

جکسون با خیال آسوده ای به طرفم اومد. ملحفه رو عین شل دورم بستم، خنجر رو محکم توی دستم گرفتم.

نزدیک اومد تا خنجر رو از دستم بگیره؛ دستمو عقب کشیدم.

- بهتره خنجر و پس بدی!

همون طور که عقب می رفتم گفتم:

- هرگز!

با لبخند مضحکی چشمهاشو بست و چیزی زیر لب خوند، اشعه ای به طرفم اومد.

قبل از این که بهم برسه چشمهامو یه بار باز و بست کردم. اشعه ها تبدیل به تیغه شده بودن و در یک سانتی متری بدنم قرار گرفته بودن.

جکسون با تعجب نگاهی بهم انداخت، عصبانی به طرف سنگ بزرگی رفت؛ با دست‌های سنگ بزرگی رو به طرفم پرتاب کرد که با چشم‌هام سنگ رو کنترل کردم و سنگ رو روی زمین گذاشتم. این دفعه خودش به طرفم حمله‌ور شد. یه شمشیر بران تیز توی دستش ظاهر شد.

شمشیر می‌خواست از کنار سرم رد کنه، سرمو پایین گرفتم، چرخیدم و به طرف خودش لقدی زدم که عقب رفت.

کمی ایستاد و دوباره حمله‌ور شد. با پام روی دستش زدم که شمشیر از دستش افتاد.

یک دفعه‌ای عقب‌گرد کرد که آرادهای آرادهای شاخه‌های اکلیراس بسته بودن؛ تقلا می‌کرد اما هرچه بیشتر دست‌هایش تکه‌تکه می‌خورد دست‌هایش زخمی‌تر می‌شد. صدایش زدم:

- آراده!

به طرف جکسون چرخیدم:

- بس کن جکسون، چقدر می‌خواهی جاه طلب باشی؟ بست نیست؟

جکسون قهقهه‌ای زد:

- تازه اولشه!

با خشم گفت:

- بهتره خنجر و بدی و خودتو به من بسپاری، تا شاید آراده آزاد شه!

صدای آراد بلند شد:

- نه آروشا! نه! خنجر و بهش نمیدی.

وسط دوراهی مونده بودم. چون آراد برام مهم‌تر بود؛ قدمی به جلو برداشتم که آراد دوباره گفت:

- نه آروشا! جلو نیا!

از حرکت ایستادم، نفس نفس می‌زدم. جکسون خشمگین گفت:

- ساکت شو!

آراد بلند از خودش فریاد زد:

- آروشا جلو نمیای!

جکسون شمشیرش رو دوباره به دست گرفت و به طرف آراد رفت، قبل از اینکه برسم شمشیر و توی قلب آراد فرو کرد.

جیغی از سرم رفت:

- نه! نه! لعنت بهت جکسون!

قهقه‌وار شمشیر بیشتر فشار داد. خودمو به جکسون رسوندم. هلش دادم به عقب.

صدای فاران بلند شد:

- آرادا!

اشکام صورتمو خیس کرده بود. خنجر محکم توی دستم گرفتم و قبل از اینکه جکسون سر برگردونه توی قلبش فرو کردم:

- تقاص همه‌ی کارهات رو با مرگت میدی، جکسون!

صورتش رو به سفیدی رفت. رگ‌های صورتش متورم شد. تقلا می‌کرد اما من خنجر و بیشتر توی قلبش می‌فشردم.

خنجر توی دستم داغ شده بود، خنجر رها کردم که بدن جکسون همراه با خنجر آتش گرفت. همچنان داشت بدنش داخل آتش می‌سوخت که به طرف آزاد دویدم. بیشتر بچه‌ها جمع بودن. بقیه رو پس زدم و رفتم کنار آزاد.

- آزاد تموم شد! جکسون از بین رفت.

دستمو توی دست‌هاش گرفتم.

- آزاد! آزاد!

لبخند محوی زد:

- دوس... دوست... دارم... آرو... شا!

- نه... نه!

چشم‌هاشو بست؛ ناباور به چشم‌های بسته‌ی آزاد زل زدم.

- آزاد! بلند شو آزاد! بلند شو!

دست‌هاش آزاد افتادن. ناباور زل زدم و جیغ کشیدم:

- آراد! بگو یه خوابه! آراد خواب بلند شو!

فاران نبضش رو گرفت:

- هنوز نبض داره، ریموند زود باش.

دستمو به سرم گرفتم و با صدای بلند آراد رو صدا می‌کردم.

هیلدا و فلورا مقابلم نشستن.

هیلدا: بلند شو عزیزم

سرمو به دو طرف تگون دادم:

- ولم کنین! آرادو کجا بردن؟

فلورا: آروشا عزیزم آراد رو بردن خونه، بلندشو!

ملحفه‌ای که روی شونه‌هام افتاده بود رو روی سرم درست کردم. اشکام روی صورتم می‌ریخت. تلاشی برای نریختشون نداشتم.

آراد بی‌جون رو روی تخت خوابوندند. دستش رو توی دست‌هام گرفتم و کنارش نشستم، بهش نگاه کردم.

- آروشا؟

با صدای آشنایی سر برگردوندم، با تعجب زمزمه کردم:

- آریان؟!

ناباور بلند شدم و به سمتش رفتم، بهش زل زدم:

- تو... چطور... اینجا یی؟

موهام و کنار زد:

- خیلی وقته اینجا ام!

- کی اومدی؟!

دست هاشو تو جیبش فرو برد. با ابرو اشاره ای به آراد کرد و گفت:

- در نبود من خیلی از اتفاق ها افتاده!

پوزخندی روی لبم نشست:

- فکر می کنی برام آسون بوده؟ فکر می کنی در نبودت بهم خوش گذشته؟!

نگاهی بهم انداخت، دست هامو گرفت:

- آروشا! من حق نداشتم بفهمم آرونا دزدیده شده؟!

- آریان تو که آمریکا بودی، گفتنم چه فایده ای داشت وقتی کاری نه تنها از تو، بلکه از دست ما هم بر نمی اومد.

دستی دور لبش کشید:

- خیلی خب، فعلاً که آرونا هم خوبه!

ناگهان یاد آرونا افتادم با عجله پرسیدم:

- آرونا کجاست؟!

چشم‌هاشو روی هم گذاشت. حتی متوجه نشدی که آرونا طبقه پایین و مشتاق دیدنته!

سری تکنون دادم، خیلی وقت بود لباس‌هامو عوض کرده بودم اما آرایشمو نه! سریع یه شال روی سرم انداختم و به طبقه پایین حرکت کردم.

پله‌ها رو دوتا-یکی طی کردم، چند قدمیش ایستادم. هنوز متوجه‌م نشده بود. ایرا: خوبی عزیزم؟

لبخند محوی زدم:

- ممنونم!

آرونا سر برگردوند و با دیدنم بلند شد. لبخندی بهش زدم چند قدم باقیمونده رو پر کردم، توی بغلم گرفتمش و به خودم فشردمش:

- آبیچیم چطوره؟

ازم جدا شد؛ سری تکنون داد. لب‌هاش می‌لرزید، اشک‌های روی صورتش رو با دست‌هام پاک کردم و گفتم:

- منو ببخش، نبینم دیگه اشک بریزی خواهریم!

دوباره بغلش کردم که ایرا گفت:

- چه صحنه عاشقونه‌ای!

لبخندی زدم، آرونا با خودم به طرف مبل بردم. روی کاناپه نشستیم. دست‌هاشو توی دست‌هام گرفتم. آرونا سکوت کرده بود و با دست‌هاش بازی می‌کرد.

به جمع نگاهی انداختم. فاران و هیراد و ریموند برای پیدا کردن دارو بیرون رفته بودن و تنها اریک و هیرما و دو نفر دیگه توی جمع حضور داشتن که نمی‌شناختم.

- عضو جدید داریم؟

اریک به حرف اومد:

- ایشون... .

به فرد کنار دستیش اشاره کرد:

- ایشون ویلیام هستن همراه آریان به ایران اومدن.

و بعد به مرد بوری که روی مبل کناریش نشسته بود نگاهی انداخت و ادامه داد:

- ایشونم دنیل هستن، کمک کردن که آرونا از دست جکسون فرار کنه!

سری تگون دادم «خوشبختی» گفتم و به ساعت روبه‌روم نگاهی انداختم، ساعت هشت صبح رو نشون می‌داد.

رو به آرونا گفتم:

- چطور دنیل بهت کمک کرد؟

موهای جلوییش کنار زد، قبل از اینکه آرونا جواب بده دنیل به حرف او مد:

- منو ویلیام دوست‌های قدیمی بودیم؛ اتفاقاً که نیویورک با هم، هم‌دوره‌ای و هم‌کلاسی بودیم، طی اتفاقاتی باعث شد به گروه جکسون ملحق شم و دورادور با ویلیام ارتباط داشته باشم.

تا مدت‌ها داخل گروهش کار می‌کردم، اما قصدم از بین بردن افراد بی‌گناه نبود. جکسون باعث نابودی خیلی‌ها شده بود و همین دلیل باعث شد که من این‌همه مدت شرکت تاسیساتیم رو به دست ویلیام بسپارم. بعد از مدتی توی گروه جکسون متوجه شدم که جکسون دختری رو به اسارت گرفته تا نامیرا رو از بین ببره. بهش کمک کردم؛ درسته یه خون‌آشام عادی بودم و کاری از دستم برنمی‌اومد و تنها کاری که ازم بر می‌اومد این بود که تا جایی که می‌تونم ازش مراقبت کنم. شب جشن هم می‌خواستیم فرار کنیم که شماها بهمون کمک کردین!

اریک به طرفم چرخید:

- راستی آروشا می‌دونی جکسون قبل از مرگش تیدا رو کشته؟!

سرمو خودکار به طرفش چرخوندم:

- چی! چطور ممکنه؟

- ظاهراً جکسون فهمیده که می‌خواد از این طریق به آراد نزدیک بشه، اون رو به خاطر نامردی کشته!

دستی به صورتم کشیدم:

- خب جسدش کجاست؟!

اریک دستی به گردنش کشید:

- هنوز مشخص نشده.

سری تکنون دادم. اون قدر درگیر افکارم بودم که رو به همشون گفتم:

- خوشحالم که همتون صحیح و سالمید!

بلند شدم و به طبقه بالا رفتم و کنار آراد نشستم، دستشو توی دستهام گذاشتم.

بهش زل زدم، دقیقه‌ای نگذشته بود که در باز شد، فاران، هیراد، آریان وارد شدن. خوشحال از این که تونستن دارویی پیدا کنن از جام بلند شدم:

- بالاخره اومدین! چی شد دارو کجاست پس؟

فاران سرشو پایین انداخت، با تعجب به طرف هیراد برگشتم:

- چی شده؟ دارو کجاست؟ نتونستین گیر بیارین؟!

هیراد سری به معنای نه تکنون داد. ناامید شدم، عقب عقب رفتم. بدنم بی حس شد و روی زمین افتادم، اشک هام صورتمو خیس کرده بود.

آریان جلو اومد، بغلم کرد و از ته دل گریه کردم. آریان با دیدن حالم دستشو روی کمرم به گردش درآورد:

- عزیز دل برادر، آراد خوب میشه؛ بالاخره راهی پیدا می کنیم.

- به نظرت دیگه راهیم مونده؟

- سعیمو می‌کنم.

- امیدوارم.

ازش جدا شدم. بقیه از اتاق خارج شده بودن و فقط منو آریان کنار تخت نشسته بودیم. سرمو روی شونه‌ش گذاشتم.

- آریان ازم دلخوری؟

نگاهی بهم انداخت:

- بابت...؟

ازش جدا شدم و سرمو پایین انداختم.

- بابت ازدواجم با آرادا!

بلند شد جلوی پنجره اتاق و ایستاد و گفت:

- دلخور بودم، اما دیگه نیستم! به انتخابت احترام می‌ذارم غیر از اون، ازش ممنونم بابت این‌که این‌همه مدت مراقبت بوده.

به طرف آراد اومد و نبض آراد رو چک کرد همون‌طور پرسید:

- فکر نمی‌کردم ملکه نامیرا تو باشی!

دست آزاد آراد رو توی دست‌هام گرفتم:

- سرنوشت خیلی چیزها رو برای ما تعیین می‌کنه.

بهبش نگاهی انداختم:

- آریان؟

- جانم.

- تو می‌دونستی من مال یه خانواده دیگه بودم؟

با تعجب بهم نگاه کرد:

- نمی‌دونستم از اینم خبر داری!

- اوو آریان مگه میشه ندونم.

سری تکون داد و گفت:

- وقتی پنج سالم بود وسط جاده یه تصادف اتفاق افتاده بود؛ یه خانواده سه

نفره به طرز عجیبی تصادف کرده بودن، مادر و پدر سرپرستی نگهداریت رو به

عهده گرفتن اما بعدها معلوم شد که کشته شدن اون‌ها غیر طبیعی بوده اما

اثری از چیزی پیدا نکردن.

آهی کشیدم از گذشته خودم دست کشیدم.

- آریان! آراده آلفاعه چطور زخمش بهبود پیدا نمی‌کنه؟!

آریان دستی داخل موهایش کشید:

- زهر ماورا سرخ، زهری هست که کشنده هست و غیر از اون، پادزهری نداره!

ناامید دست آراده رو نوازش کردم.

- یعنی هیچ راهی نمی‌مونه؟

آریان چشم‌هاشو با آرامش بست:

- سعیمو می‌کنم پادزهری براش بسازم، اما وقت می‌خوام! امیدوارم آراد
طاقت بیاره!

اشک‌هامو از گونه‌م پاک کردم، سری تکنون دادم... .

سه هفته بعد

آبی به صورتم زدم و خون دور لبمو پاک کردم. نمی‌دونستم چم شده بود که
فقط خون بالا می‌اوردم. از دست‌شویی بیرون اومدم، هنوز در دست‌شویی رو
نبستم که صدایی توجه‌م رو جلب کرد.

- آرونا چرا بهشون نمیگی!

آرونا: چی بگم؟!

- آرونا من دوست دارم!

آرونا: بس کن دنیل!

صدای قدم‌های آرونا دور شد. صدای آرونا گفتن دنیل می‌اومد. با چند
لحظه مکث تصمیم گرفتم سر فرصت با آرونا صحبت کنم.

به طبقه بالا رفتم. سرمو کنار تخت آراد گذاشتم.

- آرادم، بیدار شو! ببین همه سالمیم. چرا بیدار نمیشی؟ سه هفته‌ست چشم
انتظارم که بیدار شی اما هیچی!

در حال حرف زدن با آراد بودم که هیلدا و آرونا و آریان وارد شدن.

هیلدا: خوبی عزیزم؟

لبخند محوی زدم:

- ممنون خوبم!

هوس خوردن خون رو کرده بودم، از کنار پاتختی جام خون رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم.

هیلدا ابرویی بالا انداخت:

- این روزا خیلی خون می خوری!

جام رو روی عسلی گذاشتم:

- نمی دونم چمه!

هیلدا: خیلی بی حالی.

سری تگون دادم، آریان داشت وضع آراد رو چک می کرد که حالت تهوع بهم دست داد، فوراً از جام بلند شدم.

وارد دست شویی شدم و بالا آوردم. حالم به شدت بهم می خورد، دور دهنمو شستم؛ کمی داخل دست شویی ایستادم در دست شویی رو بستم.

آریان: آروشا آبجی خوبی؟ چی شده؟

آرونا کنارم اومد دستمو گرفت. دستی به صورتم کشیدم:

- نمی‌دونم! مهم نیست.

آرونا: یعنی چی مهم نیست؟

آریان اخمی کرد، دستشو داخل جیبش فرو برد. روبهم گفت:

- مطمئنی خوبی؟

او هومی گفتم که جلو او مد، دستمو توی دست‌هاش گرفت و نبضمو چک کرد. نگاه عجیبی بهم انداخت، دوباره نبضمو چک کرد.

- آریان چیزی شده؟!

بلند شد. دستی داخل موهاش کشید:

- آروشا مطمئن نیستم، اما این نوع نبض یعنی تو بارداری!

با جیغ گفتم:

- چی؟

آرونا و هیلدا ناباور بهم زل زدن.

هیلدا: این باور نکردنی، اوه! آروشا تو بارداری!

با تعجب بهش نگاه کردم که فوراً به طبقه پایین رفت.

آریان کنارم نشست.

- آروشا می‌دونی خطرات زیادی تو رو تهدید می‌کنه؟

به طرفش چرخیدم.

- چه خطراتی؟

- اون بچه باعث میشه قدرت تو رو تضعیف کنه.

اخم کردم:

- آریان این بچه از وجود من و پدرشه پس هر اتفاقی هم بیفته باز من پاش هستم!

کلافه بلند شد و سری تگون داد. آرونا کنارم نشسته بود. نگران بهم زل زد:

- آروشا جون خودت مهم‌تر!

دستشو توی دست‌هام گرفتم و با آرامش چشم‌هامو باز و بسته کردم.

- اتفاقی نمیفته، نگران نباش گلم.

ساکت شد. دستی لای موهای پریشونم کشیدم. باورش برام سخت بود اما در کنارش لذت شیرینی به همراه داشت.

در باز شد فلورا و ایرا همراه هیلدا وارد شدن. فلورا خوشحال به طرفم اومد تو بغلش منو گرفت و گفت:

- عزیزم! خیلی خوشحالم.

روبهش گفتم:

- ممنونم.

ایرا: وایی دارم خاله میشم!

صدای آرونا از پشت سرش اومد:

- من خاله میشم نه تو!

ایرا جیغی زد:

- حالا منم یه بار خاله بشم. ایراد داره؟

آرونا دستاشو توی هم گره داد:

- نه!

ایرا: وایی! آرونا!

لبخند گرمی بهشون زدم:

- خیلی خب! هردوتون خاله میشین.

هنوزم کل کل هاش ادامه داشت، خوشحال بودم. نگاهی به اتاق انداختم.

آریان چند لحظه‌ای بود از اتاق خارج شده بود، کنار آراد نشستم و با پارچه خیس دست‌هاشو خیس کردم. وضعیتش خوب نبود و حالش منو بیشتر نگران می‌کرد.

فلورا: آروشا، آراد خوب میشه نگران نباش.

ایرا: نمی‌خوای پایین بیای؟

سری تکون دادم، دوباره نگاهی به آراد کردم و از اتاق خارج شدم.

سلامی به همگی دادم، روی کاناپه کنار آرونا و هیلدا نشستم.

رو به فاران و ریموند گفتم:

- نتونستین پادزهر رو پیدا کنین؟!

فاران سری تکون داد و کلافه بلند شد و گفت:

- پادزهری تا الان پیدا نکردم.

آریان: منو هیلدا سعی می‌کنیم پادزهرشو آماده کنیم اما زمان می‌بره!

فاران و ریموند برای دیدن آراد به طبقه بالا رفته بودن. بلند شدم به طرف آشپزخونه رفتم، هوس فسنجون کرده بودم.

مواد فسنجون رو آماده کردم، دخترا هم به کمکم اومدن.

هر یک مشغول کاری شدن.

سر قابلمه خورشت‌ها رو بستم، شعله‌شو کم کردم و به هیلدا سپردم مراقبشون باشه.

خودم به طبقه‌ی بالا رفتم. عصاره‌ی گل سرخ رو از کنار پاتختی برداشتم، کم‌کم به خوردش می‌دادم؛ هنوزم تب داشت، هر روز تبش بدتر از روز قبل می‌شد.

دستم رو شکم قرار دادم:

- آراد چرا بلند نمیشی؟ اتفاقای خوب میفتن ولی تو بیهوش روی تختی، آراد داری پدر میشی پس چرا بیدار نمیشی؟ آراد؟

سکوت بود، جوابی نبود. صدای ایرا از طبقه پایین به گوش می‌خورد:

- امیدی به زنده موندن آراد هست؟!

هیراد: هر روز حال آراد بدتر میشه، دیگه چه امیدی می‌مونه؟
فاران: لطفا این قدر منفی فکر نکنین، هر اتفاقی هم بیفته باید تلاش بکنیم.
فلورا: فاران درست میگه! آروشا بارداره این قدر استرس وارد نکنین.
در اتاق باز شد و آریان وارد اتاق شد و گفت:
- یکم به خودت برس.

پوزخندی زد:

- وقتی آراد اینجا حالش بده من به خودم برسم؟!
- آروشا باید به خودت برسی، هر اتفاقی هم که بیفته!
بازدمی فرو فرستادم.

آریان: بریم پایین؟

ناامید سری تکیه دادم و با هم پایین رفتیم. شامو در کنار کل‌های ایرا با
بقیه خوردیم. حالم بهم می‌خورد بیشتر با غذا می‌کردم تا خوردن.
ظرف‌ها رو دخترا شستن، روی صندلی نشسته بودم که هیلدا گفت:
- آروشا عزیزم، من برات داخل یخچال شیشه خون گذاشتم.
دستی به شالم کشیدم:

- چرا زحمت کشیدی آخه!

- قابلتو نداره!

لبخندی بهش زدم. حدود یه سه هفته‌ای می‌شد که هیلدا و برادرش از ویلا رفته بودن.

از روی صندلی بلند شدم. مثل همیشه به طبقه بالا رفتم... .

سر صبح یه دوش سرد گرفتم، هوای گرم و رطوبتی شمال بد تو ذوق میزد. پیچک داخل اتاق رو کنار پنجره گذاشتم، پرده رو کنار زدم که باعث نور داخل اتاق بیاد.

با نخ پیچک رو دور پنجره بستم پرده رو کناری زدم تا نور به داخل اتاق بتابه. به رسم همیشگی به آراد زل زدم.

ناگهان متوجه شدم پوست صورتش به سفیدی میزنه. دستشو توی دست‌هام گرفتم، دست‌هاش یخ بود.

ترس به تمام وجودم رخنه کرد فوراً بلند شدم در اتاق رو باز کردم:

- آریان! آریان!

آریان هراسان وارد اتاق شد.

به طرفم اومد:

- چی شده؟!

- آراد...!

نذاشت ادامه‌ی حرفم کامل شه، وارد اتاق شد و نبضش رو گرفت:

- نبض نداره!

جیغ زدم:

- آراد!

با صدای جیغ من همه بالا اومدن.

فلورا: چی شده؟

فاران به طرف آریان رفت، اشک هام صورتمو خیس کرده بود. آریان رو به هیلدا گفت:

- پادزهرو بیار.

- اما...!

- بیارش!

هیلدا از اتاق خارج شد. داشتم می لرزیدم؛ دیدم از اشک تار شده بود. فقط دیدم آریان چیزی رو به آراد تزریق کرد.

بعد از چند ثانیه دوباره نبض گرفت:

- اه لعنت برگرد! برگرد!

جیغ کشیدم:

- آراد! آراد!

داشتم نفس کم میاوردم، روی زمین افتادم. فلورا توی صورتش زد:

- آروشا!

آریان دستی داخل موهاش کشید، دوباره یه داروی دیگه رو تزریق کرد و نبض گرفت؛ با تردید یه بار دیگه هم نبض رو چک کرد:

- برگشت! نبض داره.

آریان بازدمی فرو فرستاد. دست هام می لرزید؛ اشک هامو پاک کردم و به طرف آراد رفتم. دستشو توی دست هام گرفتم. بدنش گرم شده بود، دیگه یخ نبود. فاران از کلافگی دراومده بود و گفت:

- چی بهش تزریق کردی؟!

آریان: زهر عقرب سرخ!

فاران به طرف آریان برگشت، قبل از این که فاران چیزی بگه آریان دوباره گفت:

- خنثی کردن زهر با زهر!

فاران: و زهر با پادزهر!

آریان سری تکون داد و گفت:

- درسته! یه ساعت دیگه پادزهر رو باید تزریق کنم.

نگرانی ها برطرف شد. همگی سکوت کرده بودن. وقتی از حال آراد خیالشون راحت شد به طبقه پایین رفتن.

آرونا به طرفم اومد، کنارم نشست:

- آروشا خوبی؟!

لبخند محوی زدم:

- خوبم گلم.

نگاه آرونا به حلقه داخل دستم افتاد، وقت رو غنیمت شمردم روبهش گفتم:

- آرونا؟

نگاهش رو از حلقه گرفت و به من دوخت:

- جونم!

لبخندی زدم و گفتم:

- تو دنیل رو دوست داری؟

از حرفم چند لحظه مات موند، متعجب بهم گفت:

- نه! چطور؟

دستش رو گرفتم و فشردم:

- از چی تردید داری عزیز دلم؟

من من کرد:

- خب! اومم! آره! دوستش دارم اما از حسم مطمئن نیستم نمی‌تونم بهش

اعتماد کنم.

- چه اعتمادی؟ وقتی که آریان اون رو می‌شناسه!

سری تکنون داد. دست‌هاشو توی هم گره داد:

- خانم خوشگله هیچ اجبار و مانعی نیست. من خواهرتم با من راحت باش.

اشک توی چشم‌هاش جمع شد. یهو بغلم کرد:

- دوست دارم. خیلی بیشتر از اونچه که فکرش رو بکنی، بعد از مادر تو برام حکم مادر داری!

تو بغلم فشردمش:

- منم دوست دارم، آبجی خودمی!

آرونا تو بغلم بود که آریان وارد شد:

- ماشاءالله دوتا خواهر خلوت کردن!

آرونا خنده‌ای کرد:

- تو که تاج سری داداشم.

- اوهو حالا تاج سرتونم! آره؟

آرونا لبخند شیرینی روی لبش نشست و گفت:

- آره داداشم تاج سری.

آریان سری تکنون داد و پادزهر رو به دست آراد تزریق کرد.

- آریان؟ کی به هوش میاد؟!

لبخند آرامش‌بخشی زد و گفت:

- به هوش میاد نگران نباش!

جواب لبخندشو دادم، آریان رو به همه گفت:

- آروشا بد نیست یه ذره به خودت استراحت بدی!

آرونا هم از جاش بلند شد:

- آروشا استراحت کن!

بدون اینکه اجازه حرفی بدن از اتاق خارج شدن. چشمهام مالیدم خوابم نمی‌اومد. توی سکوت به اتفاقات اخیر فکر کردم. بسته خون رو به دهن نزدیک کردم؛ کمی ازش خوردم.

دستمو لای موهای پریشون آراد بردم، دستش رو توی دستهام گرفتم؛ دست‌هایم گرم بود. با خیال آسوده‌ای دستش رو روی تخت گذاشتم.

سرمو روی تخت گذاشتم و چشمهامو بستم. حس کردم دست آراد تکون می‌خوره؛ با دقت بیشتری به دستش نگاه کردم.

دستش تکون خورد. مشتاق نگاهش کردم که کمی پلک‌هاشو تکون داد. صداش زدم:

- آراد؟

چشم‌های بی‌جونشو بیشتر باز کرد:

- آرو... شا!

دستش و فشردم:

- جانم! خوبی؟

سرش و به نشونه‌ی آره تکون داد:

- آراد دلم برای صدات تنگ شده بود. داشتنی جون به لبم می‌کردی!

لبخند محوی زد دستم و توی دست‌هاش فشرد. از جام بلند شدم آریانو صدا زدم. پشت بندش همه وارد اتاق شدن.

آریان: داشتی همه رو می‌ترسوندی.

آراد پرسید:

- چند وقته بی‌هوشم؟

- حدود چهار هفته‌ست که بی‌هوشی!

آراد: جکسون چی شد؟

فاران به حرف او مد:

- آروشا جکسون رو نابود کرد!

ادامه‌شم من گفتم:

- جکسون حتی به تیدا رحم نکرده اون رو هم کشت.

آراد متعجب بهم نگاهی انداخت، که ریموند گفت:

- افرادی که طی خاکسپاری اونجا حضور داشتن می گفتن که تیدا تصادف کرده و یه اتفاق ساختگی درست کردن و اگر جکسون زنده می بود قطعاً اون اتفاق رو به گردن تو می نداشت و همه فکر می کردن تو تیدا رو کشتی. چشم هامو بستم، خیالم بابت جکسون راحت شد.

فلورا دست هاشو بهم مالید:

- و خبر آخر اینکه پدر شدی آرادا!
اخم توی چهره اش نشست و گفت:
- چی؟

فلورا: آروشا بارداره!

اخم تو چهره ی آراد نشست، سکوت کرد. باید باهاش حرف می زدم. این سکوتش آرامش قبل از طوفان بود.
بعد از چند لحظه ایرا سکوت رو شکست.

ایرا: آراد خان این چند وقت بهت خوش گذشت؟ کلا خواب بودی!
آراد: من حاضرم این خوابو با تو تقسیم کنم ایرا خانم موافقی؟!
ایرا خودشو عقب کشید و پشت سر اریک پنهان شد از همون جا گفت:
- نه نه همین جوری بهتره، اصلاً نوش جانم هرچقدر خوابیدی!
تمام جمع به حرف ایرا خندیدن.

اریک: آراد اگه تقسیم کنی من حرفی ندارم، لا اقل یکم از جیغ جیغ هاش کم میشه.

ایرا چپ چپ اریکو نگاه کرد که اریک تک خنده ای کرد.

هیراد: خب خدا رو شکر به خیر گذشت.

ایرا: و این یعنی نخود نخود هرکه رود خانه خود.

فاران: ایرا ضرب المثل های قشنگی یاد گرفتی.

اریک: بله خواهرم یه مطلب مفید یاد گرفته باید تشویق شه!

جیغ ایرا در اومد:

- اریک!

ریموند: اریک قبل از اینکه قتل عام بشی، فرار کن.

فلوراهم با خنده سری به معنای تاکید تکنون داد. هیراد بعد از چند لحظه گفت:

- خب ما فعلا می ریم! ممنون بابت کمک هاتون.

پشت بندش هیرما و هیلدا هم تشکر کردن.

آراد: من باید از شماها ممنون باشم، پس این حرفو نزنید.

هیراد: وظیفه مون بوده.

با لبخند سری تکنون دادن به طرف در حرکت کردن بقیه هم پشت سرشون کم کم بیرون می رفتن.

حتی آریان و آرونا هم اتاق رو ترک کردن و من و آراد رو تنها گذاشتن. آراد بعد یه مکث طولانی گفت:

- آروشا باورم نمیشه! می دونی اون جنین قدر تو تضعیف می کنه؟ سری تکنون دادم:

- همه عواقبشو پذیرفتم، آراد اتفاقی نمیفته! اخم کرد:

- می دونی داری خطر می کنی؟ مصمم سری تکنون دادم:

- عزیزم مشکلی پیش نمیاد.

کلافه می خواست دستش رو لای موهاش ببره، که دستشو از تو هوا گرفتم: آراد قول میدم مراقب باشم.

- آروشا خطر بزرگیه!

چشم هام و با اطمینان باز و بست کردم:

- هیچ اتفاقی نمیفته... .

یه لباس بلند و گشاد آلبالویی پوشیدم. به خودم داخل آینه خیره شدم؛ به شدت تپل شده بودم.

موهام و با کش بستم. یه رژ قرمز زدم. هشت ماه گذشته بود دیگه همه مستقل شده بودن، ما ویلای شمال موندگار شدیم و حتی محل کارمون رو به اینجا انتقال دادیم.

از پله‌ها آروم پایین اومدم. دستم و روی شکمم گذاشتم، هیچ کس داخل خونه نبود.

صدای موبایل به گوش می‌رسید. موبایل رو از روی اپن برداشتم به اسم روی صفحه خیره شدم «کیمیا»!

اوکی رو زدم:

- الو...!

- الو و درد، الو و مرگ، الو و کوفت بنده بعد از این همه مدت باید خط جدید تو گیر بیارم؟ بنده باید تازه بشنوم حاج خانم ازدواج کردن؟ بنده باید تازه بشنوم که رفتی شمال؟ ها؟!

گوشی رو از گوشم فاصله دادم:

- یواش‌تر کیمیا! چه خبره ترمز بگیر!

- تو یکی ساکت هرچی می‌کشم از دست توعه!

سکوت کردم. بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

- هوی آروشا! مردی؟
- خبیث گفتم:
- خودت گفتی ساکت!
- جیغی از پشت موبایل زد:
- آروشا هنوز آدم نشدی!
- نه آدم نشدم.
- کیمیا دندون قرچه‌ای رفت:
- آروشا میام کله تو می‌کنم.
- می‌تونی؟
- با صدای مردونه‌ای که سعی داشت کلفتش کنه گفت:
- آره مشتی! تو فقط طلب کن!
- تک خنده‌ای زدم هنوزم دیونه بازی‌هاش ادامه داشت:
- خیلی خب، نخند مسواک گرونه!
- با تعجب گفتم:
- چه ربطی به مسواک داره؟!
- انگار حرصش گرفته بود:
- آروشا شد یه روز حاضر جواب نباشی جلوم کم بیاری؟

- نه!

صداش ته خنده بود:

- ای درد بگیری!

نذاشت جوابشو بدم:

- خب ناqlا! جناب سرگردو بردی شمال خوب به پاچش خودتو چسبوندی؟

- ها؟

- ها نداره عزیزم! چون می دونستی کسی نمی گیرتت سریع رفتی مخشو زدی!

- هوی! خوب کاری کردم شوهرمه.

بلند خندید:

- بله بله! قطعاً عزیزم!

جدی شد و گفت:

- آروشا جان من یه دوتا شوهر مو بور، چشم رنگی، صورت قشنگ، دماغ عملی، خوش اخلاق، خوش رفتار، پولدار، واسه من و هستی گیر بیار داریم از سینگلی پیر می شیم.

با خنده گفتم:

- ترمز بگیر تا داخل دیوار نرفتی. جانم! چه سفارشاتیم می کنی. مگه شوهر سفارشیه؟ تو دعا کن فعلا یکی پیدا شه فقط بگیرتت.

جیغش دراومد:

- آروشا! اصلا نخواستیم اصلا شوهرم نمی‌خوام.

- می‌خواستیم کسی نبود.

دیگه اوج حرص گرفتنش بود:

- آروشا! عزیز دلم کاری نداری؟

- نه عزیزم برو موفق باشی شاید شوهر گیرت اومد.

- خیلی خب! زنگ زدم ببینم مرده‌ای یا زنده، که خوشبختانه زنده بودی!

باخنده یه روانی نثارش کردم که قطع کرد.

کل‌کل‌های منو کیمیا لبخند روی لبهام می‌آورد. موبایل رو روی عسلی گذاشتم.

وارد آشپزخونه شدم در قابلمه رو برداشتم بعد از چک کردن غذاها روی صندلی آشپزخونه نشستم شیشه خون رو برداشتم داخل جام ریختم.

جرعه‌ای ازش نوشیدم، یه دفعه ته دلم یه درد بدی پیچید. چشمهامو روی هم فشردم.

دست روی شکمم گذاشتم، چشمهام رو آرام باز کردم که زنگ آیفون به صدا دراومد.

به طرف افاف رفتم که تصویر آرونا و ایرا و فلورا نمایان شد. با لبخند در و باز کردم.

از وقتی که از اینجا رفته بودن بیشتر بهم سر می‌زدن تا بهم کمک کنن.

در ورودی رو باز کردم:

- سلام خوش اومدین.

جفتشون وارد شدن.

ایرا: سلام آروشام گوگولی خاله چطوره؟!

آرونا ایرا رو کنار زد و جلو اومد:

- این بچه فقط و فقط خواهر زاده‌ی من هستش!

خنده‌ای کردم رو به فلورا گفتم:

- بیا داخل عزیزم.

فلورا به طرفم اومد دست‌هامو توی دست‌هاش گرفت:

- آروشا خوبی؟ رنگت پریده!

لبخندی زدم و گفتم:

- خوبم عزیزم بفرمایین!

می‌خواستم به طرف اشپزخونه برم که آرونا گفت:

- بشین خودم میرم الکی که نیومدم!

لبخند مهربونی زد و از ما دور شد.

فلورا: آراد کجاست؟!

- سرکار دیگه! الاناست که بیاد!

- آخه آراد چطور تو رو با این وضعیت داخل خونه تنها می ذاره؟

لبخندی زدم و گفتم:

- تقصیر اون نیست! بارها بهم گفته خدمه بگیره اما من نذاشتم.

- اوو دختر چقد کله شقی!

با همون لبخند دستی به پشت گردنم کشیدم:

- می دونم.

صدای در ورودی اومد:

- آروشا؟ آروشا؟

به طرف آراد رفتم داخل راهرو بود داشت کفش هاشو درمی آورد:

- سلام عزیزم، خسته نباشی!

جلو اومد پیشونیمو بوسید:

- ممنون گلم توام خسته نباشی!

آراد کتش رو روی دستش گذاشت، به فلورا و ایرا سلامی داد و به طبقه بالا رفت.

به کمک آرونا رفتم تا میز رو بچینم که فلورا و ایرا هم کمکمون اومدن و من رو کنار زدن.

فلورا: لازم نکرده با اون شکمت این قدر بالا-پایین شی!

لبامو روی هم فشردم و گفتم:

- پس میرم آراد رو صدا بزنم.

پله‌ها رو به سختی طی کردم در اتاق رو باز کردم. وارد شدم؛ آراد با سر خیس جلوی آینه ایستاده بود.

خم شدم کتش رو از روی تخت بردارم که دست‌هاش حصار دورم شد:

- لازم نکرده کار کنی خودم برمی‌دارم.

دستشو روی شکمم گذاشت:

- کوچولوی بابا چگونه؟!

با این که کمی درد داشتم گفتم:

- عالی‌ه.

- اوه چه خوب!

خم شد کتشو برداشت و به طرف کمد برد. دستمو روی تاج تخت گرفتم قدم اول رو برداشتم که یهو درد بدی تو دلم احساس کردم ان قدر زیاد بود که نمی‌شد تحمل کردش. جیغی زدم که آراد به طرفم اومد هراسان گفت:

- آروشا چی شد؟ آروشا؟

به زور داشتم تحمل می‌کردم که جیغ نزنم لبم و از داخل گاز گرفتم.

- آروشا حرف بزن! آروشا!

نفس عمیقی کشیدم و در همون حال گفتم:

- آراد... به فلورا... بگو... بیا!

سریع به طرف در رفت به صدمی از ثانیه بالا سرم اومد، نفس هام تند شده بود فلورا داخل اتاق اومد با دیدنم تو این وضعیت فوراً کنارم اومد:

- هی آروشا؟

دستش و روی شکمم قرار داد، رو به آراد گفت:

- وقتشه!

توانایی حرف زدن نداشتم، آراد بغلم کرد روی تخت گذاشتم، فلورا ایرا رو صدا کرد:

- ایرا زود باش آب داغ آماده کن!

آراد کنارم نشست، موهام و از روی صورت غرق در عرقم کنار زد:

- آروم باش آروشا! آروم!

دستشو محکم توی دستم گرفتم.

فلورا اومد بالا سرم:

- آروشا تحمل کن عزیزم!

با هر دردی دست آراد و بیشتر فشار می داد. فلورا فشار دست هاش روی شکم بیشتر کرد:

- یه کم دیگه تحمل کن آروشا!

جیغی زدم. بدنم می لرزید کل بدنم عرق کرده بود. دستم از توی دست آراد شل شد.

صدای گریه ی دوتا بچه توی فضای اتاق پیچید.
فلورا متعجب گفت:

- اوه خدای من! آروشا تو دوقلو بارداری بودی.
ایرا دست شو روی دهنش نگه داشت.

آراد بی توجه به حرف فلورا دستی لای موهاش برد:
- آروشا؟ آروشا؟

دست لرزون و بی جونم و روی دست هاش گذاشتم. با نگرانی پرسید:
- یه کلمه حرف بزن آروشا نگرانتم!
چشم هامو روی هم فشردم:

- خو... بم!

فلورا پتویی رو از کنار تخت روم انداخت:

- این شرایط عادیه! تا یه ساعت دیگه اثری از درد حس نمی کنه.

فلورا و ایرا مشغول پاک کردن بچه‌ها شدن، صدای آرونایی که تا الان گوشه‌ای از اتاق بغ کرده بود نزدیک اومد:

- آروشا خوبی؟!

چشم‌هامو باز کردم، سری تکنون دادم. فلورا بچه‌ای رو بغل آراد داد:

اینم دختر خانومتون، آقا پسرتونم تو راهه!

نفس عمیقی کشیدم، به بچه‌ی بغل آراد نگاهی انداختم. داشت دستشو می‌خورد آراد با خنده گفت:

- از همین الان گشنه شده دختر بابا!

فلورا با ظرفی برگشت:

- عصاره عسل و نعناعه بخورش!

آراد بچه رو بغل آرونا داد، دستشو دورم انداخت کشیدم بالا. سرم و به سینه‌ش تکیه دادم.

ظرف دست آراد بود کم‌کم به خوردم می‌داد. با این‌که طعم تلخش حالمو بد می‌کرد اما تا آخر خوردمش.

بچه رو از آرونا گرفتم؛ تو بغلم گرفتمش و نگاهش کردم. چشم‌هاش بسته بود.

ایرا اون یکی رو هم آورد بغل آراد داد.

دست‌های کوچولوش رو توی دست‌هام گرفتم و با لبخند به جفتشون نگاه کردم.

ایرا و فلورا اتاق رو جمع و جور کردن، آرونا هم به کمکشون رفت. بازم منو آراد تنها شدیم با این تغییر که دو عضو جدید داشتیم.

دردم کاملاً گم شده بود. از جام بلند شدم بچه‌ها رو به آرونا و آراد سپردم و خودم وارد حموم شدم.

بعد یه حموم درست حسابی یه لباس آبی با گل‌های پراکنده سفید تنم کردم.

وارد اتاق شدم. بچه رو از آرونا گرفتم. آرونا تنهامون گذاشت. آراد بچه رو بغل کرد کنار پنجره رفت. خورشید غروب کرده بود.

جفتمون به غروب خورشید دریای روبه‌رو چشم دوختیم:

- آروشا اسم بچه‌ها چی باشه؟!

- اکبر و کبری

خندید:

- اصغر و صغری؟

این دفعه من خندیدم. شوخی رو کنار گذاشتم و گفتم:

- اومم آقا پسر باشه آرمیا...!

آراد: و دختر خانمم باشه آرمیتا!

با لبخندی سری تکون دادم و به دریای روبه رو زل زدم.

۳ سال بعد

سریع یه لباس تابستونه تنم کردم به طبقه پایین رفتم با دیدن بچه‌ها جیغی زدم.

- بدوین پایین اونجا چه خبره؟

آرمیا: مامانی کال آرمیتا بود.

آرمیتا: عه مامان دلوق می‌گه!

- هی‌هی بس کنین؛ آرمیا با خواهرت کنار بیا تو داداششی!

با خنده شیطانی سرش و تکون داد و رو به آرمیتا گفت:

- من داداشیتم باید به حلفم گوش بدی.

قهقهه آراده از پشت سرم بلند شد:

- ماشاءالله زبونشون و قد ماره!

آرمیا: بابایی کی گفته زبونم قلد ماله؟

ابروی به معنای اینکه تحویل بگیر بالا انداختم.

آراده خنده‌ای کرد و جفتشونو بغل کرد. گیتارشو ازش گرفتم و با هم از ویلا خارج شدیم.

آرمیا دست منو گرفته بود و آرمیتا دست آراده رو گرفته بود.

همه لب ساحل جمع شده بودن. ما هم به طرفشون حرکت کردیم تو این مدت آرونا بعد از تلاش‌های دنیل به تفاهم رسیدن یه چند ماهی می‌شد ازدواج کرده بودن؛ آریان خان داداشم با اون نگاهایی که به هیلدا می‌نذاخت الکی نبود عاشقانه بود.

آریان: چه عجب تشریف آوردین.

با دیدن دوتا فسقلی گفت:

- به فسقلی‌های دایی بدوین بیان.

آریان گیتارشو گوشه‌ای گذاشت و بغلشون کرد.

فلورا: قرار امشب مهمانتون باشیم آراد خان.

آراد رو بهش گفت:

- بله صد درصد؛ منو آریان هماهنگ کردیم که چی بخونیم براتون.

آریان آرمیا رو بغلش نشوند. آرمیتا هم بغل آراد نشست. جفتشون گیتارهاشون رو کوک کردن.

موج دریا تا کنارهامون می‌اومد و دوباره عقب می‌ریخت. بوی نم خاک هوای رطوبتی باهم قاطی شده بود زیر سایه ماه شروع کردن:

"من درگیر توام تحت تاثیر توام

تو با من چیکار کردی انقده پیگیر توام

تو فوق العاده‌ای واسه عاشقی آماده‌ای

ساده دل می‌بری شما چون جذاب و ساده‌ای
تو دل بروی خواستنی هواتو کردم
مثل تابستونی برام توی هوای سردم
وای ببین چه حال خوبیه کنار ساحل
بیا بذار کنار غمو واسه یه روز کامل
واسه یه روز کامل
(تکست آهنگ حس ناب_رضا مریدی)
"حسم حس نابیه آسمونم آبیّه
وقتی تو باشی کنارم
عشقم با تو چه حالیه، زندگیم عالیه
واسه‌ی تو جونمو می‌ذارم
هرجور که باشی جذابی، الماسی کمیابی
تو واسم تسکینی تو همون حس نابی
هرجور باشی جذابی الماسی کمیابی
تو واسم تسکینی تو همون حس نابی
تو دل بروی خواستنی هواتو کردم
مثل تابستونی برام توی هوای سردم

وای ببین چه حال خوبیه کنار ساحل
بیا بذار کنار غمو واسه یه روز کامل
واسه یه روز کامل"

سخنی از نویسنده:

سلام عزیزان، امیدوارم حال دلتون خوب باشه خوشحال شدم که مدتی میزبان
نگاه گرمتون بودم، گرچه که نمی‌دونم تا چه حد موفق بودم؛ ناشی‌گری بنده
رو به پای اولین رمانم بگذارید.

ممنون از توجه‌تون.

شروع: ۹۹/۲/۲۰

پایان: ۹۹/۱۱/۴

رمان حریر آبی

تاریکی، تاریکی، تاریکی، تاریکی،
این حق من نیست.
چاره‌ای ندارم، باید کسی
را جز خودم در این باتلاق
غرق کنم. غافل از اینکه او
فرشته‌ی نجات من است.
فرشته‌ای از حریر آبی که
از جنگ با قلب‌های کثیف
پیروز شده. آیا حق اوست
که دوباره پا به میدان
جنگ بگذارد؟

مطالعه

رمان پشیمان می‌شوی

رمان پشیمان می‌شوی، روایتگر دختر نیست که
دو سال تمام بخاطر ارث و میراثی که پدر بزرگ
ثروتمندش به نامش می‌کند؛ همه چیز را از
دست می‌دهد و راهی کوچه و خیابان‌ها می
شود. دختری که بخاطر دخالت‌های بیجا و
سوءاستفاده از احساسات او، تا مرز نابودی
کشیده می‌شود؛ اما در ازای اتفاقات گذشته با
تمام دارایی‌هایش با کمک کسی فرار می‌کند.
در روزی از روزها که مانند همیشه آواره و بی
پناه است و دوباره در چنگال آنها افتاده است.
به مردی برخورد می‌کند که هفت سال است
عزادار همسرش است. کسی که حتی یک
روزی فکرش را نمی‌کنند سرپناه بی کسی اش
شود. حال با پناه آوردن به مرد رنج کشیده‌ی
قصه‌ی ما می‌تواند باز هم فرار کند و خودش را
از عالم و آدم پنهان کند؟ یا باز هم خانواده اش
به دنبالش می‌روند؟ سرانجام پریای داغ
دیده‌ی ما چه می‌شود؟ اگر سرنوشتش به یکی
از همان آدم‌های گذشته گره خورد سرنوشتش
را ترک می‌کند؟

مطالعه

رمان نقاش نقش

او فوق‌العاده است! در هنگامی پستی و
بلندای زندگی جوانی‌اش، او به جبران
عشقی که بر دلش جوانه نمی‌زند، به
سودای قدرتی پوشالین می‌رود. و قدرت،
قرار است همیشه دست و پاگیر باشد؛
حتی آن زمان که او در منجلباب گرگانی
درنده، دست یاری به سوی روباه
نقاشی‌هایش می‌کشانند. او فریب می‌دهد،
بی‌رحم می‌شود، دوست می‌دارد و در نقش
نقاش نقش‌ها، او پرده می‌اندازد از نقش
قلم‌مویش بر رازهایی که مهرشان در
لایه‌لای الماس‌هاست و بر مهرهایی که گم
می‌شوند لای گلوله‌های روباه و
گرگ‌صفتان. او شاید روزی ملکه‌ی جهنم
خود شود و شاید هم هدفش همان باشد
که روزی بتواند با خود تکرار کند، آیا به
راستی "او فوق‌العاده است؟"

مطالعه

یک رمان ، مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می
خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر
شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

بهارمست

«بهارمست» داستان خانواده‌ای متوسط و عادیست که در منطقه‌ی خوش آب و هوای دماوند در خانه باغی دو طبقه و کلنگی زندگی آرام و روتینی دارند. داستان از جایی شروع می‌شود که غریبه‌ای با رفتار و ظاهری خاص و مرموز به عنوان مستاجر به طبقه‌ی دوم اسباب‌کشی می‌کند. از طرفی یکی از دختران کنجکاو این خانواده‌ی شش نفره بیش از دیگران به این مرد مشکوک است و اطمینان دارد ریگ بزرگی به کشفش است. در گیر و دار کشف حقیقت و البته مشکلات ریز و درشت خانه‌ی کلنگی، برخوردهایی بین این دو رخ می‌دهد و ماجراهایی پیش می‌آید که گاهی خنده را به لبان می‌آورد و گاهی هیجان‌زده‌تان می‌کند و البته آن دو را نسبت به هم دچار سؤتفاهم می‌کند و...

خرید

سپید به رنگ آرامش

این کتاب داستان زندگی دختری‌ست که به همراه دوستانش در بهزیستی بزرگ شده و اکنون در خانه‌ای قدیمی با آنها زندگی می‌کند. قرار است سرنوشت هر کدام به نحوی رقم بخورد که در خلال داستان به آنها پرداخته خواهد شد. سرنوشت الینا، دختر صبوری که بی‌نهایت قلبش برای محبت به این و آن می‌تپد نیز در حال تحولی شگرف است که بی‌رحمانه مورد هجوم آفات حسادت و طمع دیگران و ترس از مکافات آنها قرار خواهد گرفت.

خرید

بالماسکه

ترگل با ازدواج زود هنگامی که دارد، وارد یک مسیر جدیدی همیشه با اتفاقات عجیبی از سوی همسرش مواجه می‌شود. در گیر و دار طلاق هست که با مرد جوانی در دانشگاه آشنا می‌شود و این خودش سرآغاز شروع قضاوت‌هاست.

خرید



کتابفروشی یک رمان

bookstore.1roman.ir



تلگرام یک رمان

Yek_roman



ارتباط با ما

mousavir1@gmail.com



عضویت در انجمن

forum.1roman.ir



اینستاگرام یک رمان

yek_roman1



وبسایت یک رمان

1roman.ir